

ظرافت جوجه تیغی

(رمان)

موریل باربری

ترجمه

مرتضی کلانتریان

انتشارات کند و کاو

Telegram @eat_book

مارکس (مقدمه)

مارکس (مقدمه)

۱. آن کس که بذر آرزو می‌باشد

امروز صبح، پالی‌یر کوچولو، که معمولاً هرگز با من حرف نمی‌زند، اعلام کرد: — مارکس دید گاهم را نسبت به جهان کاملاً دگرگون کرده است.

آنتوان پالی‌یر، وارث خوشبخت یک خانواده کارخانه‌دار، پسریکی از هشت کارفرمای من است، آخرین باد گلوی سرمایه‌داری بزرگ — باد گلویی که فقط در اثر سکسکه‌های پاک و سالم به وجود می‌آید —، سرشار از شادی کشفی که کرده، به طور غیرارادی، بی‌آن که حتا تصور کند که بتوانم چیزی از آن سر در بیاورم، آن را برایم نقل می‌کند: توده‌های زحمت‌کش از اثر مارکس چه می‌توانند بفهمند؟ خواندنش دشوار، زبانش فرهیخته، نثرش دقیق، و فلسفه‌اش بسیار پیچیده است.

در این جاست که به طرز احمقانه‌ای خودم را لو می‌دهم و به این ابله سبز قبا می‌گویم:

— باید ایدئولوژی آلمانی^۱ را بخوانید.

برای درک مارکس و برای درک این که چرا مارکس بر خطاست، باید ایدئولوژی آلمانی را خواند. این اثر پایه اصلی ستون مردم‌شناسی‌ای است که بر آن همه فراخوانی‌ها به سوی جهانی نو بنا شده و بر تارک آن این یقین بی‌چون و چرا قرار داده شده است: انسان‌ها، که مشتاق‌اند به آرزوهای خود برسند، باید در چارچوب نیازهای شان خود را محدود سازند. در جهانی که در آن آرزوهای دور و دراز لگام زده شده باشند، تشکیلات اجتماعی تازه‌ای که از مبارزه‌های طبقاتی پاک شده باشد و سرکوبی‌ها و سلسله‌مراتب زیان‌مند اجتماعی در آن وجود نداشته باشد، می‌تواند به وجود آید.

— آن کس که بذر آرزو می‌باشد، سرکوبی درو می‌کند.

این حرف را چنان زیر لب زمزمه کردم که تصور می‌کنم فقط گربه‌ام آن را شنیده باشد.

ولی آنتوان پالی‌یر، که سیل نفرت‌آور و نوحاسته‌اش ملاحظتی به قیافه‌اش

مارکس (مقدمه)

نمی بخشد، حیران از حرف‌های عجیب من، با تردید نگاهم می‌کند. مثل همیشه، ناتوانی آدم‌ها، از قبول آن چه موجب می‌شود چارچوب عادت‌های ذهنی‌شان درهم شکسته شود، به دادم می‌رسد و نجاتم می‌دهد: یک سرایدار ایدئولوژی آلمانی نمی‌خواند و در نتیجه قادر نیست تریازدهم راجع به فوئرباخ^۲ را نقل کند. علاوه بر این، یک سرایدار که مارکس می‌خواند، به‌طور یقین، به‌سوی براندازی گام برمی‌دارد و خود را به شیطانی که ث - ژ - ت^۳ نام دارد فروخته است. این که مارکس را برای اعتلای روحی و خشنودی خاطرش بخواند، ناشایستگی آشکاری است که هیچ بورژوایی نمی‌تواند آن را بپذیرد. در حالی که در را به رویش می‌بندم و امیدوارم که نابه‌جا بودن دو جمله‌ای که از زبانم پریده بود در زیر خروارها پیش‌داوری‌های هزاران ساله مدفون شده باشد، زیر لب می‌گویم:

— سلام مرا به مادرتان برسانید.

Telegram @eat_book

۲. معجزه‌های هنر

نام من رُنه است. پنجاه و چهار سال دارم. از بیست و هفت سال به این طرف، سرایدار ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل هستم، یک هتل کاملاً خصوصی با حیاط و باغ. این ساختمان دارای هشت آپارتمان بسیار بزرگ و باشکوه است که مالک هر یک از آن‌ها در آپارتمان خود زندگی می‌کند. من بیوه‌ام: ریزه‌میزه، زشت، چاق و خپله. پاهایم پر از میخچه است. بوی دهانم، اگر گواهی بعضی از صبح‌ها را قبول کنیم، نباید بی‌شباهت به بوی نفسِ ماموت باشد. درسی نخوانده‌ام، همیشه فقیر، ملاحظه‌کار و آدم بی‌اهمیتی بوده‌ام. تنها با گربه‌ام زندگی می‌کنم، گربه نرِ تنبلی که ویژگی آشکارش این است که، وقتی خشمگین می‌شود و چنگال‌هایش را نشان می‌دهد، بوی بدی از وجودش بیرون می‌زند. از آن‌جا که به‌ندرت مهربانم، با وجود این که در همه حال مؤدبم، کسی مرا دوست ندارد ولی با این حال تحمل می‌کنند به‌علت این که کاملاً منطبق با آن چیزی‌ام که باور اجتماعی از یک سرایدار دارد: من یکی از چرخ‌دنده‌های گوناگون این باور اجتماعی‌ام که موجب شکل دادن رؤیای بزرگ جهان‌شمولی شده که بر طبق آن زندگی مفهومی دارد که نمی‌توان به آسانی به رمز و راز آن پی برد. و چون در جایی نوشته شده که سرایدارهای زن پیر، زشت و بدعنق‌اند و همین‌طور با حروف آتشین بر گنبد گیتی ثبت شده که سرایدارهای زن گربه چاق و بی‌حالی دارند که بر کوسن‌های مبل‌شان لم داده و چُرت می‌زنند، من هم علی‌الاصول باید چنین وضعی داشته باشم.

در همین زمینه گفته شده، سرایدار زن، تمام وقت، جلو تلویزیون میخ‌کوب شده و گربه‌اش در کنارش چُرت می‌زند و بویِ سوپ کلم و غذاهای بدبوی دیگرش در تمام راهرو می‌پیچد. من این شانس باورنکردنی را دارم که سرایدار یک ساختمانِ سطح بالا هستم. ولی یک‌بار که آقای دوبروگلی، عضو شورای دولتی، ساکن طبقه اول، از جلو اتاق سرایداری‌ام رد می‌شد و من مشغول تهیه یکی از این غذاهای بدنام بودم سخت احساس حقارت کردم،

ولی به هر ترتیبی بود توانستم به کمک قیافه فرمانبردارانه‌ام خودم را نجات بدهم و امیدوار بودم که او ماجرا را به اطلاع همسر مؤدب ولی بسیار جدی‌اش نرسانده باشد.

این قضیه مربوط به بیست و هفت سال پیش است. از آن زمان به این طرف، هر روز، برای خرید یک بُرش ژامبون یا یک تکه جگر گوساله به قصابی می‌روم و این دو قلم خرید را میان دسته‌ای هویج یا بسته‌ای ماکارونی طوری در زنبیل می‌گذارم که توجه همه را جلب کند. چون فقیرم و در ساختمان پول‌دارها زندگی می‌کنم، این مواد خوراکی فقیرانه را با برجسته نشان دادن ویژگی عمده آن‌ها که بی‌بو بودنشان است به نمایش می‌گذارم تا هم‌زمان بتوانم به کلیشه مورد قبول همگان ضربه‌ای وارد کنم و همین‌طور نشان دهم که چاقی گربه‌ام، لئون، ظاهراً نتیجه همین مواد خوراکی است که به من اختصاص دارد. با این نمایش، لئون با اشتهای زیاد گوشتِ خوک کره‌آلودش را می‌خورد و من هم بی‌مزاحمت‌های بوجویانه، بی‌آن که کسی سوءظن ببرد، غذای مورد علاقه‌ام را تهیه می‌کنم و می‌خورم.

ولی حل مسئله تلویزیون دشوارتر بود. در زمان زنده بودن شوهرم، خودم را با طرز تفکر مالکان تطبیق داده بودم، زیرا پشتکاری که شوهر مرحومم در نگاه کردن به تلویزیون از خود نشان می‌داد مرا از این کار اجباری معاف می‌کرد. در راهروی ورودی صدای بلند تلویزیون به گوش همه می‌رسید و این امر برای استمرار بازی سلسله‌مراتب اجتماعی کفایت می‌کرد. ولی با مردن لوسین می‌بایستی سخت به مغزم فشار می‌آوردم تا راهی برای حفظ ظاهر پیدا کنم و زوالی در اعتقادات عمومی ایجاد نکنم. زنده لوسین مرا از تعهد ظالمانه تماشای تلویزیون معاف می‌کرد، مرده‌اش مرا از بی‌فرهنگی‌اش، که سنگری در برابر سوءظن دیگران بود، محروم می‌ساخت.

در سایه استفاده از زنگی که با مکانیسم مادون قرمز کار می‌کند راه حل پیدا شد: از آن به بعد، برای آگاهی از ورود افراد به ساختمان، دیگر فشار دادن دکمه زنگ دم در برای باز شدن در و آگاه کردن من، ولو این که در دورترین

۲. معجزه‌های هنر

محل دیده‌بانی‌ام باشم، ضرورت ندارد. در چنین وقت‌هایی، من در پستوی اتاق سرایداری‌ام بهترین ساعت‌های فراغتم را می‌گذرانم. در این پستو، به دور از سر و صدای تلویزیون و بوهایی که شرایط زندگی به من تحمیل کرده است، با خیال راحت هر کاری که دلم بخواهد انجام می‌دهم بی‌آن که از دسترسی به اطلاعات حیاتی که لازمه شغل هر سرایداری است – چه کسی وارد می‌شود؟ چه کسی خارج می‌شود؟ با چه کسی و در چه ساعتی وارد یا خارج شده است؟ – محروم باشم.

بدین ترتیب، ساکنان آپارتمان‌ها، هنگام عبور از جلو اتاق سرایدار، صدای تلویزیون را می‌شنوند و تصورات ذهنی‌شان از درباری که مدام محو برنامه‌های تلویزیون است خدشه‌دار نمی‌شود. ولی من، حبس‌شده در پستوی اتاقم، هیچ‌گونه صدایی از تلویزیون به گوشم نمی‌رسد، و به لطف زنگ به کار افتاده با مکانیسم مادون قرمز، پی می‌برم که چه کسی وارد ساختمان شده یا از آن خارج می‌شود: در دیوار پستو، پنجره بیضی شکل کوچکی است که درست روبه‌روی پله‌ها قرار دارد و جلو آن پرده‌ای از وال سفید آویزان است و من پنهانی از هویت فرد وارد شده به ساختمان باخبر می‌شوم.

با ظهور کاست ویدئو، سپس، کمی بعد، خداوندگاری دی‌وی دی، اوضاع و احوال را در جهت شادمانی من به کلی دگرگون کرد. چون چندان متعارف به نظر نمی‌آید که یک سرایدار در برابر دی‌وی دی مرگ درونیز^۴ از هیجان سر از پا نشناسد و این که در اتاق سرایداری موسیقی مالر طنین‌انداز باشد، به پس‌انداز زناشویی، که به چه زحمتی کنار گذاشته شده بود، یورش بردم و یک تلویزیون نو خریدم و آن را در پستو قرار دادم. بدین ترتیب، در حالی که تلویزیون همیشه روشن اتاق سرایداری، تضمین‌کننده زندگی پنهانی‌ام، برای آرامش خیال صاحبان آپارتمان نعره می‌کشد و ابد اُپرت و پلاهای آن را نمی‌شنوم، با چشمانی اشک‌آلود در مقابل معجزه‌های هنر از خود بی‌خود می‌شوم.

اندیشه عمیق شماره ۱: به دنبال ستاره گشتن و از پارچ...

اندیشه عمیق شماره ۱: به دنبال ستاره گشتن و از پارچ ماهی های قرمز سر درآوردن

آدم بزرگ ها، ظاهرا، گاه گاهی، وقت پیدا می کنند بنشینند و به فاجعه ای که زندگی آن ها به شمار می آید بیندیشند. آن وقت، بی آن که بفهمند، به حال خود گریه و زاری می کنند و مثل مگس هایی که خود را به شیشه می کوبند، بی قراری می کنند، رنج می برند، تحلیل می روند، افسرده می شوند و از خودشان در مورد دنده چرخشی که در آن گیر کرده اند که آن ها را به جایی کشانده که آن ها نمی خواستند در آن جا باشند سؤال می کنند.

باهوش ترین شان از آن برای خود مکتبی درست می کنند: آه، پوچی درخور تحقیر هستی بوژوایی! در میان شان بی شرم هایی پیدا می شوند که در سرمیز شام پدران شان حضور پیدا می کنند و از خود می پرسند: «رؤیاهای جوانی ما چه شده اند؟» این سؤال را با قیافه ای سرخورده و از خود راضی از خود می کنند و خود پاسخ می دهند: «به باد رفتند و زندگی آدم ها یک زندگی سگی است.» من از این روشن بینی دروغین بزرگ سالی متنفرم. واقعیت این است که آن ها مثل بچه کوچولو هایی اند که درک نمی کنند چه به سرشان آمده و ادای آدم های مهم و با دل و جرئت را در می آورند حال آن که دل شان می خواهد گریه کنند.

حال آن که درک آن بسیار ساده است. آن چه قابل قبول نیست این است که بچه ها گفته های بزرگ ترها را باور دارند و این که وقتی بزرگ شدند انتقام خود را از بچه های خودشان می گیرند. این نکته که «زندگی مفهومی دارد که کلید فهم آن در دست آدم بزرگ هاست» دروغی جهان شمول است که همه ناگزیرند آن را باور داشته باشند. وقتی در بزرگ سالی آدم متوجه می شود که این گفته غلط است دیگر خیلی دیر شده است. معما کشف نشده باقی می ماند ولی تمام نیروی موجود در راه کارهای احمقانه به هدر رفته است. چیزی جز خود بی حس کردن تا آن حدی که انسان بتواند، با تلاش در پنهان کردن این واقعیت که زندگی هیچ مفهومی ندارد، باقی نمی ماند. در نتیجه،

اندیشه عمیق شماره ۱: به دنبال ستاره گشتن و از پارچ...

انسان فرزندان خود را گول می زند تا بهتر بتواند خودش را قانع کند. همه آدم هایی که خانواده من با آنها رفت و آمد دارد، همین مسیر را دنبال کرده اند: یک جوانی در پی سودآور کردن هوش، فشردن رگه های تحصیلات هم چنان که لیموترش فشرده می شود و کوشش در پی کسب موقعیت در میان نخبگان و، سپس، سراسر زندگی با حیرت از خود پرسیدن چرا آن همه امید به هستی ای چنین بیهوده منتهی شده است.

آدم ها خیال می کنند به دنبال ستاره ها می گردند ولی مثل ماهی قرمزهای داخل پارچ کارشان پایان می یابد. از خودم می پرسم آیا ساده تر این نیست که از همان ابتدا به بچه ها یاد بدهند که زندگی پوچ است. این امر ممکن است پاره ای از لحظه های زیبای دوران کودکی را نابود کند ولی، در عوض، به بزرگ سالان اجازه می دهد زمان بسیار قابل توجهی را هدر ندهند – جدا از این که آدم، دست کم، از خطر یک ضربه روحی، ضربه پارچ، در امان خواهد ماند.

من دوازده سال دارم، در شماره ۷ خیابان گرونل در یک آپارتمان مخصوص پول دارها سکونت دارم. پدر و مادرم پول دارند، خانواده ام پول دار است و من و خواهرم بالقوه پول داریم. پدرم نماینده مجلس است، پیش از این وزیر بوده و بی تردید تا قله خواهد رفت. مادرم... خوب، چطور بگوییم، دقیقاً چهره درخشانی نیست ولی خوب درس خوانده است. دکترای ادبیات دارد. دعوت نامه ها را، برای صرف شام در خانه ما، بی غلط می نویسد، هیچ فرصتی را برای ارجاعات ادبی و کر کردن گوش ما از دست نمی دهد. [«کلمب ادای گرمانت را در نیار»، «فرشته من تو یک سانسورینای واقعی هستی»].

به رغم همه این شانس ها و این دارایی ها، از خیلی پیش ها، می دانستم که مقصد نهایی پارچ ماهی قرمزهاست. چگونه این موضوع را می دانستم؟ ظاهراً بی اندازه باهوشم. حتا به طرزی استثنایی باهوشم. اگر با همان بچه های هم سن و سالم مقایسه شوم، با فاصله ای بسیار زیاد از همه باهوش ترم. چون میل ندارم کسی متوجه بشود و در خانواده ای که هوش بالاترین ارزش است،

اندیشه عمیق شماره ۱: به دنبال ستاره گشتن و از پارچ...

یک بچه استثنایی هرگز آرامش ندارد و راحتش نمی گذارند، به همین جهت در مدرسه کوشش می کنم زیاد جلوه نکنم و همه هوشم را به کار نبرم، با وجود این، همیشه رتبه اول نصیبم می شود. شاید تصور شود که به کارگیری هوش عادی، برای کسی مثل من که در سن دوازده سالگی در سطح یک دانش آموز پیش دانشگاهی ام، کار ساده ای است. ابدا این طور نیست. زحمت بسیار لازم است تا کسی بتواند خودش را از آن چه هست ابله تر نشان دهد. ولی از جهتی، این مسئله کمک می کند که از یک نواختی حوصله ام سر نرود: در تمام مدتی که نیاز ندارم وقتم را به یاد گرفتن و فهمیدن بگذرانم، کوشش می کنم از سبکی تقلید کنم، پاسخ ها و شیوه های نگارش را بررسی کنم، اشتباه های کوچکی را که شاگردان معمولی مرتکب می شوند تجزیه و تحلیل کنم. هرچه را کنستانس باره، نفر دوم کلاس مان، در زمینه ریاضی، زبان و تاریخ می نویسد می خوانم و بدین طریق یاد می گیرم چه کار باید بکنم. از زبان یک رشته واژه های هم ریشه و بی غلط املائی، از ریاضیات بازنویسی مکانیکی عملیات ریاضی و از تاریخ توالی منطقی وقایع، مورد توجهم قرار می گیرد. در این زمینه، حتما در مقام مقایسه با آدم بزرگ ها، از بیشترشان زیرک ترم. واقعیت چنین است. ولی از این وضع احساس غرور نمی کنم چون خودم در آن نقشی ندارم. ولی آن چه حتمی است این است که به داخل پارچ نخواهم رفت. این تصمیمی است که با تفکر کامل گرفته ام. حتا برای آدمی به باهوشی من، چنین مستعد برای دانش آموختن، این همه متفاوت با دیگران و برتر از بیشتر آن ها، راه زندگی از پیش مشخص شده و این حقیقتا دردافزا و گریه آور است: به نظر می آید که هیچ کس متوجه این حقیقت نیست که اگر هستی پوچ است، دیگر در عرصه آن به نحو درخشانی کسب موفقیت کردن از شکست خوردن در آن ارزش بیشتری ندارد. فقط این طور راحت تر است. ولی نباید فراموش کرد که روشن بینی موفقیت را ناگوار می کند حال آن که در پیش پا افتادگی و حقارت همیشه این امید وجود دارد که وضعیت تغییر کند. بنابراین، تصمیم خودم را گرفتم. به زودی دوران کودکی را رها خواهم کرد و با

اندیشه عمیق شماره ۱: به دنبال ستاره گشتن و از پارچ...

این که یقین دارم زندگی بازی مسخره‌ای است، با این همه تصور نمی‌کنم بتوانم تا پایان مقاومت کنم. درواقع، ما تربیت شده‌ایم چیزی را باور کنیم که وجود ندارد، زیرا موجودات زنده‌ای هستیم که نمی‌خواهیم رنج ببریم. بنابراین، تمام نیروهایمان را صرف این می‌کنیم که به خودمان بقبولانیم که چیزهایی وجود دارند که ارزش زحمت کشیدن را دارند و به خاطر آن‌هاست که زندگی مفهومی دارد. با همه هوشی که دارم نمی‌توانم در برابر این گرایش زیست‌شناختی ایستادگی کنم. وقتی وارد مسابقه بزرگ سالان بشوم، آیا باز هم قادر خواهم بود با این احساس پوچ‌گرایی روبه‌رو شوم؟ نمی‌دانم. به همین خاطر است که تصمیم خود را گرفته‌ام: در پایان این سال تحصیلی، در روز تولد سیزده سالگی‌ام، ۱۶ ژوئن آینده، خودکشی خواهم کرد. توجه: من این کار را با بوق و کرنا انجام نمی‌دهم تا بفهمانم که گویی عمل شجاعانه یا مبارزه‌جویانه‌ای صورت می‌دهم. علاوه بر این، صلاح من در این است که کسی در این مورد شکی نبرد. بزرگ‌ترها با مرگ رابطه جنون‌آمیزی دارند، آب و تاب و حشtnاکی به آن می‌دهند، چنان به آن رنگ و لعاب می‌زنند که نپرس، حال آن که خود مسئله پیش پا افتاده‌ترین کار است. آن چه برای من اهمیت دارد، درواقع، خود عمل نیست بلکه چگونه انجام دادن آن است. جنبه ژاپنی من به یکی از شیوه‌های خودکشی ژاپنی گرایش دارد. وقتی می‌گویم جنبه ژاپنی من، مقصودم علاقه‌ای است که به ژاپن دارم. سال آخر دوره راهنمایی هستم، بدیهی است که زبان ژاپنی را به عنوان زبان دوم انتخاب کرده‌ام. دبیر زبان ژاپنی دبیر بدی نیست، واژه‌های ژاپنی را به فرانسوی می‌جود و بیرون می‌ریزد و وقتش را با خاراندن سرش به صورت آدمی گیج و حیران می‌گذراند. ولی من یک خودآموز ژاپنی دارم که پُر بد نیست و، با شروع سال تحصیلی، پیشرفتم چشم‌گیر بوده است. امیدوارم ظرف چند ماه آینده پیشرفتم چنان باشد که بتوانم مانگاه‌های مورد علاقه‌ام را به زبان اصلی بخوانم. ماما درک نمی‌کند که دختر کوچولویی – چنین مستعد – مثل – تو بخواند «مانگا» بخواند. حتا به خودم زحمت ندادم که برایش توضیح

بدهم که مانگا به زبان ژاپنی به معنای «داستان تصویری» است. خیال می‌کند از فرهنگ توسعه‌نیافته‌ای تغذیه می‌کنم و من هم اصراری ندارم او را از اشتباه بیرون بیاورم. به هر حال، خیال می‌کنم در چند ماه آینده موفق می‌شوم که تانی گوچی را به زبان ژاپنی بخوانم. این ما را به موضوع خودمان برمی‌گرداند: این کار باید پیش از ۱۶ ژوئن صورت گیرد زیرا در ۱۶ ژوئن خودکشی خواهم کرد. البته نه به شیوه ژاپنی، این شیوه هم مفهوم و هم زیبایی بی‌همتایی دارد ولی... چه طور بگویم... به هیچ وجه میل ندارم درد بکشم. درواقع، از درد کشیدن متنفرم. نظرم این است وقتی انسان تصمیم می‌گیرد بمیرد، دقیقاً به این دلیل که فکر می‌کند چنین کاری در روال منطق امور است، باید با ملایمت آن را انجام دهد. مردن باید یک عبور ملایم، یک سر خوردن بی‌دست‌انداز به سوی آرامش باشد. افرادی هستند که با پرتاب کردن خودشان از طبقه هشتم یا با خوردن آب ژاول یا با حلق‌آویز کردن خودشان خودکشی می‌کنند! چنین کارهایی احمقانه است! حتا به عقیده من رکیک است. مردن به چه درد می‌خورد اگر منظور این نباشد که آدم دیگر رنج نبرد؟ من، خروجم را کاملاً پیش‌بینی کرده‌ام: از یک سال به این طرف، هر ماه یک قرص خواب از میان قرص‌های مامان در بالای تختش برمی‌دارم. آن قدر او قرص خواب مصرف می‌کند که اگر من هر روز یکی بردارم باز هم متوجه نخواهد شد. ولی نباید احتیاط را از دست بدهم. وقتی انسان می‌خواهد تصمیمی را عملی کند که شانس کمی وجود دارد کسی مفهوم آن را درک کند، باید چیزی را به تصادف واگذار نکند و بسیار محتاط باشد. آدم نمی‌تواند تصور کند که دیگران با چه سرعتی ممکن است سر راه اجرای تصمیمی که آن‌همه برایش اهمیت دارد مانع ایجاد کنند، آن‌هم به نام مزخرفاتی از قماش «مفهوم زندگی» یا «عشق به انسان». آه و بعد «فضیلت دوران مقدس کودکی».

بنابراین، به آرامی به سوی ۱۶ ژوئن پیش می‌روم و ترسی ندارم. شاید، پاره‌ای افسوس‌ها، شاید. ولی جهان به کیفیتی که وجود دارد ارزش زنده ماندن را

اندیشه عمیق شماره ۱: به دنبال ستاره گشتن و از پارچ...

ندارد. ولی باید توجه داشت که آدم نباید تصور کند که چون نقشه مردن خود را کشیده است پس باید، مثل گیاهی که پوسیده است، راكد بماند و بی‌کار و بی‌عار زندگی کند. حال آن که باید درست عکس این رفتار کند. مهم مردن و در چه سنی مردن نیست، مهم این است که آدم به هنگام مردن در حال انجام دادن چه کاری است. در زمان تانی گوچی، قهرمان کتاب در حال صعود به قله اورست می‌میرد. از آن جایی که من این شانس را ندارم که پیش از ۱۶ ژوئن از کلیمانجارو یا اورست بالا بروم، قله من یک الزام فکری است. برای خودم این هدف را برگزیده‌ام که هرچه بیشتر اندیشه‌های عمیق را در سر پیروانم و آن اندیشه‌ها را در این دفتر بنویسم: اگر «جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است»، دست کم، عقل می‌تواند آن را به چالش بکشد، این طور نیست؟ ولی چون جنبه ژاپنی من بسیار پرزور است، محدودیتی در این جا برای خودم قائل می‌شوم: این اندیشه عمیق باید به صورت یک شعر کوتاه ژاپنی ارائه شود: یک هوکو (سه بیت) یا یک تانکا (پنج بیت) هوکوی مورد علاقه‌ام از باشو است:

کلبه ماهی‌گیران

پراز میگوها

جیر جیرک‌ها!

نه، این پارچ ماهی‌ها نیست، این شعر است!

ولی در محیطی که من زندگی می‌کنم، در آن کمتر از کلبه ماهی‌گیر ژاپنی شعر یافت می‌شود! به نظر شما، آیا این طبیعی است که چهار نفر در چهارصد متر مربع زندگی کنند، در حالی که بسیاری دیگر، و شاید شاعران نفرین شده هم در میان آن‌ها باشند، محل سکونت قابل قبولی نداشته باشند و در دسته‌های پانزده نفری در بیست متر مربع روی هم کپه شوند؟ وقتی تابستان امسال در اخبار شنیدم که تعدادی آفریقایی در پله‌های ساختمان نیمه مخروبه‌ای آتش گرفتند و سوختند، فکری به خاطر رسید. این آفریقایی‌ها، در تمام روز پارچ ماهی را پیش رو دارند و نمی‌توانند با گفتن قصه‌های قشنگ قشنگ از دست

اندیشه عمیق شماره ۱: به دنبال ستاره گشتن و از پارچ...

آن بگریزند. ولی پدر و مادر و خواهرم کلمب خود را در آسمان‌ها می‌بینند
چون در چهارصد متر مربع پُر از مبل‌ها و تابلوهای گران‌قیمت زندگی
می‌کنند.

بنابراین قصد دارم خاطره ساردین وارشان را در ۱۶ ژوئن قدری تازه کنم:
تصمیم دارم آپارتمان خودمان را آتش بزنم (با آتش زنه مخصوص باربکیو).
توجه: من یک جنایت‌کار نیستم: این کار را وقتی کسی در خانه نباشد صورت
می‌دهم (۱۶ ژوئن به شنبه افتاده است و بعد از ظهر شنبه کلمب نزد تیر
می‌رود، ماما جلسه یوگا دارد، پاپا هم در دوره مردانه دوستانش شرکت
می‌کند، من در خانه تنها می‌مانم). گربه‌ها را از پنجره خارج می‌کنم و
آتش‌نشانی را خیلی زود خبر می‌کنم که کسی صدمه‌ای نبیند. سپس با
قرص‌های خواب جمع‌آوری شده با خیال راحت روی تختم دراز می‌کشم.
بی‌آپارتمان و بی‌دختر، شاید به یاد تمام افریقایی‌هایی بیفتند که در آتش
سوختند، این طور نیست؟

Telegram @eat_book

کاملیها

۱ یک خانم اشرافی

مانوئلا، تنها دوست من، روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه به اتاق سرایداری من می‌آید که چای را با هم بخوریم. او زنِ بی‌پیرایه‌ای است که بیست سال تعقیب گرد و غبار در خانه داراها چیزی از ظرافت او کم نکرده است. تعقیب گرد و غبار جمله قصار معصومانه‌ای است. ولی در نزد داراها، چیزها به نام‌های واقعی‌شان نامیده نمی‌شوند.

روزی درباره کارش، بی‌آن که پرسشی کنم، با همان لحن شیرین و فش‌فشی‌اش، گفت:

— من سطل پر از دستمال کاغذی‌های مصرف شده را خالی می‌کنم، گه سگ جمع می‌کنم، قفس پرنده‌ها را تمیز می‌کنم، شما نمی‌توانید تصور کنید که پرنده‌های به این ریزی چه اندازه فضله پس می‌اندازند، توالت‌ها را می‌سابم، ولی گرد و غبار؟ یک معرکه به تمام معنا!

باید او را وقتی که ساعت دو بعدازظهر سه‌شنبه از خانه آرتن‌ها و روز پنج‌شنبه در همین ساعت از پیش دوبروگلی‌ها می‌آید در نظر مجسم کرد. مانوئلا کاسه گل‌دار مستراح‌ها را، که به‌رغم گل‌های قشنگ آن، به همان اندازه مستراح‌های عمومی جهان بوی گند می‌دهند، با پارچه زبری پاک می‌کند، زیرا اگر در یک چیز داراها با ندارها مشترک‌اند همان روده‌های تهوع‌آورشان است که همیشه خود را در جایی از شر محتویات نفرت‌آورشان خلاص می‌کنند.

آدم ناگزیر است به مانوئلا ادای احترام کند. با این که در قربان‌گاه جهانی قربانی شده که در آن کارهای ناخوشایند فقط مخصوص عده‌ای است در حالی که دیگران در مورد این کارها، بی‌آن که هرگز زحمتی به خودشان بدهند، بینی‌شان را می‌گیرند تا بوهای گند ناراحت‌شان نکند، با این همه، چیزی از گرایش او به ظرافت کم نشده است: با فاصله بسیار، از تمام ازما بهتران، به ویژه در امر نظافت، سخت‌گیرتر و برتر است.

مانوئلا، در حالی که از زنبیل قدیمی اش جعبه چوبی ظریفی به رنگ روشن در می آورد که گوشه دستمال کاغذی قرمز رنگی از آن بیرون زده است که در میان آن کلوچه های بادامی با سلیقه ای غیر قابل توصیف چیده شده است، رو به من می کند و می گوید:

— برای خوردن شیرینی بادامی باید سفره پهن کرد.

من قهوه درست می کنم که نمی خوریم فقط از بوی آن سرمست می شویم و هر دومان در سکوت یک فنجان چای سبز را با گاز زدن شیرینی های بادامی مزه مزه می کنیم.

هم چنان که من نمونه آشکار خیانت دایمی ام، مانوئلا یک زن پرتغالی است، یک ناسپاس است که اعتنایی به هیچ چیز ندارد. زیرا دختری است اهل فارو که زیر درخت انجیر بعد از هفت دختر دیگر به دنیا آمده، به سرعت برای کار کشیدن از او روانه مزرعه اش کردند، با همان سرعت او را به ازدواج یک بنا درآوردند، جلای وطن می کند، مادر چهار تا بچه می شود که براساس اصل خاک فرانسوی و از نگاه اجتماعی پرتغالی اند. آری، دختری اهل فارو، که در پایین ترین پله نردبان اجتماعی قرارش می دهند، روسری به سر، یک خانم اشرافی است، یک اشراف زاده بزرگ و واقعی، به طوری که هیچ گونه مشاجره یا اعتراضی نمی تواند بر دامن کبریایی اش گردی بنشانند و مایه رنجشش شود، زیرا به هر گونه برچسب یا عنوان می خندد. مگر یک خانم اشرافی چگونه خانمی است؟ خانمی است که اگر ابتذال او را احاطه کرده باشد باز هم نمی تواند بر او چیره شود.

ابتذال مادرشوهر، در یک شنبه ها، که با ضربه های خنده تمسخرآمیزش درد ضعیف زاده شدن و آینده دار نبودن را کشنده می کند. ابتذال همسایه ها، که نشانه همان اندوه خفه ای را دارد که دیدن نور کدرِ نئون کارخانه در آدم ها ایجاد می کند وقتی که هر روز صبح در کام آن فرو می روند که گویی به جهنم وارد می شوند. ابتذال خانم های کارفرمایان، که همه پول های دنیا هم نمی تواند رذالت شان را پنهان دارد و با او هم چون سگِ گرپشم و پيله

ریخته‌ای رفتار می‌کنند. ولی باید خانمی مانوئلا را آن وقتی دید که ثمره استادی‌اش را در شیرینی‌پزی به من، مثل این که ملکه‌ای باشم، تقدیم می‌کند تا بتوان به تمام جذابیتی که در سرشت این زن وجود دارد پی برد. آری، مثل یک ملکه. وقتی مانوئلا وارد می‌شود، اتاق سرایداری من بدل به قصر می‌شود و صحنه شیرینی مزه‌مزه کردن، مبدل به ضیافت ملکه‌ها می‌گردد. همان‌طور که قصه‌گویان زندگی را به شکلی تبدیل می‌کنند که درد و ملال در آن غرق می‌شود، مانوئلا هستی ما را به حماسه‌ای گرم و شاداب بدل می‌کند.

ناگهان سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

— پالی‌یر کوچولو در راه‌پله‌ها به من سلام کرد.

با بالا انداختن شانه می‌گویم:

— مارکس می‌خواند.

— مارکس؟

مانوئلا می‌پرسد، در حالی که سین را شین تلفظ می‌کند، شینی که اندکی به سقف دهان چسبیده و جذابیتی به جذابیت آسمانی روشن دارد.

در پاسخ می‌گویم:

— پدر کمونیسم.

مانوئلا صدای تحقیرآمیزی از خودش در می‌آورد:

— من به سیاست کاری ندارم. سیاست اسباب‌بازی دست پول‌دار

کوچولوهاست که آن را به کسی قرض نمی‌دهند. لحظه‌ای فکر می‌کند و

می‌پرسد:

— از همان نوع کتاب‌هایی نیست که همیشه می‌خواند؟

داستان‌های مصوری که نوجوان‌ها در زیر تشک‌های خود پنهان می‌کنند، از

نگاه تیزبین مانوئلا پنهان نمی‌ماند و به نظر می‌آید که پالی‌یر کوچولو خیلی از

آن‌ها را، هرچند گزینشی، مصرف می‌کند و این امر را از بعضی از صفحه‌های

به کلی ساییده شده این داستان‌ها، مثل مارکیزهای حقه‌باز، می‌شد حدس

زد.

می خندیم و در آرامش یک دوستی قدیمی و گرم از هر دری سخن می گوئیم. این لحظه‌ها حقیقتاً برایم بسیار پُرارزشند و وقتی فکر می‌کنم روزی مانوئلا رؤیایش را عملی خواهد کرد و برای همیشه به کشورش باز خواهد گشت قلبم فشرده می‌شود: مرا در این جا، تنها و فرتوت، به جا خواهد گذاشت، بی آن که همدلی داشته باشم که دوبار در هفته از من ملکه‌ای، پنهان از چشم حسود، درست کند. با نگرانی از خودم می‌پرسم چه پیش خواهد آمد وقتی که تنها دوستی که من در تمام زندگی داشته‌ام، تنها دوستی که از همه چیز من بی آن که هرگز پرسشی بکند خبر داشته از پیشم برود. او در پشت سر خود، زنی ناشناخته برای همه باقی خواهد گذاشت و با این رها کردن او را در کفن فراموشی مدفون خواهد کرد.

صدای پا از راهرو ورودی به گوش می‌رسد و بعد ما برخورد مبهم دست مردی که روی دکمه آسانسور را فشار می‌دهد احساس می‌کنیم. آسانسور یک آسانسور مشبک دو لنگه‌ای قدیمی است که در گذشته‌ها مستخدمی، اگر می‌توانست در آن جا بگیرد، متصدی بالا بردن و پایین آوردن آن بود. من این صدای پا را می‌شناسم، صدای پای پی‌یر آرتن است، منتقد امور تغذیه، ساکن و مالک طبقه چهارم، یک جرگه‌سالار در بدترین نوع آن. به نحوی که او در آستانه اتاق سرایداری چشم‌هایش را کوچک و مرا و رانداز می‌کند باید تصور کند در غاری تاریک زندگی می‌کنم، با این که آن چه او می‌بیند خلاف این امر را به او نشان می‌دهد.

آری من بسیاری از نقدهای کذایی او را خوانده‌ام.

مانوئلا، که برایش یک کباب خوب، یک کباب خوشمزه است و همین و بس، به من می‌گوید:

— هیچ از نوشته او سر در نمی‌آورم.

— خیالتان راحت باشد، چیزی برای سر در آوردن وجود ندارد.

دیدن این که چنین قلمی، به دلیل نابینایی، نیرویش را این طور هدر می‌دهد

واقعا ترحم برانگیز است. نوشتن داستان درخشانی درباره گوجه‌فرنگی – چون پی‌یر آرتن در مورد گوجه‌فرنگی، مثل کسی که داستانی نقل می‌کند، نقد می‌نویسد و اگر فقط داستان می‌نوشت همین کار ممکن بود از او نابغه بسازد – بی‌دیدن یا در چنگ گرفتن گوجه‌فرنگی، بی‌باکی مصیبت‌باری است. آیا می‌توان درباره چیزهایی که وجود دارند این قدر با استعداد و این قدر نابینا بود؟ بیشتر وقت‌ها، هنگامی که آرتن، با دماغ دراز از خود راضی‌اش از برابر می‌گذرد، این پرسشی است که از خودم می‌کنم. به نظر می‌آید که پاسخ آری است. بعضی از آدم‌ها، از درک آن چه می‌بینند، از درک آن چه زندگی آن را ساخته است، ناتوانند و یک عمر طوری سخن‌پراکنی در مورد آدم‌ها می‌کنند که گویی درباره آدم مصنوعی حرف می‌زنند و در مورد چیزها طوری صحبت می‌کنند که گویی چیزها روحی ندارند و خلاصه می‌شوند در آن چه، به لطف الهامات ذهنی، می‌توان درباره‌شان گفت.

مثل یک کار عمده، صدای پا باز می‌گردد و آرتن به زنگ اتاق سرایداری فشار می‌دهد.

خیلی آهسته و آرام از جا بلند می‌شوم و پاهای فرو رفته در دمپایی را مخصوصا به زمین می‌کشم، تا به طرف درست بفهمانم که هیچ عجله‌ای ندارم. می‌دانم که با این کار اوقات شریف ارباب را، که الگوی زنده بی‌صبری شکارچی‌های پرآوازه است، سخت تلخ می‌کنم. بسیار سر به هوا، لای در را اندکی باز می‌کنم به طوری که فقط دماغ پر از بدگمانی‌ام، با آرزوی این که قرمز و براق باشد، بیرون در قرار گیرد.

آرتن، با چشمان تنگ شده چین‌دار، پره‌های بینی تیر کشیده، گویی به دیوار نگاه می‌کند، می‌گوید:

– منتظر بسته‌ای هستم که پیک برایم می‌آورد. وقتی آورد، آیا می‌توانید فوراً آن را به من برسانید

در این بعدازظهر، آقای آرتن شال گردن خال‌داری بسته که به دور گردن اعیانی‌اش آویزان است و تاب می‌خورد و اصلاً به او نمی‌آید زیرا انبوهی یال

شیروارش با پف کردگی شال گردن ترکیبی درست می کند که در آن مردانگی ای که مردها آن همه به آن بها می دهند نابود می شود. علاوه بر آن، این شال گردن چیزی را به خاطر می آورد. با به یاد آوردن آن، چیزی نمانده که لبخندی بر لبانم بنشیند. این همان شال گردن لوگرانند است. در جست و جوی زمان از دست رفته اثر کسی به نام مارسل پروست، دربان مشهوری به نام لوگرانند متشخص مآبی است که میان دو طبقه سرگردان است و دست و پا می زند، طبقه ای که او در آن جا دارد و طبقه ای که آرزو دارد به آن راه پیدا کند. متشخص مآب رقت انگیزی که میان آرزوی انباشته از تلخ کامی و نوکر صفتی سرشار از تحقیر نسبت به دیگران در نوسان است و این شال گردن بیان کننده این افت و خیز درونی است. بدین گونه است که در میدان کومبره، به علت این که مایل نیست نسبت به خانواده راوی داستان که از روبه رو می آید ادای احترام کند و از طرفی راه دیگری جز روبه رو شدن ندارد، به شال گردن، با سپردن آن به طرزی نمایان به دست باد، مأموریت می دهد بدخلقی غم انگیزی را اعلام دارد که او را از ادای احترام معمولی معاف می کند. پییر آرتن، که پروست خود را خوب خوانده است ولی از آن هیچ گونه گذشت ویژه ای نسبت به سرایدارها درک نکرده است، گلایش را با بی صبری صاف می کند.

دوباره سؤال او را تکرار می کنم:

— می توانید فوراً آن را به من برسانید (بسته ای که پیک می آورد — بسته های پول دارها از راه های پست عادی فرستاده نمی شود)؟

با شکستن رکورد ایجاز، با پیروی از شیوه خود او و به علت فقدان «لطف کنید» پایانی که شکل سؤالی و شرطی جمله، به عقیده من، نمی تواند کاملاً آن را توجیه کند، به خشکی پاسخ می دهم:

— البته.

اضافه می کند:

— بسیار ظریف است، توجه کنید، خواهش می کنم.

استفاده از صیغه امر و «خواهش می‌کنم» هم نمی‌تواند مورد پسند من باشد، به ویژه این که او مرا ناتوان از درک چنین نکته‌سنجی‌های نحوی فرض می‌کند و فقط از باب عادت و سلیقه از آن استفاده می‌کند، بی‌آن که این نزاکت سرش بشود که تصور کند ممکن است من از این شیوه سخن گفتن احساس اهانت کنم.

این دیگر دست‌درازی به عمق ریشه اجتماعی است: شنیدن از زبان پول‌دار که او خطاب به خودش حرف می‌زند، و با این که از لحاظ تکنیکی واژه‌ها خطاب به شماست او حتا تصور نمی‌کند که بتوانید بفهمید. با لحنی که علاقه بسیار کمی در آن احساس می‌شود، می‌پرسم: — ظریف، چه طوری؟

نفس عمیق صدا داری می‌کشد که از بازدم آن بوی زنجبیل احساس می‌شود، پاسخ می‌دهد: تصویری ظریف و قدیمی.

نگاه از خودراضی یک پول‌دار بزرگ را به چشمانم می‌دوزد و من سعی می‌کنم تا آن جا که امکان دارد آن‌ها را کدرو بی‌اعتنا نشان دهم. با قیافه‌ای حاکی از انزجار می‌گویم:

— خدا خیرتان بدهد، همین که پیک آورد آن را برای شما خواهم آورد. و به شدت در را به رویش می‌بندم.

منظره میز شام پی‌یر آرتن را در نظرم مجسم می‌کنم که به عنوان خوشمزگی ماجرایی انزجار دربان‌ش را که بسته ارسالی را به عنوان چیز خلاف اخلاق گرفته بود با لذت تعریف می‌کند، که تصور آن موجب تفریح من هم می‌شود. خداوند بهتر می‌داند که کدام یک از ما دو تن بیشتر احساس حقارت کرده است.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بو...

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بودن، بی از دست دادن شلوار ورزشی

به طور منظم اندیشه عمیق داشتن بسیار خوب است ولی کافی نیست. خلاصه این که می خواهم بگویم: می خواهم در ظرف چند ماه خودکشی کنم و خانه خودمان را آتش بزنم، بسیار خوب، بدیهی است نمی توانم بپذیرم که خیلی وقت دارم. پس باید در این فرصتی که برایم مانده، کاری ماندنی انجام دهم. و بعد این که می خواهم خودم را به ویژه درگیر چالش کوچکی بکنم: اگر آدم خودکشی می کند، باید از کاری که می کند مطمئن باشد و آدم نمی تواند برای «هیچ و پوچ» آپارتمان را آتش بزند. اگر در این جهان چیزی وجود داشته باشد که ارزش زندگی کردن را داشته باشد، نباید آن را از دست بدهم به دلیل این که وقتی آدم مُرد، دیگر برای افسوس خوردن خیلی دیر است. به دلیل این که مردن به خاطر این که آدم اشتباه کرده است، واقعا بسیار احمقانه است. البته اندیشه های عمیق من جای خود را دارد. ولی، در اندیشه های عمیق من نقش خودم را، یعنی آن چه هستم، بازی می کنم، مگر نه، خلاصه، یک روشنفکر (که دیگر روشنفکران را تحقیر می کند). روشنفکر نه همیشه مایه افتخار، ولی بسیار اهل ابتکار. بنابراین، فکر کردم که باید این جنبه «مایه افتخار» را به وسیله یادداشت های دیگری که از آدم ها و چیزها صحبت خواهد کرد تکمیل کنم. نه به وسیله اندیشه های عمیق معنوی، بلکه با نقل مسائل ملموس مادی. چیزهای واقعی، قابل لمس. ولی زیبا و همین طور هنری. به غیر از عشق، دوستی و زیبایی های هنر، چیز قابل توجه دیگری نمی بینم که بتواند به زندگی معنا بدهد، عشق و دوستی البته، ولی من هنوز خیلی جوانم که بتوانم در این دو زمینه ادعایی داشته باشم. هنر... اگر می بایستی زندگی بکنم، هنر می توانست تمام زندگی من باشد. خلاصه، وقتی می گویم هنر، باید منظورم را درست فهمید: منظورم چیز دیگری جز شاهکارهای استادان بزرگ نیست. حتا به خاطر ورمیر^۲ حاضر نیستم به زندگی بچسبم. نقاشی ورمیر عالی است ولی مرده است. نه، من به زیبایی جهان شمول می اندیشم، به آن چه

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بو...

که می‌تواند در حرکت زندگی ما را به اوج ببرد. بنابراین یادداشت در زمینه حرکت مردم، به جنب و جوش آدم‌ها، جسم‌ها، حتا اگر چیز دیگری برای گفتن در میان نباشد، به چیزهایی که واقعا آن قدر هنری باشند که بهایی به زندگی ببخشند، خواهد پرداخت: به جذابیت، زیبایی، هماهنگی، شور و شوق. اگر به یکی از آن‌ها دسترسی پیدا کنم، شاید آن موقع در انتخابم تجدیدنظر کنم. در صورت نیافتن یک اندیشه زیبای روحی، اگر جنب و جوش زیبای جسم‌ها نظرم را بگیرد، شاید فکر خواهم کرد که زندگی ارزش زیستن را دارد.

در واقع، این فکر که دو تا دفتر یادداشت داشته باشم (یکی برای روح، یکی برای جسم)، دیروز، وقتی پایا مشغول تماشای یک مسابقه راگی از تلویزیون بود به سرم افتاد. در این گونه موارد، تا حالا، من مخصوصاً به پایا نگاه می‌کردم. دوست دارم وقتی آستین‌های پیراهنش را بالا زده، کفش‌هایش را درآورده، با یک بطری نوشابه و مقداری سوسیس روی کاناپه کاملاً لم داده به مسابقه نگاه می‌کند و فریاد می‌کشد: «نگاه کن به مردی که می‌بینم، او هم هست.» ظاهراً به فکرش نمی‌رسد که یک کلیشه (جناب وزیر بسیار جدی جمهوری) به اضافه کلیشه دیگر (آدم خوبی که نوشابه دوست دارد) می‌شود کلیشه به توان ۲. خلاصه، شنبه، پایا زودتر از مواقعی که معمولاً به خانه می‌آمد وارد شد، کیفش را به گوشه‌ای پرت کرد، کفش‌هایش را درآورد، آستین‌های پیراهنش را بالا زد، نوشابه‌ای را از یخچال برداشت و خودش را روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو کرد و به من گفت: «عزیزم، خواهش می‌کنم، برام سوسیس بیار، نمی‌خواهم با تکان خوردن از جایم هاکا را از دست بدهم.» در حقیقت، خطری برای از دست دادن هاکا در بین نبود، به قدر کافی وقت داشتم سوسیس‌ها را خورد کنم و آن را برایش بیاورم، چون هنوز آگهی‌های تبلیغاتی ادامه داشت. مامان، در یک توازن متزلزل، برای نشان دادن مخالفت کاملش با راگی، فقط روی یکی از دسته‌های کاناپه نشسته بود و پایا را با داستان شامی که قرار بود برای آشتی دادن یک جفت زن و شوهر داده شود به ستوه می‌آورد. وقتی آدم با موشکافی روان‌شناختی مامان آشنا باشد، برنامه

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بو...

شامش نمی تواند خنده آور نباشد. خلاصه، سوسیس پاپا را به او دادم و چون می دانستم کلمب در اتاقش مشغول گوش کردن موسیقی است - به طور قطع موسیقی پیشتازِ روشنفکرانه - به خودم گفتم: چرا ما برای خودمان یک هاکای کوچک اجرا نکنیم. در خاطره من، هاکا نوعی رقص کمی خنده دار است که بازی کنانِ راگی زلاندنو کمی قبل از شروع مسابقه اجرا می کنند. نوعی جست و خیز و حشتناک به شیوه میمون های بزرگ، برای ایجاد ترس در گروه رقیب. از نظر من، راگی یک ورزش خشن و بدون ظرافت است که در جریان آن بازی کنان مرتب خود را روی چمن بازی پرت می کنند و بلند می شوند تا چند قدم آن طرف تر دوباره بیفتند و سه قدم دورتر همه درهم پیچیده شوند.

سرانجام آگهی های تبلیغاتی تمام شد و بعد از نمایش صحنه ای که تعدادی آدم های غول پیکر در روی چمن درهم تنیده بودند و غلت می زدند، گزارشگر با صدای بلند از ورود بازی کنان به زمین بازی خبر داد. بازی کنان وارد زمین بازی می شوند، و من احساس می کنم که کاملاً مجذوب شده ام. ابتدا درست نفهمیدم چرا چنین حالتی پیدا کردم، چون آن چه می دیدم همان تصویرهایی بود که قبلاً دیده بودم، ولی اثری که در من داشت تازه بود، نوعی گزگز، یک انتظاری که نفسم را بند می آورد. در کنار من، پاپا اولین نوشابه اش را یک جا تا ته سر کشید و به شیوه و سلیقه مردان کارکشته و حکم روا می خواست از مامان، که بالآخره از لبه کاناپه بلند شده بود، بخواهد یکی دیگر برایش بیاورد. همین طور که به صفحه تلویزیون چشم دوخته بودم، از خودم ناگهان پرسیدم: «چه پیش آمده؟» نمی توانستم آن چه را که می دیدم و در بدنم ایجاد سوزش می کرد درک کنم.

وقتی بازی کنانِ زلاندنو رقص هاکارا آغاز کردند، متوجه مطلب شدم. بین آن ها یک بازی کن بسیار بلند قامت و تنومند پولینزیایی بسیار جوان بود. این او بود که چشمان مرا از همان ابتدا جادو کرده بود، شاید در وهله اول به لحاظ قد و قامتش، سپس به دلیل شیوه بازی کردن و جابه جایی اش. نوعی

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بو...

حرکات بسیار عجیب، بسیار سیال ولی متمرکز، می خواهم بگویم متمرکز در خود او. بیشتر آدم‌ها، وقتی حرکت می کنند در انطباق با آن چه در گرداگرد آنهاست حرکت می کنند. درست در این لحظه که مشغول نوشتنم، کنستیتوسیون، با شکمی که به زمین کشیده می شود، از مقابلم رد می شود. این ماده گربه هیچ نقشه تدوین شده‌ای در زندگی ندارد ولی خودش را به سمت چیزی، احتمالاً صندلی راحتی، می کشاند. این امر از شیوه راه رفتنش پیداست: او به سمتی می رود. مامان به سمت در ورودی می رود، می رود خرید کند، در واقع نزدیک است از در ورودی خارج شود، خود حرکت او پیش بینی می کند که به کجا می رود. نمی دانم این موضوع را چه طوری توضیح بدهم؛ وقتی ما از جایی به جایی می رویم، به نوعی در همین جابه جایی به سمتی، نظم حرکت ما به هم می خورد: آدم در عین حال هم در جای شروع حرکت هست و هم نیست، به دلیل این که در حال رفتن به جای دیگری است، نمی دانم متوجه می شوید چه می خواهم بگویم. برای جلوگیری از به هم خوردن نظم حرکتی، نباید اصلاً حرکت کرد. یا حرکت می کنی، در این صورت تمام و کمال نیستی، یا تمام و کمالی، آن وقت دیگر نمی توانی حرکت کنی. ولی آن روز، وقتی او را دیدم به زمین بازی وارد می شود، چیز متفاوتی احساس کردم. احساسم این بود که او حرکت می کند، آری، ولی در عین باقی ماندن در همان جا. نامعقول است، این طور نیست؟ وقتی هاکا شروع شد، من فقط به او نگاه می کردم. واضح بود که او مثل دیگران نیست. مربی راگی فرانسوی همین را می گفت: «سومو، یک زلاندنویی، بازی کن هراسناکی است، چه از نظر هیکل غول آسا و تنومندش، دو متر و هفت سانتی متر، صد و هژده کیلو، چه از حیث سرعتش، یازده ثانیه در صد متر، یک مرد دوست داشتنی. خانم!» همه را هیپنوتیز کرده بود، ولی به نظر می آمد که کسی نمی دانست چرا. ولی در هاکا بدیهی بودن آن عیان بود: او در هاکا همان حرکتی را انجام می داد که دیگران می کردند (کف دست‌ها را به ران‌ها کوبیدن، پاها را با ضربه‌های چکشی آهنگین به زمین زدن، آرنج‌ها را پیچ و خم دادن، در همه حال با نگاه

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بو...

جنگ جویی عصبی در چشمان رقیب زل زدن). ولی، در حالی که حرکات دیگران به سمت رقیب‌های‌شان و تمام ورزشگاه بود که به آن می‌نگریستند، حرکات این بازی‌کن در خود او باقی بود، روی او متمرکز شده بود و این کار به او حضور و قدرتی باورنکردنی می‌بخشید. بدین ترتیب، هاکا، که سرود جنگجو است، تمام قدرت خود را نمایان می‌ساخت. آن چه قدرت سرباز را می‌سازد حرکات گوناگونی نیست که او برای به هراس افکندن دیگری به نمایش می‌گذارد، بلکه قدرتی است که او می‌تواند در خودش متمرکز کند. بازی‌کن زلاندنویی بدل به درختی می‌شد، درخت بلوطی بزرگ و فناپذیر، با ریشه‌هایی عمیقاً فرو رفته در زمین و با درخششی قدرت‌مند، که همه آن را احساس می‌کردند. علاوه بر این، همه یقین داشتند که درخت بلوط پرواز هم می‌توانست بکند و می‌توانست به‌رغم یا به خاطر ریشه‌های پر قدرتش، به سرعت باد حرکت کند.

با این برداشت، به دقت به مسابقه نگاه می‌کردم و در جست‌وجوی لحظه‌هایی بودم که یک بازی‌کن بدل به حرکت خود می‌شد بی‌آن که نیازی باشد، با رفتن به سمت دیگران، خود را چند پارچه کند. من این گونه لحظه‌ها را دیدم! من آن‌ها را در تمام مرحله‌های بازی دیدم، وقتی همه به هم گره می‌خوردند، با یک نقطه توازن آشکار، بازی‌کنی که ریشه‌های خود را پیدا می‌کرد، بدل به لنگر کوچک استواری می‌شد که نیرویش را به گروه می‌بخشید؛ در مرحله ابراز قدرت، بازی‌کنی که سرعت لازم را، با فکر نکردن به هدف، با تمرکز روی حرکت خود، به دست می‌آورد، با توپ راگی چسبیده به بدن در حالت جذبه می‌دوید؛ لحظه‌های هراس گل‌زن‌ها، که خود را از بقیه جدا نگه می‌داشتند تا بتوانند حرکت درست پاها را بیابند. ولی هیچ بازی‌کنی به درجه والای کمال بازی‌کن پولینزیایی نمی‌رسید. وقتی او اولین گلش را به‌ثمر رساند، پاپا باورش نمی‌شد، دهانش از حیرت باز بود و نوشابه‌اش را از یاد برده بود. می‌بایست عصبانی می‌شد، چون طرف‌دار تیم فرانسوی بود ولی، به جای آن، گفت: «چه بازی‌کنی!» و به پیشانی خود دست

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۱: در گروه بو...

کشید. مفسر ورزشی نفسش بند آمده بود ولی نمی توانست پنهان کند که چیز واقعا زیبایی اتفاق افتاده است: بازی کنی که بی تکان خوردن می دوید و همه را پشت سر می گذاشت. این دیگران بودند که حرکات ناشیانه و دیوانه‌واری می کردند، ولی، با این همه، از رسیدن به او ناتوان بودند. در این جا، به خودم گفتم: درست شد، موفق شدم حرکتهای ساکن را در جهان شناسایی کنم؛ آیا این، خود، ارزش ادامه دادن زندگی را ندارد؟ درست در همین لحظه، شلوار ورزشی یکی از بازیکنان فرانسوی، در یک به هم پیچیدگی همگانی از پاهایش درآورده شد و گم شد. و من، ناگهان، خود را دل‌آزرده احساس کردم زیرا همه به نحوی دیوانه‌وار شروع به قهقهه زدن کردند به حدی که اشک از چشم‌هایشان جاری شد، حتا پاپا که چنان سرخوش بود که سر نوشابه دیگری را باز کرد و تا ته آن را سر کشید. از نظر من، این کار نوعی توهین به مقدسات بود. نه این کافی نیست، برای قانع کردن من نیاز به جنب و جوش‌های دیگری است. ولی، دست کم، این قضیه به من ایده‌ای خواهد داد.

۲ جنگ‌ها و مستعمره‌ها

۲ جنگ‌ها و مستعمره‌ها

در مقدمه این نوشته‌ها گفتم که درس نخوانده‌ام. این حرف کاملاً درست نیست. گواهی‌نامه دوره ابتدایی را گرفته‌ام، پیش از آن، بدگمانی آقای سروان، آموزگار مدرسه، در مورد استعدادم، مرا دچار وحشت کرده بود، چون متوجه شده بود که من با چه حرص و ولعی روزنامه او را که همه مطالبش در مورد جنگ‌ها و مستعمره‌ها بود می‌خوانم، در حالی که فقط ده سال داشتم. به همین جهت سخت مراقب بودم که لو نروم.

چرا؟ نمی‌دانم. تصور می‌کنید که واقعا می‌توانستم بدانم؟ این پرسشی است که پاسخ آن را شاید غیب‌گویان دوران کهن می‌توانستند بدهند. شاید بشود گفت فکر این که در دنیای پول‌دارها درگیر شوم و مبارزه کنم، مرا که دختری بی‌ارزش، بی‌زیبایی و جذابیت بودم، نه گذشته درخشانی داشتم و نه آرزویی برای آینده، نه اهل مردم‌داری بودم و نه دارای جلوه‌ای رشک‌برانگیز، پیش از این که حتا کوششی به خرج دهم خسته کرده بود.

کسی که با اشتها آشنا نیست، اولین سوزش گرسنگی هم یک درد است و هم یک اشراق. من یک دختر بچه وارفته و تا حدودی علیل بودم، پشتم چنان خمیده بود که به یک قوز شبیه بود، دختر بچه‌ای که فقط از این جهت در زندگی دوام می‌آورد که تصور نمی‌کرد راه دیگری برای ادامه هستی وجود دارد. فقدان ذوق و سلیقه در من هم‌مرز نیستی بود. از هیچ چیز خوشم نمی‌آمد، هیچ چیز در من شور و شوق ایجاد نمی‌کرد، هم‌چون پر کاهی بودم که به میل موج‌های اسرارآمیز شناور است. حتا از میل پایان دادن به این زندگی بی‌خبر بودم.

در خانواده ما گفت و گویی در نمی‌گرفت و کسی با کسی حرفی نمی‌زد. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند، بزرگ‌ترها سرگرم کار خود بودند، و همان‌طوری که وقتی تنها بودند رفتار می‌کردند. در حد گرسنگی مان می‌خوردیم، هر چند مختصر. با ما بدرفتاری نمی‌شد. لباس‌های فقیرانه ما تمیز بود و محکم وصله‌پینه شده بود به نحوی که اگر هم از آن‌ها خجالت می‌کشیدیم ولی از

۲ جنگ‌ها و مستعمره‌ها

سرما رنج نمی‌کشیدیم. ولی با هم صحبت نمی‌کردیم.
رازگشایی در پنج‌سالگی‌ام، وقتی برای اولین بار به مدرسه رفتم، صورت گرفت
و من از این که صدایی با بردن نامم مرا طرف خطاب قرار داد تعجب کردم و
هم ترسیدم.
— رُنه؟

صدا می‌پرسید و، در همان حال، یک دستِ دوستی خودش را روی دست من
قرار داده بود.
این موضوع در دالان مدرسه رخ داده بود، هوا در اولین روز مدرسه بارانی بود
و به همین جهت بچه‌ها را فشرده به هم در داخل دالان جا داده بودند.
— رُنه؟

صدا همچنان تحریردار از بالا می‌آمد و دست دوستی به فشردن دستم ادامه
می‌داد — زبانی غیر قابل درک — با فشارهایی آهسته و مهربان‌آمیز.
سرم را با حرکتی غیر عادی بلند کردم که تقریباً گیج رفت و با نگاهی برخورد
کردم.

رُنه. صحبت از من در میان بود. برای اولین بار، کسی با بردن نام من مرا صدا
می‌زد. در جایی که پدر و مادرم از اشاره و غرّش استفاده می‌کردند، یک زن،
که حال من دیگر چشمانِ روشن و دهان خندانش را می‌دیدم، راهی به طرف
قلبم برای خود باز کرد و، با تلفظ نامم، با من داخلِ یک مجاورتی می‌شد که
تا آن تاریخ من هرگز فکرش را هم نکرده بودم. به محیط گرداگردم نگاه کردم
که ناگهان به رنگ‌های گوناگونی زینت یافته بود. در یک درخششِ دردناک،
بارانی را دیدم که در بیرون می‌بارید، شیشه‌های پنجره‌ها که با آب باران
شسته می‌شدند، بوی لباس‌های خیس، تنگی دالانی که در آن بچه‌ها به هم
چسبیده بودند، زنگار جالباسی با گیره‌های مسی که شنل‌های ماهوتی
ارزان قیمت از آن‌ها آویزان بود.

چشمان غمگینم به چشمان او دوخته شد، با دو دستم به زن که موجب
تولدش شده بود چسبیدم.

۲ جنگ‌ها و مستعمره‌ها

صدا به آهنگی دل‌نشین گفت:

— رُنه، میل داری روپوش کلاه‌داری را دریاوری؟
با این حرف محکم مرا گرفت که نیفتم و، با سرعتِ ناشی از تجربه‌های طولانی، لباسم را درآورد.

به غلط این‌طور تصور می‌کنند که بیداریِ آگاهی هم‌زمان است با تولد اولیه ما، به دلیل این‌که شاید قادر نیستیم حالت زنده دیگری جز این تصور کنیم. به نظرمان می‌آید که همیشه دیده‌ایم و احساس کرده‌ایم و، با تکیه بر نیروی این اعتقاد، لحظه آمدن به این دنیا را لحظه قطعی تولد آگاهی به شمار آورده‌ایم. این‌که پنج سال تمام، یک دختر کوچولو به نام رُنه، دارای حواس پنج‌گانه بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی توانست در ناآگاهی کامل زندگی کند انکار آشکار این فرضیه شتاب‌آلود است. زیرا، برای آن‌که آگاهی روی دهد، به یک نام نیاز است.

ولی، ظاهراً، به دلیل اجتماع یک رشته اوضاع و احوال، به نظر می‌آید که کسی به این فکر نیفتاده بود که نام مرا به من بدهد.
— این هم چشمانی بسیار قشنگ.

این حرف را خانم آموزگار، پس از برداشتن کلاهک شنلم، به من زد. احساسم این بود که دروغ نمی‌گوید، این‌که چشمانم در آن لحظه از زیبایی پرشور بود و، با بازتاب معجزه تولدم، هم‌چون صدها شعله درخشش داشت.
به لرزش افتادم و در چشمان او به جست‌وجوی همدلی‌ای پرداختم که هرگونه شادی مشترک به وجود می‌آورد.

در چشمانِ مهربان او جز دلسوزی چیز دیگری ندیدم.
ساعتی که در آن ساعت زاده شده بودم، فقط از روی دلسوزی مرا می‌پذیرفتند.

من جن‌زده شده بودم.
از آن جایی که گرسنگی‌ام نمی‌توانست در بازی کنش اجتماعی، که شرایط

۲ جنگ‌ها و مستعمره‌ها

طبقاتی من آن را غیر قابل تصور می‌کرد، تسکین یابد — من به این دلسوزی، بعدها، وقتی آن را در چشمان خانم آموزگار نجات‌دهنده‌ام دیدم، پی بردم، زیرا آیا هرگز کسی دیده است که دختر فقیری به هستی ناشی از زبان پی ببرد و در آن با دیگران زورآزمایی کند؟ — این تسکین را در کتاب‌ها جست‌وجو کردم. برای اولین بار به یکی از آن‌ها دست یافتم. دیده بودم بزرگ‌ترهای کلاس در آن به نشانه‌های ناپیدا می‌نگریستند: غرق در سکوت، با نگاهی هیجان‌زده از کاغذمرده چیزی را بیرون می‌کشیدند که به نظر زنده می‌آمد. بی‌اطلاع همه خواندن را یاد گرفتم. خانم آموزگار هنوز مشغول فرو کردن واژه‌ها در گوش دیگر شاگردان بود که من مدت‌ها بود به همبستگی‌ای که نشانه‌های نوشته شده را درهم می‌تند و به هم می‌بافد، به ترکیب‌های بی‌نهایت گوناگون و به صداها و شگفت‌انگیزشان، در همین محل، در اولین روزی که خانم آموزگار نام مرا صدا زده بود، پی می‌بردم. هیچ کس نفهمید. دیوانه‌وار کتاب می‌خواندم، ابتدا پنهان از دیگران، وقتی به نظرم رسید که زمان کارآموزی سپری شده است، با علم و اطلاع همه می‌خواندم ولی کاملاً مراقب بودم که کسی به علاقه و لذت من پی نبرد. بچه عقب‌افتاده بدل به روحی مشتاق و گرسنه شده بود.

در دوازده‌سالگی مدرسه را ترک کردم و در خانه و در مزرعه در کنار پدر و مادر و برادران و خواهرانم کار کردم. در هفده‌سالگی ازدواج کردم.

۳. کنیش هم چون توتم ۷

۳. کنیش هم چون توتم ۷

در تصور جمعی، زن و شوهر سرایدار، دوگانه‌ای به هم جوش خورده و چنان ناچیزند که فقط پیوندشان آن‌ها را نمایان می‌سازد، و به‌طور قطع سگی هم دارند. لابد، همان‌طوری که همه می‌دانند، سگ سرایدارها از آن نوع سگ‌هایی است که بازنشسته‌ها، زن‌های تنها و نگهبان‌های ساختمان‌ها که در کنج اتاق نگهبانی‌شان کز کرده‌اند، معمولاً نگه می‌دارند. این سگ‌ها ممکن است به رنگ‌های سیاه یا زردنارنجی باشند. موهای سگ‌های زردنارنجی، معمولاً، از موهای سگ‌های سیاه بیشتر و زودتر می‌ریزد و بوی بدشان هم از سیاه‌ها بیشتر است. همه این نوع سگ‌ها، که موهایشان بلند و فرفری است، در هر اتفاقی که می‌افتد با عصبانیت عوعو می‌کنند، به ویژه وقتی هم که اصلاً اتفاقی نیفتاده است. به دنبال صاحبان‌شان روی چهار دست و پا یورتمه می‌روند، فقط چهار دست و پا را به شدت به زمین می‌کوبند بی‌آن که بقیه بدن سوسیس‌وارشان را تکان بدهند. به ویژه چشمان ریز خشمگینی دارند که در حلقه‌های کوچک‌شان، به هر طرف و به همه چیز، با بدبینی زل می‌زنند. این نوع سگ‌ها زشت و ابله، مطیع و خودنما و کاسه لیس‌اند. نام آن‌ها کنیش است.

از طرفی، زوج سرایدار، که در اثر استحاله به سگ مبدل شده‌اند، به نظر می‌آید که از شور و هیجانی که عشق و میل جسمانی باشد محروم‌اند و، مثل خودِ توتم، محکوم‌اند زشت، ابله، فرمانبردار و لاف‌زن باقی بمانند. اگر در بعضی رمان‌ها، شاهزادگان شیفته زنان طبقه کارگر و کشاورز می‌شوند و یا شاهزاده خانم‌های زیبا به زندانی‌های محکوم به اعمال شاقه دل می‌بندند، چنین چیزی هرگز در مورد یک سرایدار مذکر یا یک سرایدار مؤنث اتفاق نمی‌افتد و اگر هم در عالم واقع اتفاق افتاده باشد ارزش آن را ندارد که به صورت ترانه‌های عاشقانه نقل شود.

ما نه فقط کنیش نداشتیم، تصور می‌کنم بتوانم بگویم که ازدواج من و شوهرم یک ازدواج موفقیت‌آمیزی بوده است. با شوهرم، من خودم بودم. با حسرت از

۳. کنیش هم چون توت‌م ۷

گذشته، به یاد صبح‌های روزیک‌شنبه می‌افتم، صبح‌های متبرک و آرامی که در آشپزخانه ساکت‌مان می‌نشستیم، او قهوه‌اش را می‌خورد و مجله‌های مورد علاقه‌اش را ورق می‌زد و من کتابم را می‌خواندم. من با او در هفده‌سالگی، در یک اظهار عشق سریع ولی مناسب، ازدواج کردم. او مثل برادرانم در کارخانه کار می‌کرد و بعضی اوقات با آن‌ها برای خوردن قهوه به خانه ما می‌آمد. افسوس، من زشت بودم. این زشتی شاید اگر مثل بعضی از دخترها زشت بودم آن‌قدرها درخور توجه نبود. ولی زشتی من با این واقعیت بی‌رحمانه همراه بود که مرا از هرگونه ظرافت زنانه بی‌بهره می‌کرد، حتا زمانی که دختر بودم و زنی نشده بودم، یعنی در پانزده‌سالگی، مرا شبیه آن زنی می‌کرد که در پنجاه‌سالگی ممکن بود بشوم: پشت خمیده‌ام، قامت نتراشیده و زمختم با ساق پاهای کوتاه و کمانی، موهای مزاحم فراوانِ پاها و شانهم، خطوط چهره کدر و بی‌حالت. خلاصه، هیچ‌گونه ملاحظت و جذابیت در سراسر وجودم به چشم نمی‌خورد. همه این عیب‌ها را جوانی می‌توانست بی‌پوشاند، ولی افسوس: در هفده‌سالگی سرپای وجود من شبیه زن جافتاده پنجاه ساله‌ای بود.

به همین جهت، وقتی قصد شوهر آینده‌ام مشخص شد و دیگر نادیده انگاشتن آن غیر ممکن بود، در اولین باری که با هم به گفت و گو نشستیم، سفره دلم را پیش او گشودم و با صراحتی که هرگز جز با خودم با کس دیگری حرف نزده بودم برای او تعریف کردم که از فکر این که او بخواهد با من ازدواج کند واقعا تعجب کردم.

در گفته‌ام کاملاً صادق بودم. از مدت‌ها پیش به دورنمای زندگی در تنهایی عادت کرده بودم. دختری فقیر، زشت و، علاوه بر این، باهوش، در جوامع ما، محکوم است که با یک زندگی تاریک و غم‌انگیز روبه‌رو شود، پس بهتر است خیلی زود خودش را با این سرنوشت عادت دهد. زیبایی گوهری است که هر چیزی را قابل بخشش می‌کند، حتا ابتذال را. هوشمندی به نظر نمی‌آید غرامتی باشد که طبیعت به کسانی می‌پردازد که مورد حمایتش نبوده‌اند، ولی

۳. کنیش هم چون توت‌م ۷

در مورد شخصی که زیباست اسباب بازی زائدی است که ارزش گوهر را بیشتر بالا می‌برد. زشتی، همیشه، از پیش محکوم است و من محکوم به تحمل این سرنوشت غم‌انگیز بودم و، علاوه بر این، رنج بیشتری می‌بردم چون ابله نبودم.

شوهر آینده‌ام، تا آن جایی که می‌توانست جدی بودنش را نشان دهد و با به کار گرفتن تمام زبان‌آوری‌اش برای ایراد سخن‌رانی طولانی، که بعدها هرگز از آن استفاده نکرد، گفت:

— رُنه، من برای ازدواج با یک زن، در پی این زنان ساده‌لوحی نیستم که همه‌اش در فکر الواطی‌اند و، در پشت چهره با نمک‌شان، مغزی به اندازه گنجشک دارند. من یک زن باوفا، یک همسر خوب، یک مادر خوب و خانه‌دار خوب می‌خواهم. من به دنبال یک همسر آرام، متین و مطمئن هستم که در کنارم باشد و از من پشتیبانی کند. در عوض، تو می‌توانی از من جدیت در کار، آرامش و متانت در خانه، احترام و محبت به موقع را انتظار داشته باشی و من تمام کوششم را در این راه به خرج خواهم داد. و او چنین بود و چنین کرد.

هرچند ریزه‌میزه و لاغر مثل یک کنده نارون بود ولی چهره‌ای دل‌نشین و عادتاً خندان داشت. نه سیگار می‌کشید، نه مشروب می‌خورد و نه شرط‌بندی می‌کرد. در خانه، به تلویزیون نگاه می‌کرد، مجله‌های ماهی‌گیری را ورق می‌زد یا با دوست‌های کارخانه‌اش در روزهای تعطیلی ورق بازی می‌کرد. بسیار اجتماعی و زودجوش بود و به راحتی دوستانش را به خانه دعوت می‌کرد. یک‌شنبه‌ها به ماهی‌گیری می‌رفت. من کارهای خانه را انجام می‌دادم، چون او با کار کردن من در خانه دیگران مخالف بود.

آدم کم‌هوشی نبود، با این که از نوع آدم‌هایی نبود که نبوغ اجتماعی برایش ارزش قائل است. اگر در کارهای بدنی توانایی داشت در آن‌ها ابتکاری به خرج می‌داد که به خاطر شایستگی‌های فنی‌اش بود و، با این که دانشی نداشت، در همه چیز استعدادی از خود نشان می‌داد که، در کارهای خرده‌ریز،

۳. کنیش هم چون توت‌م ۷

سخت‌کوشی هنرمند را متمایز می‌کند و، در گفت و گوها، یاد می‌دهد که دانش همه‌چیز نیست. من که خیلی زود تسلیم یک زندگی راهبه‌واری شده بودم، متوجه شدم که آسمان نهایت کرامت را در حقم کرده و شوهری به من عطا کرده که رفتاری بسیار دل‌نشین دارد و اگر روشنفکر نیست خدا را شکر که زیرک است.

امکان داشت گیرمردی مثل گرولیه بیفتم.

برنار گرولیه از موجودات نادر شماره ۷ خیابان گرونل است که می‌توانم خیلی راحت در جلو او خودم را لو بدهم و به او بگویم: «جنگ و صلح نمایش جبرگرانه تاریخ است» یا «لولا‌های نگه‌داری ظرف‌های زباله را کاملاً روغن‌کاری کنید». هیچ فرقی برای او نمی‌کند، چون هیچ‌گونه فهم زیاد یا کمی برای درک تفاوت این دو جمله به خرج نمی‌دهد. از خودم می‌پرسم با کدام معجزه غیر قابل تشریحی ممکن است اصل اقدام به عمل در او برانگیخته شود. چگونه کسی می‌تواند چیزی را که نمی‌فهمد انجام دهد؟ البته جمله‌هایی نظیر «روغن زدن به لوله‌ها» نیازی به رفتار عقلانی ندارد. شاید، مثل قوه محرکه مغز که حلقه‌وار در نخاع شوکی در حال چرخش است و واکنش مغز را برمی‌انگیزد، دستور روغن‌کاری لوله‌های ظرف‌های زباله چیزی جز یک درخواست مکانیکی نباشد که اعضای گیرنده دستور را بی‌آن که عقل در آن دخالت داشته باشد به جنبش و می‌دارد.

برنار گرولیه شوهر ویولت گرولیه است. این خانم، پرستار سرخانه آرتن‌هاست و سی سال قبل به‌عنوان یک پیش‌خدمت ساده، که هر کاری را در خانه انجام می‌دهد، به خدمت آرتن‌ها درآمد بود؛ رفته‌رفته که ارباب‌هایش پول دارتر می‌شدند، درجه می‌گرفت تا این که به مقام شامخ پرستار همه‌کاره خانه آرتن‌ها رسید. این سرکار خانم بر قلمرو حکومتی مسخره‌ای حکومت می‌کرد که رعیت‌های آن مانوئلا (پیش‌خدمت)، سرپیش خدمت اتفاقی (انگلیسی) و مردی همه‌کاره (شوهرش) بودند. او نسبت به این اُمت بسیار کوچک همان تحقیری را اعمال می‌کرد که ارباب‌های پول‌دارش روا می‌داشتند. همیشه مثل

۳. کنیش هم چون توت‌م ۷

کلاغ زاغی و راجی می‌کرد، دماغش را در همه جا و همه چیز فرو می‌کرد، با قیافه‌ای بسیار پرابهت نوکرها را، مثل دوران درخشان پادشاهان دروِرسای، مورد سرزنش قرار می‌داد و مانوئلا را با سخن‌رانی پُرطول و تفصیلش در زمینه عشق به کار خوب صورت گرفته و زیان کارهای بد انجام‌شده به ستوه می‌آورد.

یک روز مانوئلا رو به من کرد:

— این خانم مارکس را نخوانده است.

درستی این نتیجه‌گیری، از جانب یک خدمت‌کار پرتغالی که علاقه ناچیزی به آثار مارکس داشت، سخت مرا متعجب کرد. نه، ویولت گرولیه به‌طور قطع مارکس را نخوانده بود، به این دلیل ساده که آثار مارکس در لیست مواد پاک‌کننده ظرف‌های نقره‌ای داراها نیامده بود: ویولت گرولیه دریافت‌کننده روزنامه‌ای بود که مزین به فهرست بلند بالایی از انواع آهارها و دستمال‌های آشپزخانه و مواد پاک‌کننده‌ای از همه نوع بود.

بنابراین ازدواج مناسبی کرده بودم.

علاوه بر این، خیلی زود اشتباه بسیار بزرگم را برای شوهرم اعتراف کرده بودم.

اندیشه عمیق شماره ۲: گربه، در جامعه ما یک توتم م...

اندیشه عمیق شماره ۲: گربه، در جامعه ما یک توتم مدرن و به تناوب تزینی

در هر صورت، در خانه ما این طور است. اگر می خواهید خانواده ما را درک کنید، کافی است به گربه های ما نگاه کنید. دو تا گربه ما دو تا خیک پرگوشت با شکوه اند که هیچ گونه واکنشی که درخور توجه باشد نسبت به افراد ندارند. خودشان را از این کاناپه به آن کاناپه می کشند و موهای شان را در همه جا پخش و پلا می کنند و به نظر می آید که کسی تا کنون نفهمیده است که آن ها کمترین علاقه ای به هیچ کس ندارند. تنها فایده گربه ها این است که چیزهای تزینی متحرکی اند، برداشتی که از نظر عقلانی جالب است، ولی گربه های ما شکمی دارند که بی اندازه پُر حجم و آویزان است و این فرض در مورد آن ها مصداق ندارد.

مادرم، که همه بالزاک را خوانده است و سر میز شام از فلوبر نقل قول می کند، ثابت می کند تا چه حد آموزش و پرورش یک کلاهبرداری بی نظیر است. کافی است به رابطه او، رابطه که چه عرض کنم، با گربه ها نگاه کنیم. به طور مبهم از توان تزینی آن ها آگاه است، با وجود این، لجوجانه، از حرف زدن با آن ها هم چنان که با آدم ها صحبت می شود خودداری می کند، چیزی که هرگز به ذهنش وارد نمی شود با یک چراغ یا مجسمه چنین رفتاری داشته باشد. به نظر می آید که بچه ها تا سنی پیش رفته تصور می کنند هرچه که می جنبد روحی دارد و برخوردار از هدفی است. مادرم دیگر بچه نیست ولی ظاهراً موفق نمی شود به خود بقبولاند که کنستیتوسیون و پارلمان بیشتر از جاروبرقی درک و فهم دارند. من عقیده دارم که تفاوت میان جاروبرقی و گربه در این است که یک گربه می تواند لذت و درد را احساس کند. ما را وادار کند که در رابطه با گربه احتیاط ویژه ای به خرج دهیم، همان طوری که در مورد یک چیز شکستنی رفتار می کنیم. وقتی می شنوم مادرم می گوید:

«کنستیتوسیون یک ماده گربه بسیار خودخواه و بسیار حساس است»، حال آن که ماده گربه دیگر سرخوشانه در کاناپه لمیده چون بیش از حد خورده است، حرفش مرا به خنده می اندازد. ولی اگر انسان به فرضیه ای بیندیشد که

اندیشه عمیق شماره ۲: گربه، در جامعه ما یک توتم م...

بر طبق آن نقش گربه توتم بودن، نوعی مظهر نمادین و حامی کانون خانوادگی است، با نشان دادن افراد خانواده چنان که هستند، همه چیز روشن می شود. مادرم از گربه ها آن چیزی می سازد که می خواهد ما باشیم و این که به طور قطع ما نیستیم. هر قدر در جهان بگردید موفق نخواهید شد بی احساس تر و خودخواه تر از سه عضو خانواده رُس، یعنی پاپا و مامان و کَلُمب، آدمی پیدا کنید.

خلاصه، من فکر می کنم که گربه یک توتم مدرن است. البته بسیار پسندیده است که انسان در خصوص تحول، تکامل، تمدن و واژه هایی در همین ردیف حرف بزند و سخن رانی های پر آب و تابی ایراد کند، ولی انسان از ابتدای پدیدار شدنش تا امروز پیشرفت زیادی نکرده است: همچنان باور دارد که تصادفاً به وجود نیامده است و خدایانی که اکثریت شان مهربان اند بر سرنوشتش نظارت دارند.

۴. امتناع از مبارزه

۴. امتناع از مبارزه

به حدی کتاب خوانده‌ام...

با این همه، مثل همه خودآموخته‌ها، از آن چه فهمیده‌ام اطمینان ندارم. فکر می‌کردم روزی، با یک نظر، کل دانش را، یک جا فراخواهم گرفت و همه خواننده‌های پراکنده‌ام را، همان طوری که شاخه‌های آن همه پنهان ناگهان سر بر می‌کشند، درهم گره خواهم زد – ولی می‌بینم مفهوم خود را پنهان می‌کند، آن چه اساسی است از من می‌گریزد و بیهوده است که همان سطرها را دوباره و چندباره بخوانم، می‌بینم باز هم مفهوم‌های آن‌ها هر دفعه بیشتر از من فرار می‌کنند، با این همه هنوز من احساس پیرزن دیوانه‌ای را دارم که خیال می‌کند همه دانش‌های جهان در چنته‌اش جمع شده است. به نظر می‌آید پیوند این توانایی با نابینایی نشانه ویژه خودآموختگی است. ولی، با محروم کردن فرد از داشتن راهنمایان مطمئن که هر کارآموزی خوب به آن نیاز دارد، در عوض، به او آزادی و تلفیق در تفکر در قلمروی هدیه می‌شود که گفتارهای رسمی در آن قلمرو دیوار می‌کشند و هرگونه پا از گلیم دراز کردن را ممنوع می‌کنند.

امروز صبح، در آشپزخانه هستم، حیران، به کتاب کوچکی می‌نگرم که در برابرم قرار دارد. من دریکی از آن لحظه‌هایی هستم که دیوانگی عمل تک‌روانه‌ام مرا در منگنه قرار داده و، در نتیجه، در دو قدمی انصراف هستم ولی ناگهان به نظرم می‌رسد که سرانجام استادم را یافته‌ام. نامش هوسرل است، نامی که روی حیوانات یا برچسب‌های شکلات نمی‌گذارند، به دلیل این که چیزی جدی، ناخوشایند و به نحوی مبهم آلمانی را تداعی می‌کند. ولی این امر دل‌داری‌ام نمی‌دهد. فکر می‌کنم سرنوشتم به من، بهتر از هر کس، آموخته است که در برابر القائات منفی تفکر جهانی مقاومت کنم. می‌خواهم چیزی را برای شما روشن کنم: اگر، تا این جا، خیال می‌کنید که زشتی دوران پیری و بیوگی در وضعیت سرایداری از من موجود بی‌نوایی درست کرده که حاضرم تسلیم حقارت سرنوشتم شوم، معنای آن

۴. امتناع از مبارزه

این است که فاقد قدرتِ تخیل هستید. البته، عقب‌نشینی کردم و از مبارزه امتناع کردم، ولی در عمقِ روح هیچ چالشی نیست که من دستِ ردّ به سینه آن بزنم. با این که از حیث نام، موقعیت و چهره در شمار نمی‌آیم، ولی الهه‌ای شکست‌ناپذیرم.

ادموند هوسرل، که من تصمیم گرفتم نام مناسبی برای جاروبرقی بی‌کیسه زباله باشد، آیا استواری الِمپ خصوصی مرا تهدید می‌کند؟ پس از کشیدن یک نفس عمیق، می‌گویم:

— خوب، خوب، خوب، خوب، برای هر مسئله‌ای راه‌حلی وجود دارد، این طور نیست.

به گربه نگاه می‌کنم و منتظر حمایتش هستم.

ناسپاس پاسخ نمی‌دهد. تازه از بلعیدن یک برشِ بزرگِ گوشت خلاص شده است و، سرشار از حسن نیت، کاناپه را مستعمره خود می‌داند.

به طرز احمقانه‌ای تکرار می‌کنم:

— خوب — خوب، خوب، خوب.

و، حیران، به کتابِ کوچکِ مسخره می‌نگرم و به فکر فرو می‌روم.

تأملات دکارتی — مقدمه‌ای بر پدیده‌شناسی^۴. آدام با نگاه کردن عنوان کتاب

و خواندن اولین صفحه‌های آن، خیلی زود پی می‌برد که اگر انسان قبلاً

دکارت و کانت را نخوانده باشد غیر ممکن است به اندیشه هوسرل، فیلسوفی

پدیده‌شناس، راه یابد. بعد، همین که پیش می‌رود برایش آشکار می‌شود که

اگر هم بر دکارت و کانت خود تسلط داشته باشد باز هم درهای ورودی

پدیده‌شناسی متعالی به آسانی به رویش باز نمی‌شود.

جای تأسف است. برای این که کانت برای من، به دلایل گوناگون، به نحو

شگفت‌آوری تحسین‌برانگیز است: اندیشه او عصاره قابل‌تحسینی از نبوغ،

موشکافی و جنون است که، با وجود پیچیدگی نثرش، من در درک مفهوم آن

با مشکل روبه‌رو نمی‌شوم. متن‌های کانت متن‌های بسیار عظیمی‌اند و یکی از

دلایل این عظمت، توانایی آن در موفقیت در آزمون آلوزرد است.

آزمون آلوزرد به خاطر بدیهی بودن آشکارش انسان را شگفت زده می کند. قدرت آن از یک احراز جهان شمول به دست می آید: با گاز زدن میوه انسان سرانجام می فهمد. چه چیز را می فهمد؟ همه چیز را. بلوغ آرام یک نوع انسانی محکوم به ماندگاری را می فهمد. سپس در یک زمان خوش، با الهام از لذت، بیهودگی همه شور و شوق های ساختگی را می فهمد که انسان را از درک آرمان اولیه فضیلت های چیزهای ساده و عالی و بی فایده گی گفتارها باز می دارد و اجازه نمی دهد فاسد شدن آرام و وحشتناک انسان ها را، که هیچ کس را از آن گریزی نیست دریابد. با این همه، لذت شگفت انگیز حواس وقتی دست به دست هم می دهند تا به انسان لذت و زیبایی شگفت آور هنر را بیاموزند موجب حیرت می شود.

آزمون آلوزرد در آشپزخانه من صورت می گیرد. روی میز من که از جنس فورمیکا است، میوه و کتاب را قرار می دهم، اولی را گاز می زنم و شروع به خواندن دومی می کنم. اگر در حمله نیرومندان متقابلاً مقاومت کنند، اگر آلوزرد در منصرف کردن من از خواندن کتاب شکست بخورد و اگر متن کتاب موجب به هدر رفتن لذت من در خوردن میوه نشود، آن وقت درک می کنم در برابر یک اقدام مهم قرار گرفته ام، بهتر است بگویم استثنایی، زیرا آثار کمی وجود دارند که در برابر خوشمزگی گلوله طلایی کوچک مقاومت کنند، از پا در نیایند، مضحک و بی مزه جلوه نکنند. باز هم به لئون می گویم:

— بیچاره ام، چون توانایی هایم در زمینه کانت شناسی در مقابله با گرداب پدیده شناسی بسیار ناچیز است.

هیچ راه چاره ای ندارم. باید خودم را به کتابخانه ای وصل کنم و کوشش کنم تا راه ورودی به جریان را پیدا کنم. معمولاً اطمینانی به تفسیرها و میان برهایی که خواننده را در غل و زنجیر فلسفه مدرسی قرار می دهند ندارم. ولی وضعیت بحرانی تر از آن است که من فرصت طفره رفتن داشته باشم. پدیده شناسی از فهم من خارج است و این برایم غیر قابل تحمل است.

اندیشه عمیق شماره ۳: زورمندان در میان آدم‌ها هیچ ...

اندیشه عمیق شماره ۳: زورمندان در میان آدم‌ها هیچ کاری نمی‌کنند حرف می‌زنند باز هم حرف می‌زنند

این اندیشه عمیق به من تعلق دارد ولی از اندیشه عمیق دیگری به وجود آمده است. این یکی از مهمانان دیروز پاپا بود که این حرف را زد: «آن‌هایی که می‌دانند کاری بکنند آن کار را می‌کنند، آن‌هایی که نمی‌دانند آموزش می‌دهند، آن‌هایی که نمی‌دانند آموزش بدهند به آموزش دهندگان آموزش می‌دهند، آن‌هایی که نمی‌دانند به آموزش دهندگان آموزش بدهند سیاست را پیشه خود قرار می‌دهند.» همه قیافه‌ای داشتند که حاکی از این بود، البته به دلایل نادرست، که اندیشه بیان شده تازه است. کلمب، که کارشناس در امر انتقاد از خودِ دروغین است، گفت: «این یک واقعیت مسلم است.» او از زمره کسانی است که عقیده دارند دانستن توانستن و بخشیدن است. اگر من بدانم که از زمره نخبگان از خود راضی‌ام که اموال عمومی را، به دلیل زیاده‌خواهی، به باد می‌دهند از انتقاد در امانم و دو برابر بیشتر آبرو کسب می‌کنم. پاپا به این طرز تفکر گرایش دارد، با این که از خواهرم، کلمب، به مراتب کمتر ابله است. او خیال می‌کند که هنوز چیزی به نام وظیفه وجود دارد و، با این که به نظر من چنین اندیشه‌ای یک خیال واهی بیش نیست، این امر از او در برابر حماقتِ بی‌شرمی محافظت می‌کند. حرفم را توضیح می‌دهم: هیچ چیز غیر قابل تحمل‌تر از بی‌شرمی نیست. زیرا آدم بی‌شرم به شدت عقیده دارد که جهان مفهومی دارد و چون او موفق نمی‌شود که از چرندیات کودکی دست بردارد بنابراین رفتار معکوسی در پیش می‌گیرد. «زندگی یک زن هر جایی است، من دیگر به هیچ چیز عقیده ندارم، بنابراین تا سرحد تهوع از این زندگی لذت خواهم برد.» این خود حرف یک ساده لوح خُلق‌تنگ است. خواهرم درست همین است. خیلی به خودش می‌نازد که دانشجوی دانشسرای عالی است، ولی هنوز به بابانوئل عقیده دارد، نه به خاطر این که قلب پاکی دارد بلکه صرفاً به این دلیل که کاملاً بچه باقی مانده است. وقتی همکار پاپا جمله زیبایش را به زبان می‌آورد، کلمب پوزخندی زد، از آن نوع

اندیشه عمیق شماره ۳: زورمندان در میان آدم‌ها هیچ ...

پوزخندهایی که معنی‌اش این است: من از مدت‌ها پیش چنین می‌اندیشم.
کلمب یک فاجعه به تمام معناست.

ولی من عقیده دارم که جمله دوست‌پایا یک اندیشه عمیق را بیان می‌کند، درست به این دلیل که حقیقت ندارد، در هر صورت کاملاً حقیقت ندارد. این جمله نمی‌خواهد آن‌چه را که آدم در آغاز به آن عقیده دارد بگوید. اگر ترقی آدم‌ها در سلسله‌مراتب اجتماعی به نسبت عدم صلاحیت‌شان باشد، به شما تضمین می‌دهم که جهان به ترتیبی نخواهد چرخید که حالا می‌چرخد. ولی مسئله این نیست. آن‌چه این جمله می‌خواهد بیان کند این نیست که بی‌صلاحیت‌ها زندگی‌شان تخت‌تخت است، بلکه این است که هیچ چیز بی‌رحم‌تر و نا عادلانه‌تر از واقعیت بشری نیست: آدم‌ها در جهانی زندگی می‌کنند که در آن واژه‌ها حکومت می‌کنند و نه عمل‌ها و این که صلاحیت نهایی در تسلط بر زبان است. این وحشتناک است به دلیل این که ما پستان‌داران برنامه‌ریزی شده‌ای هستیم برای خوردن، خوابیدن، تولید مثل کردن، به چنگ آوردن سرزمین خود و برقراری امنیت خود و این که با استعدادترین‌ها در انجام این کارها، حیوان‌ترین ما، همیشه اجازه می‌دهند کسانی سوارشان شوند که خوب حرف می‌زنند در حالی که از نگه‌داری باغ خود، از آوردن یک خرگوش برای شام یا درست تولید مثل کردن ناتوانند. انسان‌ها در جهانی زندگی می‌کنند که ناتوان‌ها بر آن حاکم‌اند. این اهانتی وحشتناک به طبیعت حیوانی ماست، نوعی فساد، تناقض عمیق.

۵. وضعیتِ غم‌انگیز

۵. وضعیتِ غم‌انگیز

بعد از یک ماه مطالعه دیوانه‌وار، با آرامش خیال بسیار عمیق، تصمیم می‌گیرم که پدیده‌شناسی یک کلاهبرداری است. به همان ترتیبی که کلیسا همیشه حالتی شبیه به ایست قلبی در من ایجاد می‌کند – وقتی که در برابر نمایش آن چه آدم‌ها می‌توانند برای عظمت چیزی برپا دارند که وجود ندارد – پدیده‌شناسی هم ناباوری مرا در برابر این همه هوشی که توانست در خدمت کار بی‌هوده‌ای قرار گیرد به‌ستوه می‌آورد. از آن جایی که در ماه نوامبر هستیم، افسوس می‌خورم که آلوزرد گیرم نمی‌آید. در چنین وضعیتی، حقیقت را بگویم یازده ماه در سال خودم را با شکلات سیاه (۷۰ درصد) راضی می‌کنم. ولی از پیش نتیجه آزمون را می‌دانم. شکلات سیاهم را با قرچ و قروچ می‌خورم، به فصل زیبای «آشکارسازی معنای غایی علم از طریق زیستن» آن به مثابه پدیده نوئماتیک^{۱۰} یا «مسائل سازنده من استعلایی» نگاه می‌کنم، در حالی که در صندلی راحتی لم داده‌ام، با خط‌کش با ضربه‌های پُر صدا چکش‌وار به رانم می‌کوبم و آب‌میوه آلوزرد یا رشته‌هایی از شکلات آب‌شده از گوشه لبم سرازیر است، و نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. وقتی انسان می‌خواهد به پدیده‌شناسی نگاه کند باید توجه داشته باشد که پرسش دوگانه‌ای را مطرح می‌سازد: طبع وجدان انسانی چگونه است؟ چه شناختی از جهان داریم؟ به پرسش اولی نگاه می‌کنیم:

هزاران سال است که از «خود را بشناس»^{۱۱} تا «من فکر می‌کنم پس هستم»^{۱۲}، تفسیر این امتیاز ناچیز انسان که همان آگاهی او از هستی خویشاست متوقف نشده و به ویژه از توانایی این آگاهی در موضوع قرار دادن خود. وقتی در جایی از بدن انسان خارش ایجاد می‌شود، انسان خود را می‌خاراند و آگاه است که در حال خاراندن خویش است. از او پرسیده می‌شود چه کار می‌کنی؟ که او پاسخ می‌دهد: خود را می‌خارام. تحقیق را بیشتر جلو می‌برند (آیا آگاهی که تو آگاهی از این واقعیت که خود را می‌خارانی؟)، که او باز هم پاسخ می‌دهد

۵. وضعیتِ غم‌انگیز

آری و همین‌طور نسبت به همه این آگاهی‌هایی که ممکن است در پی بیایند. انسان با دانستن این که خود را می‌خاراند و از این خاراندن آگاهی دارد، آیا کمتر خود را خواهد خاراند؟ آگاهی واکنشی آیا تأثیر مطلوبی بر نظام خارش‌ها دارد؟ البته که نه. دانستن این که جایی از بدن می‌خارد و آگاهی داشتن از این که انسان از دانستن آن آگاه است، به هیچ‌وجه در واقعیت خاریدن تغییری ایجاد نمی‌کند. عیب اضافی این است که باید روشن‌بینی ناشی از این وضعیت غم‌انگیز را تحمل کرد و من پنج کیلو آلودزد شرط می‌بندم که این امر موجب دردسری می‌شود که گربه‌ام با یک حرکت ساده چنگال جلوی خود آن را رد می‌کند.

همه پدیده‌شناسی بر پایه این یقین استوار است: وجدانِ واکنشی نشانه منزلت هستی‌شناختی ما و تنها جوهری در وجود ماست که ارزش بررسی کردن را دارد به خاطر این که ما را از جبرگرایی زیست‌شناختی نجات می‌دهد. به نظر می‌آید که کسی از این واقعیت آگاه نیست که چون ما حیوان‌هایی هستیم که تحت انقیاد جبرگرایی خشک چیزهای فیزیکی قرار داریم، بنابراین هر چیز مقدم بر آن باطل است.

۶. رداهای ضخیم کشیشی

۶. رداهای ضخیم کشیشی

حال سؤال دوم: از جهان چه می دانیم؟

به این سؤال، ایده آلیست هایی مثل کانت جواب می دهند.
چه جواب می دهند؟

جواب می دهند: چیز زیادی نمی دانیم.

ایده آلیسم مکتبی است که عقیده دارد ما فقط آن چیزهایی را می توانیم بشناسیم که در وجدان ما، این گوهر نیمه خدایی ای که ما را از ددمنشی نجات می دهد، ظاهر می شود. ما جهان را در آن حدی که وجدان ما می تواند از آن حرف بزند به خاطر این که برایش ظاهر می شود می شناسیم — نه بیشتر. مثالی بزنیم، به طور تصادفی گربه نازنینی به نام لئون را مورد نظر قرار دهیم. چرا؟ به خاطر این که با یک گربه آسان تر می توانیم به مقصودمان برسیم: چطور می توانید مطمئن باشید که لئون یک گربه است و حتا چطور می توانید پی ببرید که یک گربه چیست؟ یک پاسخ سنجیده می تواند بیان این واقعیت ساده باشد: درک شما از حیوان، که با مکانیسم های مفهومی و زبانی کامل شده، شما را به سوی شکل دادن این شناخت هدایت کرده است. ولی پاسخ ایده آلیست از عدم امکانی حرف می زند که وجود دارد و به ما اجازه نمی دهد تا بدانیم و بفهمیم آیا آن چه می بینیم و درک می کنیم و آن چه به عنوان گربه در وجدان ما ظاهر می شود، عینا منطبق با گربه ای است که در عالم واقع وجود دارد. شاید گربه ام، که در حال حاضر آن را، به صورت چهارپایی چاق و با سیل های آویزان، در میان دستانم گرفته ام ولی در روحم آن را در کشوی برچسب داری که روی آن «گربه» نوشته شده قرار می دهم، درواقع و حتا در ذات خود چیزی جز یک گلوله سِمج سبزرنگ نباشد و میومیو هم نکند. ولی حواس من چنان قدرت انطباق یافته و دست آموز شده که چنین چیزی را نمی بینم و توده سِمج سبز نفرت انگیز، یا فریب نفرت و اعتماد صادقانه ام، در برابر وجدانم خود را در ظاهر یک حیوان خانگی و شکمو با موهای ابریشمین ارائه می کند.

۶. رداهای ضخیم کشیشی

این هم ایده آلیسم کانتی. ما از جهان جز ایده، که وجدان ما آن را شکل می دهد، چیز دیگری نمی شناسیم. ولی فرضیه ای افسرده کننده تر از این هم وجود دارد که از اشاره به آن خودداری می شود.

می ماند ایده آلیسم ادموند هوسرل، که مرا به یاد رداهای ضخیم کشیش هایی می اندازد که شیفته فرضیه کلیسای باپتیست^{۱۳} شده اند.

در این تئوری آخری فقط درک گربه وجود دارد. و گربه؟ از خیرش می گذرند. هیچ نیازی به گربه نیست. به چه درد می خورد؟ کدام گربه؟ از این پس، فلسفه به خود اجازه می دهد که فقط در زمینه فساد روح خود را سرگرم کند. جهان یک واقعیت دست نیافتنی است که سعی در شناخت آن بیهوده است. از جهان چه می دانیم؟ هیچ. هر شناختی یک خود کاوشی وجدان واکنشی توسط خود آن است، بنابراین می توان از خیر جهان گذشت.

پدیده شناسی این است: «شناخت آن چه بر وجدان ظاهر می شود.» روزیک پدیده شناس چگونه می گذرد؟ آگاه است که باید زیر دوش برود و بدنی را که وجودش مبنایی ندارد صابون بزند، تکه نان های کره مربا آلوده نیست شدنی را ببلعد، لباس هایش که مثل پرانترهای خالی هستند بپوشد، به سر کارش برود و گربه ای به چنگ آورد.

این گربه وجود دارد یا ندارد، و آن چه در ذات خود است، برایش اهمیتی ندارد. چیزی که نتوان آن را مشخص کرد، توجه پدیده شناس را جلب نمی کند. برعکس، غیر قابل انکار است که در وجدانش گربه ای ظاهر می شود و این ظهور است که فکر مرد مورد علاقه ما را به خود مشغول کرده است. وانگهی یک ظهور بسیار پیچیده. این که کسی بتواند چنین به تفصیل به عملکرد ادراک توسط وجدان در مورد چیزی پردازد که وجودش در نفس خود بی فایده است، بسیار در خور توجه است.

جان کلام: پدیده شناسی یک تک گویی تنها و پایان ناپذیر وجدان با خود است.

۷. در جنوب ایالات متحد

۷. در جنوب ایالات متحد

مانوئلا نفس نفس زنان وارد می شود و می پرسد:

— چه می خوانید؟

— یک جنگِ شعر محلی.

برای همیشه پرونده هوسرل را بسته ام و کنار گذاشته ام.

مانوئلا با سرخوشی سبدش را باز می کند و خوردنی هایی را که با سلیقه در آن چیده شده است یکی یکی بیرون می آورد و روی سفره پهن می کند. این نحوه چیدن خوراکی ها به من می فهماند که باید در انتظار سخنان هیجان انگیزی باشم.

من هم فنجان ها را می گذارم و در انتظار حرف های او می نشینم. شروع می کند:

— خانم دوبروگلی از خوراک قارچش راضی نیست.

مؤدبانه می گویم:

— آه، خوب.

با قیافه ای ناخوشایند، ادامه می دهد:

— خوراک قارچ، آن طور که او انتظار داشت عطر و بو نداشت، گویی این عیب غذا نوعی اهانت شخصی به او بود.

دو نفری این خبر را در آن حدّی که ارزش توجه دارد مزه مزه می کنیم و من از تجسم برنادت دوبروگلی در آشپزخانه، سرگردان و ژولیده مو، به دنبال یافتن راهی که بتواند به کمک سُس های مختلف به خوراک مورد نظرش عطر و بوی لازم را ببخشد، احساس لذت می کنم.

مانوئلا به حرفش ادامه می دهد:

— نپتون هم شاشش را در پاچه شلوار آقای سن - نیس خالی می کند. حیوان بیچاره ساعت ها بود که شاشش را نگه داشته بود و به محض این که آقای سن - نیس قلاده را در راهرو از گردنش برمی دارد دیگر طاقت نمی آورد و شاشش را در همان جا در وسط دو ساق پای او خالی می کند.

نپتون سگ صاحب آپارتمان سمت راست طبقه سوم است. طبقه‌های دوم و سوم تنها طبقه‌هایی هستند که در هر طبقه دو آپارتمان وجود دارد (هر کدام دویست متر مربع). در طبقه اول دوبروگلی‌ها، در طبقه چهارم آرتن‌ها، در طبقه پنجم ژس‌ها و در طبقه ششم پالی‌یرها سکونت دارند. در طبقه دوم خانواده مریس و خانواده روزن و در طبقه سوم خانواده سن - نیس و خانواده بادوآزها سکونت دارند. نپتون سگ بادوآز یا دقیق‌تر گفته شود سگ دوشیزه بادوآز است که در دانشکده حقوق خیابان آسس^{۱۴} حقوق می‌خواند و هر سال برای سگ‌های دانشجویان حقوق مسابقه ترتیب می‌دهد.

من به نپتون خیلی علاقه دارم. آره، ما دو تا خیلی همدیگر را می‌پسندیم، شاید به لطف همدلی‌ای است که از قابل درک بودن سریع و بی‌واسطه احساسات یکی برای دیگری به وجود می‌آید. نپتون احساس می‌کند که دوستش دارم؛ خواسته‌های گوناگونش برایم آشکار است و فوراً به آن‌ها پی می‌برم. بامزه‌گی مطلب در این است که وقتی صاحبش، دوشیزه خانم بادوآز، میل دارد از او جنتلمنی بسازد، او لجوجانه می‌خواهد سگ باقی بماند. وقتی به حیاط مجموعه آپارتمان‌ها وارد می‌شود، در انتهای قلاده چرمی حنایی‌رنگش می‌ایستد و با چشمانی آرزومند به چاله‌های آب پُرگل و لای می‌نگرد. وقتی صاحبش، با یک حرکت بند قلاده را می‌کشد او، بی‌هیچ تشریفاتی، تهاش را به زمین می‌چسباند و با خیال راحت مشغول لیسیدن موضع مخصوص خود می‌شود. آتنا، ماده‌سگ مسخره مریس‌ها، زبانش را با حالت تمسخرآمیزی برای او در می‌آورد و با مغزی انباشته از آرزوهای سوزان از پیش به نفس نفس می‌افتد. آن‌چه، به‌ویژه در سگ‌هایی از نژاد نپتون خنده‌دار می‌آید این است که وقتی شوخ‌طبعی‌شان گل می‌کند راه رفتنشان به رقصیدن قایقی بر آب شباهت پیدا می‌کند. پاها و گوش‌ها چنان به آرامی تکان می‌خورند که انگار قایقی با نوسان‌هایی آرام در سطح آب در حال حرکت است. حالت رقصان نپتون روی زمین سفت حیاط، به این محیط شهری فضایی می‌بخشد که سخت مورد علاقه من است.

۷. در جنوب ایالات متحد

دستِ آخر بگویم که نپتون یک شکموی به تمام معناست و برای حمله بردن به یک شلغم پس مانده یا یک تکه نان بیات شده همیشه آماده است. وقتی صاحبش او را به گردش می برد، تا ظرف های زباله را می بیند، با زبان آویزان و دم پر از جنبش، با تمام نیرو خود را به طرف آن می کشاند. این امر برای دیان بادواز سخت مایه نومیدی است. به نظر این روح متشخص چنین می آید که سگش باید شبیه دختر پیش خدمت های جامعه ساواناه^{۱۵} در جنوب ایالات متحد قبل از جنگ باشد، دخترانی که به آسانیشوهر پیدا نمی کردند و در صورتی که دریافتن شوهر موفق می شدند می بایستی تظاهر کنند اصلاً اشتها ندارند و در بند غذا نیستند.

نپتون، درست عکس چنین وضعی، خود را مثل یک یانکی گرسنه نشان می دهد.

۸. پیامبر نخبه‌های معاصر

امروز صبح، در حال گوش کردن فرانس انتر^{۱۶} از کشف این که من آنیستم که خیال می‌کردم شگفت‌زده شدم. تا به حال، من وضعیتِ خودآموختگیِ کارگری‌ام را به التقاط‌گرایی فرهنگی‌ام نسبت می‌دادم. همان‌طوری که پیش از این گفتم، هر لحظه از زندگی‌ام که می‌توانست از کار کردن آزاد باشد صرف خواندن کتاب، دیدن فیلم و گوش کردن به موسیقی شد. ولی به نظرم می‌آید که این دیوانگی در بلع چیزهای فرهنگی از یک بدسلیقه‌گی عمده لطمه‌ای می‌بیند و آن مخلوط کردن ناپسند آثار درخور احترام با آثار دیگری است که از احترام کمتری برخوردار است.

شاید در عرصه خواندن کتاب است که التقاط‌گرایی فرهنگی من شدت کمتری دارد، هرچند گوناگونی دل‌بستگی‌ام در این قلمرو شدیدتر از هر جای دیگر است. من کتاب‌های تاریخی، فلسفی، اقتصاد سیاسی، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، فن‌های آموزش و پرورش و، البته بیشتر از همه، ادبی زیادی خوانده‌ام. اولی‌ها برایم جالب بودند، آخری‌ها هم همه زندگی من است. برای همین است که نام گربه‌ام را، به خاطر تولستوی، لئون گذاشته‌ام. نام گربه قبلی کارنین به خاطر آنا^{۱۷} بود ولی من از ترس این که مچم وا شود او را کاره صدا می‌زدم. به جز بی‌وفایی استاندالی‌ام، سلیقه‌ام به طرز آشکاری به روسیه پیش از سال ۱۹۱۰ گرایش دارد. اگر فراموش نشود که من یک دختر دهاتی‌ام که آرزوهای شغلی‌ام در بهترین صورتی که تحقق پیدا کرد به سرایداری شماره ۷ خیابان گرونل ختم شده است، آن وقت توجه خواهد شد که چنین سرنوشتی نمی‌توانست مرا در خواندن کتاب جلوتر از این ببرد. باید اعتراف کنم که علاقه درخور سرزنشی به خواندن کتاب‌های پلیسی دارم، ولی کتاب‌هایی که در این زمینه می‌خوانم به نظرم کتاب‌هایی‌اند که در سطح ادبی بالایی قرار دارند. بعضی روزها، واقعا برایم دردآور است که صدای زنگ برنار گرولیه یا ساین پالی‌یر مرا از خواندن یک رمان جذاب پلیسی باز دارد، به‌ویژه وقتی از من می‌پرسند:

۸. پیامبر نخبه‌های معاصر

— چرا پخش شده، در همه جای حیاط بوی زباله؟
از این که برنار گرولیه، یک نوکر، و سابین پالی‌یر، وارث یک خانواده قدیمی بانک‌دار، بتوانند اشتغال ذهنی‌شان را معطوف به یک چیز بی‌اهمیتی مثل بوی ناک بودن ظرف‌های زباله بکنند ولی هر دو با هم ندانند که جای ضمیر بعد از فعل در جمله استفساری کجاست انسان را واقعا دچار حیرت می‌کند.
در زمینه سینمایی، برعکس، التقاط‌گرایی من شکوفاست. من طرف‌دار فیلم‌های پرفروش امریکایی و فیلم‌های مؤلف هستم. درواقع، مدت‌ها به فیلم‌های سرگرم‌کننده امریکایی و انگلیسی علاقه داشتم و به دیدن‌شان می‌رفتم، به استثنای بعضی از فیلم‌های جدی، که با چشمان زیباپسند، چشمان پرشور و تکلف‌گرایی که فقط به دیدن فیلم‌های سرگرم‌کننده آشنا بوده به آن‌ها نگاه می‌کردم. گرین اوی تحسین و توجه و خمیازه را برمی‌انگیزد و هربار که ملی و ماما را می‌بینم که بعد از مرگ بانی بلوازپله‌کان باتلرها بالا می‌روند اشکم سرازیر می‌شود و بلیدرینر را در میان فیلم‌های سرگرم‌کننده شاهکار باارزشی می‌دانم. مدت‌ها به عنوان یک امر مسلم فکری کردم که هنر هفتم چیزی زیبا، قوی و خواب‌آور است و این که سینمای سرگرم‌کننده چیزی سطحی، شادی‌بخش و منقلب‌کننده است.
گوش کنید، امروز، به عنوان مثال، در جایم بند نمی‌شوم و با بی‌صبری در انتظار دیدن هدیه‌ای هستم که به خودم داده‌ام. این هدیه ثمره یک بردباری نمونه است: برآورده کردن آرزوی مدت‌ها به وقت دیگر موکول شده دیدن فیلمی که برای اولین بار آن را در نوئل ۱۹۸۹ دیده بودم.

۹. اکتبر سرخ

در نوئل ۱۹۸۹، لوسین خیلی بیمار بود. اگر هم نمی دانستیم که مرگ کی فرا خواهد رسید، با واقعیتِ قریب الوقوع بودن آن گره خورده بودیم. گره خوردن در خودمان و گره خوردن یکی به دیگری با رشته‌ای نامرئی. وقتی که بیماری وارد یک کانون خانوادگی می‌شود، فقط بر یک جسم چیره نمی‌شود بلکه بین قلب‌ها تارهای سیاهی می‌تند که در میان آن‌ها امید رفته رفته مدفون می‌شود. بیماری، مثل تارهای عنکبوتی که به طرح‌ها و نفس کشیدن‌های ما پیچد، روز به روز، زندگی ما را بیشتر می‌بلعید. وقتی که از بیرون وارد خانه می‌شدم، احساسم این بود که وارد زیرزمین شده‌ام و تمام مدت سردم بود، سرمایی که هیچ چیز آن را کاهش نمی‌داد به حدی که، در آخرین روزها، وقتی در کنار لوسین دراز می‌کشیدم، به نظرم می‌آمد که بدن او تمام گرمایی را که بدن من از جای دیگری به دست آورده بود می‌مکد.

بیماری، که در بهار ۱۹۸۸ مشخص شده بود، هفده ماه لوسین را عذاب داد و در شب نوئل به زندگی‌اش پایان داد. اعانه‌ای توسط خانم مریس پیر از ساکنان آپارتمان‌ها جمع‌آوری شد که با آن دسته گل زیبایی خریدند و در کنار در سرایداری گذاشتند، با روبان سیاهی به دور آن و بی هیچ نوشته تسلیت‌آمیزی. فقط خانم مریس در مراسم خاک‌سپاری حضور پیدا کرد. او زنی پارسا، سرد و خشک بود، ولی در رفتار زاهدانه و کمی غیر منتظره‌اش چیزی صمیمانه وجود داشت و وقتی یک سال بعد از مرگ لوسین از دنیا رفت فکر کردم زن خوبی بود و خالی بودن جای او را احساس کردم، با این که ظرف پانزده سالی که همدیگر را می‌دیدیم هرگز کلمه‌ای بین ما رد و بدل نشد.

— او زندگی عروسیش را تا آخر تباه کرد، روحش قرین آرامش باد. این مانوئلا بود که — با این که نسبت به عروس پیرزن در گذشته کینه‌ای شتری داشت —، به عنوان دعای تدفین، این سخنان را بر زبان آورد. به جز کرنلیا مریس، با تورهای روی صورت و دانه‌های تسبیح‌اش، بیماری

لوسین توجه کسی را، به عنوان چیزی که شایسته توجه باشد، جلب نکرد. به نظر داراها این طور می آید که افراد خرده پا، شاید به علت این که زندگی آن ها ارزش چندانی ندارد و محروم از اکسیژن، پول و مردم داری اند، احساسات انسانی را با شدت کمتری درک می کنند و با بی اعتنایی زیادی با آن روبه رو می شوند. چون ما سرایدار بودیم، به نظر می آمد که پذیرفته شده است که مرگ برای ما در روند طبیعی امور قرار دارد و چیزی عادی و پیش پا افتاده است حال آن که برای داراها چیزی غیر عادلانه و واقعه ای ناگوار شمرده می شود. سرایداری که جان می سپارد، حفره کوچکی است که در روند روزانه زندگی ایجاد می شود، یک واقعیت زیست شناسانه است که هیچ گونه فاجعه ای به بار نمی آورد و، از نظر مالکانی که هر روز با او در راه پله ها یا دم درِ اتاق درباری برخورد می کردند، لوسین یک عدم وجود بود که به نیستی ای برمی گشت که هرگز از آن خارج نشده بود، حیوانی که، چون در یک نیمه زندگی می زیسته، بی شکوه و بی نیرنگ، شاید در لحظه مرگش جز حالت نیمه شورش احساس دیگری نداشته است. کاش می توانستیم جهنم را تحمل کنیم و کاش با قلبی سرشار از خشم می توانستیم، به تدریج که درد هستی ما را به سوی ویرانی سوق می دهد، تباهی خودمان را در خود، در آشفتگی ترس و نفرتی که مرگ در هر یک از ما برمی انگیزد، به پایان برسانیم.

یک روز، سه هفته پیش از نوئل، وقتی با سبدی پر از شلغم و غذای گربه از خرید باز گشتم، لوسین را لباس پوشیده، آماده برای خروج از خانه یافتم. حتا شال گردنش را به گردن بسته بود و سرپا ایستاده بود و در انتظار من بود. بعد از این که روزها شاهد پرسه زدن شوهری بودم که رفتن از تخت خوابش تا آشپزخانه چنان او را فرسوده و رنگش را چنان ترس آور مثل کچ سفید می کرد، بعد از هفته ها دیدن او با لباس خوابی که از تنش در نمی آورد و به نظرم عین لباس مرگ می آمد، حال دیدن او با چشمانی درخشان و قیافه ای شیطنت آمیز و یقه پالتو تا کنار گونه هایی بالا زده که به نحو عجیبی سرخ و شاداب بود، مرا چنان به وحشت انداخت که نزدیک بود از هوش بروم.

بُهِت زده، فریاد زدم:

— لوسین!

می خواستم به طرفش بدوم، او را نگه دارم که نیفتد، بنشانمش، لباسش را از تنش در بیاورم، دیگر نمی دانم چه کاری بکنم، تمام کارهایی که بیماری او به من در انجام کارهای ناشناخته آموخته بود: در این آخرین روزها، تنها کارهایی بود که انجام دادن شان را یاد گرفته بودم. رفتم سبدم را گذاشتم، بیمارم را در آغوش گرفتم، در بغلم فشردم و همه چیزهایی را که قادر به انجامشان بودم انجام دادم، وقتی، با نفس بند آمده، با قلبی پر از هیجانی شادی بخش از کارم باز ماندم، لوسین گفت:

— درست وقت داریم که به موقع برسیم، سانس سینما یک ساعت دیگر شروع می شود.

در گرمای سالن، در حال ریختن اشک، خوشبخت به حدی که هرگز در عمرم نبودم، دست ولرم او را بعد از ماه ها در دستم گرفتم. می دانستم جوشش غیر منتظره نیرو در وجودش او را از تخت خواب کنده بود، به او قدرت پوشیدن لباس، عطش خارج شدن از خانه و میل این که یک بار دیگر لذت زندگی زناشویی را دریابیم داده بود. خوب می دانستم که این عطش نشانه این بود که وقت کمی باقی مانده است، حالتِ پاکی و خلوص باطنی که پیش از رسیدن به آخر خط دست می دهد. ولی این برایم مهم نبود و من می خواستم از این فرصت شادی بخش استفاده کنم، از این لحظه های گریخته از اسارت بیماری، از دست ولرم او در دست من و از ارتعاش لذتی که در وجود هردومان جاری بود به دلیل این که، به لطف آسمان، فیلمی بود که می توانستیم با هم از آن لذت ببریم.

فکر می کنم که او بلافاصله مرد، جسم او باز هم سه هفته مقاومت کرد ولی روح او در آخر سانس سینما در گذشته بود، زیرا می دانست که این طور بهتر است، چون در سالن تاریک سینما با من وداع کرده بود، بی تأسف های بیش از حد آندوه بار، زیرا آرامش را این گونه یافته بود، مطمئن از آن چه، هردومان با

صرف نظر کردن از واژه‌ها، با با هم نگاه کردن به پرده درخشان سینما که در آن داستانی تعریف می‌شد، به هم گفته بودیم. من آن را پذیرفتم.

در تعقیب اکتبر سرخ فیلم آخرین هم‌آغوشی ما بود. آن کس که می‌خواهد هنرِ حدیث نفس را ببیند، باید برود و فیلم را ببیند. انسان از خودش می‌پرسد که چرا دانشگاه لجاجت به خرج می‌دهد و سالن سینما را محل درس به شمار نمی‌آورد: یک شون‌کانری^{۱۸} در لباس نظامی افسر نیروی دریایی روس و چند تا ناو هواپیمابر که در محل‌های مناسب کمین کرده باشند، از هرگونه آموزش دانشگاهی سودمندترند.

آری، داشتم می‌گفتم، که امروز صبح فرانس انتر به من فهماند که این آلودگی آرمان‌های من به فرهنگ مشروع به خاطر گرایش‌های من به فرهنگ نامشروع لکه‌ننگی نیست که ارتباطی به تبارپست من یا دست‌یابی تک و تنهایی من به روشنگری روح داشته باشد بلکه یکی از ویژگی‌های روشنفکران عصر حاضر است که طبقه حاکم به شمار می‌آیند. چگونه آن را فهمیدم؟ از زبان یک جامعه‌شناس، که من به شدت دوست داشتم بدانم که آیا خود او دوست داشت بداند که سرایدار دمپایی پوش از او یک بت مقدس ساخته است. این جامعه‌شناس، با مطالعه تحول عملکردهای فرهنگی روشنفکران سابق که در گذشته از طلوع خورشید تا پاسی از نیمه شب در فرهنگ سطح بالا غوطه‌ور بودند، به این نتیجه می‌رسد که آن‌ها ازین پس قطب‌های وحدت‌طلبی شده‌اند که در آن مرز بین حق و باطل فرهنگی به نحو جبران‌ناپذیری مغشوش شده است. به عقیده او صاحب‌عنوان استادی ادبیات کلاسیک که در گذشته باخ گوش می‌کرد و موریاک می‌خواند و فیلم‌های مؤلف و هنری می‌دید، حال هندل گوش می‌کند و فلوبر می‌خواند و فیلم‌های ویسکونتی می‌بیند و ظهر همبرگر می‌خورد.

کشف یک رسم اجتماعی حاکم در جایی که انسان انتظار دارد علامت ویژه آن را ببیند همیشه نگران‌کننده است. نگران‌کننده و شاید ناراحت‌کننده. که من،

رُنه، پنجاه و چهار ساله، سرایدارِ خودآموخته، به رُغم گوشه‌نشینی‌ام در یک اتاقِ دربارنی مناسب، به رُغم انزوایی که توانست مرا در برابر عیب‌های توده مردم در امان نگه دارد، به رُغم، باز هم، این قرنطینه شرم‌آور، بی‌خبر از تحولات جهان وسیعی که خودم را در آن زندانی کرده‌ام، که من، رُنه، شاهد همان تغییری باشم که نخبه‌های معاصر را به جنب و جوش وامی‌دارد — نخبه‌هایی مرکب از پالی‌یرهای کوچولوی دانشجوی دانشسرای عالی که مارکس می‌خوانند و دسته‌جمعی برای تماشای ترمیناتور^{۱۹} می‌روند یا با دوازه‌های نرم و نازک‌دل که حقوق‌شان را در خیابان آسس^{۲۰} می‌خوانند و در برابر عشق دریک نگاه ناتینگ هیل^{۲۱} هق‌هق گریه سر می‌دهند — این ضربه‌ای است که به سختی می‌توانم تحمل کنم. زیرا، برای آن‌هایی که به گاه‌شماری وقایع توجه دارند، آشکارا مشخص است که من ادای جوانک‌ها را در نمی‌آورم ولی، در عملکردهای التقاط‌گرایی، خیلی جلوتر از آن‌ها گام برداشته‌ام. رُنه، پیامبر نخبه‌های معاصر.

— بسیار خوب، بسیار خوب، چرا که نه.

با خودم حرف می‌زنم، ضمن این که تکه بریده‌ای از جگر گوساله را برای گربه از سبدم در می‌آورم، از ته سبد دو فیله از ماهی مورد علاقه‌ام را، که در یک کیسه پلاستیک معمولی خوب بسته‌بندی شده است، خارج می‌کنم و در نظر دارم پس از خواباندن آن در آب‌لیموی پر از دانه‌های خوش‌بو در قابلمه بگذارم تا آرام‌آرام بپزد.

این جاست که واقعه روی می‌دهد.

اندیشه عمیق شماره ۴: مواظبت کردن از گیاهان بچه‌ها

اندیشه عمیق شماره ۴: مواظبت کردن از گیاهان بچه‌ها

یک زن خدمت‌کار سه ساعت در روز به این جا می‌آید ولی این مامان است که به گیاهان می‌رسد. یک سیرک باورنکردنی. مامان دو تا آب‌پاش دارد، یکی برای آب با کود، یکی هم برای آب بی‌آهک. علاوه بر این، یک افشانه چند شاخه هم دارد که می‌تواند آب را به حالت «اسپری» یا به صورت «باران» یا «مه رقیق» درآورد. هر روز صبح او از بیست گیاه سبز آپارتمان بازدید به عمل می‌آورد و به نحو بسیار ویژه‌ای از آن‌ها مواظبت می‌کند، زیر لب چیزهای زیادی به زمزمه می‌گوید و نسبت به بقیه مسائل دنیا اعتنایی ندارد. شما هرچه میل دارید می‌توانید به مامان وقتی که به گیاهان مشغول است بگویید، او به هیچ‌وجه توجهی ندارد. به عنوان مثال: «قصد دارم امروز هروئین بکشم، زیاد از حد هم بکشم.» پاسخ دریافتی این است: «نوک برگ‌های نخل زرد شده، آب زیاد، به هیچ‌وجه خوب نیست.»

آغاز ارائه یک سرمشق: اگر نمی‌خواهی زندگی‌ات را با شنیدن هر آن‌چه دیگران می‌گویند خراب کنی، سرت را با گیاهان سبز خانگی سرگرم کن. ولی قضیه به همین جا ختم نمی‌شود. وقتی مامان با آب‌پاش روی برگ‌های گیاهان آب می‌ریزد، من به خوبی آمیدی را که در وجودش زنده می‌شود می‌بینم. فکر می‌کند که این آب نوعی مرهم است که در جان گیاه نفوذ می‌کند و آن چیزی را که گیاه برای شادایی نیاز دارد به آن می‌دهد. در مورد کود هم همین‌طور است: مامان آن را با تکه‌های چوب‌های کوچک در خاک قرار می‌دهد (در واقع در مخلوطی از خاک و شن و کود، مخصوص هر گیاهی جداگانه، که مامان آن را از یکی از مؤسسه‌های پرورش گیاه می‌خرد).

بنابراین، مامان به همان ترتیبی که گیاهانش را تغذیه می‌کند به بچه‌هایش غذا می‌دهد: آب و کود برای نخل، لویاسبز و ویتامین ث برای ما. این هسته اصلی پرورش یک نمونه اصیل است: تمام توجه خود را روی موضوع متمرکز کنید، به او مواد غذایی‌ای برسانید که از بیرون به درون می‌رود، با تقویت اندرون، رشد و سعادت او به دست می‌آید. با آب‌پاشی کردن به برگ‌ها، گیاه

اندیشه عمیق شماره ۴: مواظبت کردن از گیاهان بچه‌ها

برای روبه‌رو شدن با هستی مجهز می‌شود. با نگاهی مخلوط از نگرانی و امید به آن نگریسته می‌شود، آدم از شکننده بودن زندگی آگاه است، نگران حوادثی است که ممکن است اتفاق بیفتد ولی، در عین حال، این خشنودی خاطر وجود دارد که آن کاری را که می‌بایستی انجام بدهد انجام داده و وظیفه غذادهندگی خود را به جا آورده است: انسان اطمینان خاطر پیدا می‌کند، برای مدتی خود را در امنیت احساس می‌کند. مامان زندگی را این‌گونه می‌بیند: یک رشته اقدامات دفع بلا کننده پشت سرهم، همان اندازه بی‌فایده که آب‌پاشی کردن به برگ‌های گیاه، که توهم زودگذر امنیت را به وجود می‌آورد.

چقدر بهتر بود که عدم امنیت خود را تقسیم می‌کردیم، اگر در درون مان می‌پذیرفتیم به خودمان بگوییم که لویاسبز و ویتامین ث اگر جسم ما را هم تغذیه کند، ما را نجات نمی‌دهد و روح ما را تغذیه نمی‌کند.

۱۰. گربه‌ای به نام گرویس ۲۲

۱۰. گربه‌ای به نام گرویس^{۲۲}

شابرو زنگ درِ اتاقِ دربانی را می‌زند.

شابرو پزشک شخصی پی‌یر آرتن است: نوعی پیرمردِ خوش‌بر و رویِ همیشه بُرنزه که دائم در برابر اربابش، مثل کرم خاکی، در پیچ و تاب است و، در بیست سال گذشته، هرگز نه به من سلام کرده و نه حتا نشان داده که در پیش چشمانش ظاهر شده‌ام. تجربه پدیده‌شناسانه درخور توجه این است که بررسی شود اساس ظاهر نشدن چیزی در وجدان عده‌ای و ظاهر شدن همان چیز در وجدان عده‌ای دیگر چیست. این که تصویر من هم‌زمان بتواند در مُخِ نپتون نقش بندد ولی در برابر مُخِ شابرو خود را عقب بکشد درواقع بسیار مسحور کننده است.

ولی در این صبح، قیافه شابرو دیگر شسته و رفته و برنزه به‌نظر نمی‌آید. گونه‌ها آویزان، دست‌ها لرزان و آب دماغ... سرریز. آری، سرریز. شابرو، پزشک آدم‌های دارا، آب دماغش راه افتاده است! افزون بر این، نام مرا هم تلفظ می‌کند:

— خانم میشل.

شاید شابرو نباشد، نوعی آدم‌فضایی تغییر شکل داده شده باشد که در پی کسب اطلاعات است. چون شابرویِ واقعی به خودش زحمت نمی‌دهد در پی کسب اطلاعات مربوط به آدم‌های زیردست باشد که به خودی خود گمنام‌اند. شابرو تکرار ناکام خود را از سر می‌گیرد:

— خانم میشل، خانم میشل.

بسیار خوب، بسیار خوب، تکرار لازم نیست، همه خواهند دانست که نام من خانم میشل است.

جان بکنی، هی، بنال!

— سیه‌روزی و حشتناکی رخ داده است.

با دماغی که آبش بند نمی‌آید و او به جای این که با دستمال جلو ریزش آن را بگیرد آن را بالا می‌کشد و محتویات دماغی را به همان جایی برمی‌گرداند که

۱۰. گربه‌ای به نام گرویس ۲۲

از آن جا خارج شده است و من بخت برگشته ناگزیرم ناظر انقباض و انبساط سیب آدم او باشم که سخت در تلاش است راه عبور محتویات بالا کشیده را به داخل معده باز کند. این منظره، هرچند نفرت‌آور، ولی حیرت‌انگیز است. به چپ و راست می‌نگرم. راهرو در سکوت فرو رفته است. نمی‌دانم چه کار کنم. حرفش را از سر می‌گیرد و تکرار می‌کند:

— سیه‌روزی وحشتناک، آری، سیه‌روزی وحشتناک. آقای آرتن در بستر مرگ است.

— در حال مرگ؟ واقعا در حال مرگ؟

— واقعا در حال مرگ، خانم میشل، واقعا در حال مرگ. فقط چهل و هشت ساعت از عمرش باقی مانده است.

حیرت‌زده، می‌گویم:

— من دیروز صبح او را دیدم، کاملاً سر حال بود.

— افسوس خانم، افسوس. وقتی قلب رها می‌کند، ساطور مرگ است که فرود می‌آید. صبح شما مثل یک بزغاله جست و خیز می‌کنید، شب در گور قرار گرفته‌اید.

— می‌خواهد در خانه‌اش بمیرد، نمی‌خواهد به بیمارستان برود؟
با همان قیافه‌ای به من نگاه می‌کند که نپتون، وقتی قلاده به گردنش بسته است، نگاه می‌کند:

— اوووه، خانم میشل، کی دلش می‌خواهد در بیمارستان بمیرد؟

برای اولین بار، در ظرف بیست سال، حالت مبهمی از همدردی نسبت به شابرو در خود احساس می‌کنم. به خودم می‌گویم، بعد از همه این حرف‌ها، او هم یک انسان است و، در نهایت، همه ما مثل هم هستیم.

شابرو به حرفش ادامه می‌دهد:

— خانم میشل، شاید خیلی‌ها بخواهند آقای آرتن را ببینند، پیش از... پیش از... ولی او هیچ کس را نمی‌خواهد ببیند. او فقط می‌خواهد پُل را ببیند. آیا شما می‌توانید مزاحم‌ها را دست‌به‌سر کنید؟

۱۰. گربه‌ای به نام گرویس ۲۲

من، که از این خانم میشل، خانم میشل گفتن او، هنوز گیجم می بینم که مطابق معمول وقتی متوجه وجود من می شوند که بخواهند کاری به من رجوع کنند. ولی انصافم گل می کند و به خودم می گویم مگر برای همین کارها این جا نیستم؟ از طرفی می بینم که شابرو مطالب خود را طوری بیان می کند که مورد پسندم است – آیا شما می توانید مزاحم ها را دست به سر کنید؟ – دلم نمی خواهد تو ذوقش بزنم، چون این طرز بیان از رسم افتاده برایم لذت بخش است. من بنده دستور زبان هستم. به خودم می گویم می بایستی نام گربه‌ام را گرویس می گذاشتم. این آدم مرا ناراحت می کند، از او خوشم نمی آید ولی دستور زبانش حرف ندارد.

برویم سر اصل مطلب: آیا من دلم می خواهد در بیمارستان بمیرم؟ پیرمرد خوش سیما از من پرسید. هیچ کس دلش نمی خواهد. نه پی آر تن، نه من، نه لوسین. با طرح این پرسش، شابرو همه ما را به شمار می آورد. ناچار می گویم:

– هر کاری از دستم بر بیاید خواهم کرد. ولی تا راه پله ها که نمی توانم به دنبال شان بدوم.

– البته که نه، ولی می توانید آن ها را مأیوس کنید. به آن ها بگویید که آقای آرتن در خانه اش را بسته است.

پس از این حرف به طرز عجیبی نگاهم کرد.

باید مواظب باشم، باید خیلی مواظب باشم. در این اواخر خیلی خودم را ول دادم. حادثه پالی یر کوچولو اتفاق افتاد، آن نحوه عجیب در نقل قول از ایدئولوژی آلمانی، که اگر نیمی از پالی یر کوچولو به اندازه یک آدم احمق هوش داشت ممکن بود کار دستم بدهد و چیزهای بسیار ناراحت کننده ای به مغزش فرو رفته باشد. یا همین ماجرای سلیس صحبت کردن: به محض این که پیرمردی سفره دل خود را باز و در بیان مطلب از اصطلاح کهنه شده ای استفاده می کند، جلو او از خود بی خود می شوم و هرگونه دقت و خویشتن داری را فراموش می کنم.

۱۰. گربه‌ای به نام گرویس ۲۲

درخششی را که در چشمانم جوشیده بود خاموش می‌کنم و نگاه کدرِ سرایدار خوب را که آماده است هر کاری که از دستش برآید انجام دهد، البته بی آن که مردم را تا راه‌پله‌ها تعقیب کند، در چشمانم ظاهر می‌کنم. قیافه عجیب شابرو ناپدید می‌شود.

برای پاک کردن هرگونه ردی از خطاهایم، ارتداد کوچکی را به خودم اجازه می‌دهم و می‌پرسم:

— یک نوع حمله قلبی؟

— آری حمله قلبی است.

سکوت

اضافه می‌کند:

— متشکرم.

— کاری نکردم.

در را در پشت سرش می‌بندم.

اندیشه عمیق شماره ۵: زندگی همه به مثابه خدمت...

اندیشه عمیق شماره ۵: زندگی همه به مثابه خدمت نظام وظیفه

از این اندیشه عمیق امروز، چندان احساس غرور نمی‌کنم. این کلمب است که اجازه داشتن آن را به من داده است. در سراسر زندگی من، او دست کم یک کار مفید انجام داده است. هرگز فکر نمی‌کردم پیش از مردنم بتوانم چنین حرفی بزنم.

از همان ابتدا، زندگی من و کلمب، یک جنگ بود. به دلیل این که، برای کلمب، زندگی یعنی جنگ دائمی که در آن باید با نابود کردن رقیب پیروز شد. او اگر رقیب را از پا در نیاورده باشد، قلمرو او را به محدوده‌ای که خود مناسب تشخیص داده است کاهش نداده باشد، نمی‌تواند احساس امنیت کند. جهانی که در آن برای دیگران جا باشد، بر طبق ضابطه‌های جنگ جوی احمقی چون او، جهان خطرناکی است. هم‌زمان، او به وجود دیگران نیاز دارد، فقط به خاطر یک کار کوچک اساسی: باید حتما کسی باشد که قدرت او را به رسمیت بشناسد. بنابراین، نه فقط او تمام وقتش را، با استفاده از تمام راه‌های ممکن، صرف خرد کردن من می‌کند بلکه، علاوه بر این، میل دارد که من به او بگویم که او، البته با نوک تیز شمشیرش زیر چانه من، بهترین است و من دوستش دارم. این مسئله برایم تداعی روزهایی است که یادآوری‌اش دیوانه‌ام می‌کند. کلمب، که ذره‌ای قوه تشخیص ندارد، پی برده است که در زندگی من از چیزی که بیشتر از هر چیز از آن نفرت دارم سرو صدا است. فکر می‌کنم که او تصادفی این موضوع را کشف کرده است. هرگز به طور خودجوش نمی‌توانست در مغزش وارد شود که کسی ممکن است به سکوت نیاز داشته باشد. که سکوت اجازه می‌دهد آدم به درون خود برود، که برای آن‌هایی حیاتی است که علاقه‌ای به زندگی بیرون ندارند. تصور نمی‌کنم که او بتواند این موضوع را بفهمد به دلیل این که درون او به همان اندازه بیرون کوچه و خیابان آشفته و پرسر و صداست. در هر صورت، او پی برد که من به سکوت نیاز دارم و، بدبختانه، اتاق او در کنار اتاق من است. در سراسر روز او سرو صدا ایجاد می‌کند. در تلفن فریاد می‌کشد، موسیقی را تا آن جا که امکان دارد بلند

می کند (این واقعا مرا می کشد)، درها را به شدت به هم می کوبد، با صدای بلند هر کاری را که می کند بازگو و تفسیر می کند، حتا پیش پا افتاده ترین کارها مثل برس زدن موها، مسواک زدن دندان ها، یافتن خودکاری در کشوی میز را. خلاصه، چون نمی تواند به چیز دیگری هجوم ببرد، به دلیل این که من از نظر جسمانی کاملاً برای او غیر قابل دسترسی ام، به فضای صوتی ام هجوم می آورد و زندگی ام را از صبح تا شب تباه می کند. توجه کنید، باید دیدگاهی بسیار کوتاه بین نسبت به قلمرو داشت تا بتوان به این جا رسید؛ من ابداً به جایی که هستم اهمیت نمی دهم، به شرط این که بتوانم بی مزاحمت با خودم باشم. ولی کلمب به بی خبر بودن از این واقعیت قانع نیست؛ آن را بدل به فلسفه کرده است: «خواهر اعصاب خردکن من یک فرد حقیر ناشکیبا و روانی است که از دیگران نفرت دارد و ترجیح می دهد در قبرستان ساکن باشد که همه در آن مرده باشند – حال آن که من، آدمی گشاده رو، شادان و سرشار از نیروی زندگی ام.» او این حرف ها را در مورد من می زند! اگر در زندگی چیزی باشد که من بیشتر از هر چیز از آن متنفر باشم این است که افراد ناتوانی از خودییگانگی شان را تبدیل به اصل بکنند. با کلمب، من در جهنم زندگی می کنم.

ولی کلمب، از چند ماه به این طرف، به این اکتفا نمی کند که وحشتناک ترین خواهر کره زمین باشد. این اخلاق ناپسند را هم دارد که رفتار نگران کننده ای از خود نشان دهد. از چند ماه به این طرف، کلمب در مورد دو چیز وسواس آزار دهنده ای از خود نشان می دهد: نظم و نظافت. نتیجه آن بسیار مایه خوشوقتی اوست: از شبخ بودن به کثیف بودن تبدیل شده ام. تمام وقتش صرف این می شود که سرم داد بزند چرا خرده ریزهای نان را از روی میز آشپزخانه جمع نکرده ام، یا چرا موهایم زیر دوش ریخته شده است. ولی این را هم بگویم که او فقط به من کار ندارد، بلکه همه را از صبح تا شب، به دلیل پخش و پلا شدن خرده های نان، به علت بی نظمی های گوناگون، آزار می دهد و ذله می کند. اتاق خودش بازار شامی بود که نپرس، ولی حالا بدل به یک

کلینیک درست و حسابی شده است: همه چیز مرتب، بی ذره‌ای گرد و خاک، هر چیزی در جای تعیین شده خود، وای به حال خانم گرمون اگر چیزها را در همان جاهای تعیین شده‌شان نگذارد، جاهایی که او بعد از مرتب کردن اتاقش مقرر کرده بود. گویی در بیمارستانی زندگی می‌کنیم. در کل، از این همه وسواسی شدن کلمب ناراحت نیستم. ولی آن چه برایم غیر قابل تحمل است این است که او همچنان به بازی خود در نقش یک دختر باحال ادامه می‌دهد. مسئله دیگری هم وجود دارد و آن این است که کلمب همچنان به نمایش خود در این که از میان ما دو نفر او تنها دختری است که به زندگی از دریچه چشم یک «اپیکوری»^{۲۳} می‌نگرد، چیزی که همه تظاهر می‌کنند متوجه آن نیستند. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ چیزش به یک اپیکوری شبیه نیست، چون کسی که سه بار در روز دوش می‌گیرد و وقتی چراغ خواب اتاقش سه میلی‌متر از جایش تکان می‌خورد مثل دیوانه‌ها نعره می‌کشد کجایش اپیکوری است.

مسئله کلمب چیست؟ راستش من از آن چیزی سر در نمی‌آورم. شاید، آن قدر در له و لورده کردن دیگران با تمام نیرو می‌کوشد که، کم کم، به یک سرباز به معنای واقعی کلمه تغییر ماهیت داده است. بنابراین به همه چیز نظم می‌دهد، سراسر خانه را از تمیزی برق می‌اندازد، پاک می‌کند: همان طوری که در ارتش معمول است. سرباز، وسواس نظم و نظافت دارد، همه این را می‌دانند. چنین چیزی برای جلوگیری از بی‌نظمی‌های هنگام نبرد، برای پاک کردن کثافت‌های جنگ، جمع کردن تکه‌پاره‌های پخش و پلا شده جسدهایی که جنگ در پشت سر به جا می‌گذارد ضرورت دارد. از خودم می‌پرسم مگر کلمب نمونه تشدید شده آن چیزی نیست که در عالم واقع وجود دارد؟ مگر همه ما در زندگی مثل سرباز رفتار نمی‌کنیم که خدمت نظام وظیفه‌اش را انجام می‌دهد؟ با انجام آن چه انسان می‌تواند انجام دهد، در انتظار نبرد یا پایان خدمت وظیفه بودن؟ بعضی‌ها به ساییدن زمین خوابگاه نظامی مشغول‌اند، بعضی دیگر سرگرم تیراندازی یا ورق بازی‌اند، عده‌ای هم وقتشان

را با فروش کالاهای قاچاق یا ایجاد دسته‌بندی می‌گذرانند. افسرها فرمان می‌دهند، سربازها اطاعت می‌کنند، ولی کسی آن‌قدر ساده‌لوح نیست فریب این نمایش خنده‌دار را بخورد: که یک روز صبح باید رفت و مُرد، افسرها مثل سربازها، خرفت‌ها مثل ناقلها که به فکر بازار سیاه و قاچاق‌اند.

ضمناً، نباید فرض روان‌پریشی کَلْمب را از نظر دور داشت: کَلْمب در باطن چنان آشفته، خالی و در عین حال شلوغ است که سعی دارد، با ایجاد نظمی در بیرون خود، درون خود را پاک کند. مدت‌هاست فهمیده‌ام که روان‌پریش‌ها آدم‌های خنده‌داری‌اند که خیال می‌کنند استعاره از دوز و کلک روانکاوهاست. باید دید که چگونه دوستان روان‌پریش مامان از کمترین بازی با واژه‌ها از خنده روده‌بر می‌شوند و همین‌طور باید مزخرفاتی را شنید که مامان نقل می‌کند، چون او برای همه از همه چیز حرف می‌زند، از حرف‌های جلسه‌هایی که با روانکاوش داشته و همه چیز را طوری تعریف می‌کند که گویی به دیسنی‌لند رفته است: «زندگی خانوادگی من»: «قصر یخ». «زندگی با مادرم»: «موزه وحشت». «زندگی جنسی من»: «در این جا صدایش را پایین می‌آورد که من نشنوم». برای پایان سخن، تونل مرگ: «زندگی من به عنوان زنی در آستانه یائسه شدن».

چیزی که در مورد کَلْمب، بیشتر وقت‌ها، مرا دچار وحشت می‌کند این است که او نسبت به هیچ چیز احساسی ندارد. همه آن چیزهایی را که کَلْمب، به عنوان احساس، نشان می‌دهد به قدری نمایشی و به قدری دروغین است که از خودم می‌پرسم آیا او اصلاً چیزی احساس می‌کند. و بعضی وقت‌ها، این موضوع مرا دچار وحشت می‌کند. شاید کاملاً بیمار باشد، شاید در پی این است که به هر قیمتی شده یک چیز واقعی کشف کند، شاید در فکر این است کاری احمقانه صورت دهد. از همین حالا می‌توانم عنوان‌های روزنامه‌ها را حدس بزنم: «نرون»^{۲۴} خیابان گرونل: یک دختر جوان آپارتمان خانوادگی را به آتش کشید. وقتی از او دلایل عملش را پرسیدند، پاسخ داد: می‌خواستم دچار هیجان شوم.

اندیشه عمیق شماره ۵: زندگی همه به مثابه خدمت ...

خوب، کمی مبالغه می‌کنم. بعدش این که من برای سرزنش کردن آتش‌افروزی چندان صلاحیتی ندارم. ولی تا آن موقع، فعلاً صدای نعره کلمب گوش فلک را کر می‌کند، چون ظاهراً چند تا موی گربه را روی مانتوی سبزش دیده است. به خودم گفتم، بدبخت بیچاره، تو مبارزه را از پیش باخته‌ای. اگر این مطلب را می‌دانستی، وضعت ممکن بود بهتر باشد.

۱۱. اندوه به دلیل طغیان مغول‌ها

۱۱. اندوه به دلیل طغیان مغول‌ها

کسی آهسته درِ اتاق سرایداری را می‌زند. این مانوئلا است که برای تمام روز به او مرخصی داده‌اند.

— آقای مارتن در حال مرگ است...

این حرف را طوری می‌زند که من نمی‌توانم بفهمم جنبه تمسخر دارد یا اندوه سوگوارانه‌ای شابرووار است. بلافاصله اضافه می‌کند.

— شما که کاری ندارید، چای را همین حالا خواهیم خورد؟

این بی‌اعتنایی در تطابق زمان صرف فعل، این استفاده از وجه شرطی در شکل استفهامی بی‌معکوس کردن فعل، این آزادی‌ای که مانوئلا در نحو فعل‌ها به خود می‌دهد به دلیل این که یک زن پرتغالی بیچاره‌ای بیش نیست که مجبور شده زبان مهاجرت را بیاموزد، برای عاشق دستور زبانی چون من ابدا اهمیت ندارد، زیرا از نظر من بیانش همان عطرِ کهنگی فرمول‌های سنجیده زبانی شابرو را دارد.

ضمن نشستن، با ابروهای درهم کشیده:

— در راه‌پله‌ها با لورا روبه‌رو شدم. او طوری نرده را گرفته بود که آدم خیال می‌کرد میل دارد بشاشد. وقتی مرا دید، به سرعت دور شد.

لورا کوچک‌ترین دختر آرتن‌هاست، دختری مهربان که کمتر دیده می‌شود. کلمانس، دختر بزرگ، تجسم دردناک سرخوردگی است، یک خشکه مقدسی که کارش به ستوه آوردن شوهر و بچه‌هایش از طریق کشاندن آن‌ها، در تمام روزهای کسالت‌بار تعطیلی، به کلیساست و نیز بردن آن‌ها به جشن‌هایی که کلیسا ترتیب می‌دهد. در خانه تمام وقت‌های بی‌کاری خود را صرف دوختن صلیب روی سوزن‌دوزی‌های بزرگ و کوچک می‌کند. ژان، کوچک‌ترین فرزند خانواده، یک معتاد ولگرد است. در کودکی بچه‌ای زیبا بود که به دنبال پدرش طوری می‌دوید که گویی زندگی‌اش به او بسته شده است ولی، وقتی استعمال مواد مخدر را شروع کرد، تغییر رفتارش واقعا حیرت‌آور بود: دیگر اصلاً جنب نمی‌خورد. بعد از دوران کودکی‌ای که بیهوده صرف دویدن برای

۱۱. اندوه به دلیل طغیان مغول‌ها

یافتن خداوند گذشت، حال، مثل این است که چیزی او را گرفته و نمی‌گذارد به راحتی حرکت کند، جابه‌جایی او گله به گله صورت می‌گیرد، در راه‌پله‌ها، در جلوی آسانسور، در حیاط توقف‌هایی می‌کند که روز به روز طولانی‌تر می‌شود و بیشتر وقت‌ها به خوابیدن حتا روی پادری من یا جایگاه ظرف‌های زباله منجر می‌شود. یک روز، که با تلاش حیرت‌آوری خود را در برابر کرت‌های گل‌های رُز و کاملیای مینیاتوری حیاط کشیده بود، از او پرسیدم آیا به کمکی نیاز ندارد. به نظرم رسید که او روز به روز بیشتر به نپتون شبیه می‌شود، با موهای حلقه حلقه‌ای آشفته فروریخته به پیشانی و چشمانی اشک‌آلود در بالای بینی‌ای آب‌ریزان و لرزان.

به همان شیوه‌ای که جابه‌جایی‌اش ذره‌ذره صورت می‌گرفت، بریده‌بریده پاسخ داد:

— اه، اه، نه.

به او پیشنهاد کردم:

— دست کم نمی‌خواهید بنشینید.

با تعجب تکرار کرد:

— بنشینید؟ اه، اه، نه، چرا؟

— برای این که کمی استراحت کنید.

— آررره. اه، اه، اه.

بنابراین او را با کاملیایا تنها گذاشتم و از پنجره مواظبش شدم. پس از گذشت زمانی نسبتاً طولانی، از تفکرِ گل‌دوستی‌اش بیرون آمد و با مختصر سرعتی خودش را به درِ اتاقِ درباری کشانید. پیش از این که در زنگ زدن شکست بخورد، در را باز کردم.

— می‌خواهم کمی بجنبم...

بی‌آن که مرا که در مقابلش بودم ببیند حرف می‌زد. بعد با کوششی آشکار ادامه داد:

— ...این گل‌ها... نام‌شان چیست؟

۱۱. اندوه به دلیل طغیان مغول‌ها

با تعجب پرسیدم:

— کاملیا؟

— کاملیا...

به آهستگی حرفم را تکرار کرد:

— ... کاملیا...

بعد با صدایی که به نحوی شگفت‌انگیز محکم بود:

— ... بسیار خوب، خانم میشل.

و رفت. او را، هفته‌ها بود که ندیده بودم، تا نوامبر امروز صبح. وقتی از جلو اتاق
دربانی رد می‌شد، چنان زار و نزار بود که او را نشناختم، کاملاً از پا افتاده بود.

همه ما به این پایان محکومیم... ولی این که جوانی پیش از موعد به چنین
نقطه‌ای برسد که هرگز نتواند از آن برخیزد، در این صورت این پایان چنان
نمایان و چنان دردآور است که قلب آدم از ترحم فشرده می‌شود. ژان آرتن
چیزی جز جسمی زجر کشیده نبود که آن را چون بار سنگینی به زحمت
می‌کشید و زندگی‌اش به مویی بسته بود. با وحشت به خودم می‌گفتم که او
چطور می‌تواند برای آمدن آسانسور حتا دکمه آن را فشار دهد. در این فکر
بودم که ناگهان سر و کله برنار گرولیه پیدا شد و چون پری بی‌وزن او را بلند
کرد و در بغل گرفت و ناپدید شد و مرا از دخالت معاف کرد. تصویر زودگذری
از این مرد گنده عقب‌افتاده، که میان بازوان خود جسم درب و داغان شده
کودکی را می‌برد، در پیش چشمانم ظاهر شد و بعد هر دو در میان راه‌پله‌ها
ناپدید شدند.

— کلمانس خواهد آمد.

مانوئلا این حرف را می‌زند که، هرچند نامعقول ممکن است جلوه کند، اما
همیشه رشته اندیشه‌های پنهانی را دنبال می‌کند.

— شابرو از من خواست که همه را دست به سر کنم. آرتن غیر از پل نمی‌خواهد
کس دیگری را ببیند.

مانوئلا با صحبت از ویولت گرولیه، اضافه می‌کند:

۱۱. اندوه به دلیل طغیان مغول‌ها

— سرکار علیه، از غصه، آب دماغش را در کهنه گردگیری گرفت.
تعجب نکردم. وقتی پایان فرا می‌رسد، همه پایان‌ها، باید حقیقت شکافته شود. ویولت گرولیه کهنه گردگیری است همان طوری که پی‌یر آرتن دستمال ابریشمین است و هریک زندانی سرنوشت خویش و باید بی‌آن که راه‌گزینی باشد با آن روبه‌رو شوند. در ملاقه‌ای تمیز خوابیدن به کسی بیش از یک بیمار امید سلامتی نمی‌دهد. ظریف خوابیدن به کسی حقی بیشتر از بیمار به سلامت بودن نمی‌دهد.

چای می‌ریزم و در سکوت آن را مزه‌مزه می‌کنیم. ما هرگز با هم در پیش از ظهر چای نخورده بودیم و این شکستن رسم همیشگی رنگ و بوی عجیبی دارد.
مانوئلا، به زمزمه، می‌گوید:
— خیلی می‌چسبد.

آری می‌چسبد زیرا ما از هدیه دوگانه‌ای سرخوشیم، یکی این که خود این گسیختگی بر آیین تغییرناپذیری که ما دو نفر با هم برای چای خوردن در دو بعد از ظهر هفته‌ای ایجاد کرده بودیم مهر تأیید می‌زد و دیگر این که این بوییدن عطر چای، نوشیدن آن، استراحت کردن، دوباره چای برای خود ریختن و آن را مزه‌مزه کردن هم، هرچند برای یک‌بار، برای ما تولد زندگی دیگری است. این لحظه‌ها پرانترهای سحرآمیزی در زندگی‌اند که قلب و روح را به هیجان می‌آورند، به دلیل این که کمی از ابدیت، به نحوی زودگذر ولی در نهایت شدت، ناگهان سر می‌رسد تا زمان را پرثمر کند. در بیرون، جهان می‌غرد یا در خواب است، جنگ همه چیز را به آتش می‌کشد، آدم‌ها زندگی می‌کنند و می‌میرند، ملت‌ها نابود می‌شوند، ملت‌های دیگری سر بر می‌کشند که به زودی بلعیده خواهند شد و در تمام این آشوب‌ها و خشم‌ها، در این ظهور و خروج و تکرار، در حالی که جهان به راه خود می‌رود، آتش می‌گیرد، خود را پاره‌پاره و نابود می‌کند و دوباره زنده می‌شود، زندگی انسانی در جنبش و حرکت است.
پس فنجان چای خودمان را بنوشیم.

۱۱. اندوه به دلیل طغیان مغول‌ها

مثل کاکوزو اوکاکورا^{۲۵}، نویسنده کتاب چای^{۲۶}، که از طغیان قبیله‌های مغولی در قرن سیزدهم میلادی غمگین بود – نه به خاطر این که مرگ و اندوه به بار آورده بود بلکه به این دلیل که در میان فرهنگ سونگ^{۲۷} باارزش‌ترین و آبرومندترین آن را که هنر چای خوردن بود نابود کرده بود – من هم می‌دانم که چای نوشابه کوچکی نیست که، وقتی به صورت آیین در می‌آید، هسته اصلی توانایی دیدن بزرگی در چیزهای کوچک را تشکیل می‌دهد. زیبایی در کجاست؟ در چیزهای بزرگ که، مثل دیگر چیزها، محکوم به نابودی‌اند، یا این که در چیزهای کوچک که، بی‌ادعا در همه موارد، می‌توانند در لحظه‌ها گوهری از ابدیت را خاتم کاری کنند.

آیین چای خوری، این تجدید دقیق همان حرکت‌ها و همان مزه‌مزه چشیدن‌ها، این دست‌یابی به هیجان‌های ساده و واقعی و لطیف، این فرصتی که به هر کس داده می‌شود تا، با خرج کم، از لحاظ سلیقه، به سلک اشراف درآید زیرا چای نوشابه مخصوص داراهاست ولی نوشابه ندارها هم هست، آیین چای خوری، بنابراین، این فضیلت بسیار بزرگ را دارد که در پوچی زندگی ما رخنه‌ای ایجاد کند و لحظه‌ای از هماهنگی آرامش‌بخش به وجود آورد. آری، فلک برای پوچ نشان دادن هستی دسیسه می‌چیند، جان‌های گمشده به سوگ زیبایی نشسته‌اند، ناچیزی ما را احاطه کرده است. بنابراین، یک فنجان چای بنوشیم. سکوت حاکم است، صدای باد که در بیرون می‌وزد به گوش می‌رسد، برگ‌های پاییزی زمزمه‌کنان به پرواز در می‌آیند، گربه در نوری گرم‌بخش خوابیده است. هر جرعه چای به زمان عظمت می‌بخشد.

اندیشه عمیق شماره ۶: در سرِ صبحانه چه می بینی چه می خوانی و من می دانم که تو کی هستی

هر صبح، موقع خوردن صبحانه، پاپا یک قهوه می خورد و روزنامه می خواند. چند تا روزنامه می خواند: لوموند، فیگارو، لیبراسیون و، یک بار در هفته، اکسپرس، لژکو و کوریه انترناسیونال. ولی من می بینم که بزرگترین لذتش خواندن لوموند با یک فنجان قهوه در جلو است. نیم ساعت تمام غرق خواندن می شود. برای این که حداکثر استفاده را از این نیم ساعت بکند باید خیلی صبح زود از خواب برخیزد، چون همیشه روز پُرمشغله‌ای دارد. هر روز صبح، حتا اگر نشست شبانه‌ای داشته باشد و شب بیش از دو ساعت نخوابیده باشد، باز هم ساعت شش از خواب برمی خیزد و لوموندش را با خوردن قهوه غلیظش می خواند. پاپا این طوری هر روز خودش را می سازد. می گویم «می سازد» به دلیل این که فکر می کنم هر باریک ساخت جدیدی صورت می گیرد، گویی همه چیز در شب خاکستر می شود و باید صبح روز بعد از صفر شروع کرد. زندگی انسانی، بدین گونه جریان دارد: باید پیوسته هویت انسانی خود را ساخت، هویت این مجموعه ضعیف و ناپایدار، بسیار شکننده، که ناامیدی در تمام وجودش خانه کرده و به خود در برابر آینه‌اش دروغی نقل می کند که نیاز دارد آن را باور کند. برای پاپا، چوب سحرآمیزی است که او را به آدمی مهم تبدیل می کند. او بیشترین لذت را از این کار می برد: من هرگز او را، جز در مقابل قهوه ساعت شش، چنین آرام و بی خیال ندیده‌ام. ولی باید بهای آن پرداخت شود! بها باید زمانی پرداخت شود که آدم به بیراهه می رود! وقتی نقاب‌ها می افتند، به دلیل این که بحرانی فرا می رسد – و بحران همیشه برای میرندگان فرا می رسد – که حقیقت وحشتناک است. به آقای آرتن، منتقد تغذیه طبقه ششم، نگاه کنید که در حال مرگ است. امروز ظهر، مامان، مثال گردبادی تُند، از خرید روزانه بازگشت. به محض ورود، خطاب به همه، فریاد کشید: «پی‌یر آرتن در حال مرگ است!» همه یعنی من و کنستیتوسیون. باید بگویم هیچ گونه واکنشی در من و گربه ایجاد نشد. مامان، که کمی آشفته بود،

اندیشه عمیق شماره ۶: در سرِ صبحانه چه می‌بینی چ...

دمغ شد. زمانی که پاپا، عصر، آمد به‌سوی او حمله برد تا خبر را به او برساند. پاپا خودش را متعجب نشان داد و پرسید:

— قلب؟ این طوری، به این زودی؟

باید تأکید کنم که آقای آرتن یک بدجنس واقعی است. پاپا یک بچه است که ادای آدم بزرگ‌ها را در می‌آورد. ولی آقای آرتن یک بدجنس... درجه یک است. وقتی می‌گویم بدجنس، نمی‌خواهم بگویم بدخواه، بی‌رحم یا خودکامه است، با این که مقداری هم این جور است. نه، وقتی می‌گویم «یک بدجنس واقعی است»، می‌خواهم بگویم آدمی است که چنان از هر چیز خوبی که می‌توانست در او وجود داشته باشد روگردان شده که می‌توان گفت جنازه‌ای است که هنوز زنده است. برای این که بدجنس‌های واقعی از همه نفرت دارند، به‌ویژه از خودشان. شما، وقتی کسی از خودش نفرت دارد، این را حس نمی‌کنید؟ این نفرت موجب می‌شود که او در عین زنده بودن مرده باشد، احساس‌های بد را بی‌حس کرده باشد و همین‌طور احساس‌های خوب را تا نتواند تهوع از خود را احساس کند.

پی‌یر آرتن، به‌طور قطع، یک بدجنس واقعی بوده است. می‌گویند که او پاپ مواد غذایی و قهرمان در عرصه آشپزی فرانسوی بوده است. و من از این حرف‌ها تعجب نمی‌کنم. اگر عقیده مرا بخواهید، آشپزی فرانسوی ترحم‌برانگیز است. این همه نبوغ، این همه ابزار و وسایل آشپزی، این همه منابع و مواد گوناگون برای نتیجه‌ای چنین دیرهضم... چه سُس‌هایی، چه ماهی‌هایی، چه گوشت‌هایی، چه شیرینی‌هایی، همه و همه، برای پر کردن شکمبه‌ای پراز کثافت. از چه غذایی حرف بزنم... همه غذاهای فرانسوی پر حجم، دیرهضم و تشریفاتی است. شنبه به یک رستوران بسیار شیک رفتیم. یک مهمانی خانوادگی بود تا تولد کُلْمب را جشن بگیریم. برای پیش‌غذا، هر کس غذای اسم و رسم‌داری انتخاب کرد و من گفتم پیش‌غذا نمی‌خواهم (شما را از شنیدن حرف‌های کُلْمب در مورد بیماری بی‌اشتهایی من و اعصاب خُردکن بودنم معاف می‌کنم) و ناچار، چون می‌بایستی به هر تقدیر چیزی

بخورم، غذای ساده‌ای انتخاب می‌کنم. کلمب از جا درمی‌رود: «آخر تو چه می‌خواهی بخوری؟» پاسخ نمی‌دهم، در همان غذایی که انتخاب کرده بودم می‌مانم. چون نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. من هنوز دختر بچه‌ای بیش نیستم، ولی در رستوران‌های ژاپنی به نظر می‌آید مردم طور دیگری غذا می‌خورند. غذا خوردن‌شان به نظر ساده، با ظرافت، متوازن و دل‌پسند می‌آید. آدم طوری غذا می‌خورد، گویی مشغول تماشای تابلوی نقاشی است یا در دسته سرودخوانان کلیسا دارد سرود می‌خواند. غذای ژاپنی نه زیاد است و نه کم، فقط به اندازه است، به مفهوم واقعی این عبارت. شاید اشتباه می‌کنم، نمی‌دانم. ولی غذای فرانسوی به نظر می‌آید قدیمی و پُرمدعاست، حال آن‌که غذای ژاپنی، به نظر... خوب، نه پیر می‌آید و نه جوان: ابدی و ملکوتی است. بگذریم، آقای آرتن در حال مرگ است. از خودم می‌پرسم که او، هر روز صبح، برای ورود در جلد یک بدجنس واقعی، چه کار می‌کرد؟ شاید یک قهوه غلیظ می‌خورد، با نگاه کردن به رقابت‌های بازار بورس یا مسابقه‌ها، یا یک صبحانه امریکایی همراه با سوسیس و ماکارونی می‌خورد. در خانه ما، صبح‌ها چه کار می‌کنند؟ پاپا ضمن خواندن روزنامه قهوه می‌خورد، من هم با نگاه کردن به برنامه‌های ژاپنی شیر و قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم. در این لحظه، مشغول خواندن برنامه‌های غذایی تانی گیچی هستم که خیلی چیزها به من یاد می‌دهد. مامان قهوه‌اش را با نگاه کردن به کاتالوگ‌ها می‌خورد. کلمب هم، ضمن گوش کردن به فرانس انتر صبحانه می‌خورد.

دیروز از مامان پرسیدم که آیا می‌توانم چای بخورم. مادر بزرگ به هنگام صبحانه چای عطری می‌خورد. حتا اگر من خیلی هم از آن خوشم نیاید باز هم چای است و ظاهری دل‌چسب‌تر از قهوه دارد که مال آدم‌های بدجنس است. ولی دیروز عصر، مامان، در رستوران سفارش چای با عطریاس داد و کمی هم به من داد تا بچشم. این چای به قدری خوب، به قدری «من» بود که، امروز صبح، گفتم از این به بعد میل دارم به هنگام صبحانه چای با عطریاس بنوشم. مامان، با قیافه عجیبی نگاهم کرد (قیافه «قرص خواب خورده هنوز

اندیشه عمیق شماره ۶: در سرِ صبحانه چه می‌بینی چ...

اثرش از بین نرفته»، بعد گفت، آره عزیزم تو حالا به آن سن رسیده‌ای.

چای و برنامه غذایی ژاپنی بر ضد قهوه و روزنامه: ظرافت و شادی در برابر
تهاجم و اندوه ابزار کار بزرگسالان.

۱۲. کمدی اشباح

بعد از رفتن مانوئلا، من سرگرم کارهای جذاب گوناگون شدم: تمیز و مرتب کردن اتاق سرایداری ام، کهنه کشیدن راهروی ورودی ساختمان، بیرون گذاشتن ظرف های زباله، جمع کردن آگهی های تبلیغاتی، آب دادن به گل های باغچه، آماده کردن غذای گربه (یک قطعه ژامبون و تکه ای حسابی از گوشت گوساله)، درست کردن غذای خودم – ماکارونی چینی با گوجه فرنگی و پنیر مخصوص پارم^{۲۸} – خواندن روزنامه، رفتن به پستو برای خواندن یک رمان زیبای دانمارکی، سرو سامان دادن به بحرانی که دختر بچه آرتن ها، دختر بزرگ کلِمانس به نام لوت^{۲۹}، در راهرو ایجاد کرده است: گریه می کند که می خواهد بابا بزرگ را ببیند که به او اجازه نمی دهند.

در ساعت نه شب کارم تمام شد و ناگهان احساس می کنم پیرم و بسیار ناتوان. مرگ مرا نمی ترساند، مرگ پییر آرتن باز هم مرا کمتر می ترساند، این انتظار است که غیر قابل تحمل است، این حالت پوچی ای که آدم در آن بی فایده بودن هر تلاشی را احساس می کند. در آشپزخانه نشسته ام، در سکوت، بی روشن کردن چراغ. طعم تلخ پوچی را در وجودم احساس می کنم. فکر من به آرامی به این سو و آن سو می رود. پییر آرتن... خودرأی، خشن، تشنه افتخار و احترام، در تعقیب واژه ها تا آخرین لحظه های عمر. او به دنبال یک رؤیای دست نیافتنی، میان آرزوی رسیدن به هنر و عطش کسب قدرت تا آخر سرگردان ماند... در کل، واقعیت در کجاست؟ توهم در کجاست؟ در قدرت یا در هنر؟ آیا به ضرب گفته های خوب خوب یاد گرفته شده نیست که ما نوآوری های انسان را بی هرگونه آرایشی ارائه می دهیم، و در همان حال خودپسندی ناپسند و عطش سیرآب نشدنی او را در کسب سلطه که ما را آشفته می کند افشا می کنیم؟ آری، همه ما، از جمله یک سرایدار مفلوک، با اتاق سرایداری محقرانه اش، که از قدرت قابل رؤیت اعراض کرده، در روح خود در رؤیای کسب قدرت به سر می بریم.

پس، زندگی چگونه می گذرد؟ روزها پس از روزها، دلیرانه کوشش می کنیم

۱۲. کمدی اشباح

نقش خود را در کمدی اشباح بازی کنیم. با توجه به خوی حیوانی مان، بخش اساسی فعالیت مان صرف حفظ و نگه‌داری قلمرومان به ترتیبی می‌شود که هم حافظ منافع و هم موجب خرسندی ما در بالا رفتن از سلسله‌مراتب قبیله‌ای و سقوط نکردن از آن شود و همین‌طور فرونشاندن آتش نیازهای جنسی به هر شکلی که بتوانیم - حتا اگر توهمی بیش نباشد - چه برای کسب لذت و چه برای دارا شدن فرزند موعود. بدین‌سان، بخش عمده‌ای از نیروی ما صرف ترساندن یا دل ربودن می‌شود و این دو استراتژی دسترسی به قلمرو سرزمینی، سلسله‌مراتبی و جنسی ما را، که زندگی ما بستگی به آن دارد، میسر می‌سازد. ولی هیچ‌یک از این چیزها کاری به کار وجدان ما ندارد. ما از عشق حرف می‌زنیم، از خوبی و بدی، از فلسفه و تمدن و، چون کنه تشنه‌ای که به بدن گرم سگ گنده خودش می‌چسبد، به این شمایل درخور احترام می‌چسبیم.

با وجود این، بعضی وقت‌ها، زندگی به نظرمان چون کمدی اشباح جلوه‌گر می‌شود. مثل این که ما را از رؤیایی خارج کرده باشند، خودمان را می‌بینیم که به جنبش افتاده‌ایم و، دل‌سرد از هزینه‌گرافی که خرج حفظ خواسته‌های بدوی خود کرده‌ایم، با حیرت از خود می‌پرسیم پس هنر چی شد. چشمک‌ها و شکلک‌ها مان، ناگهان به نظرمان بی‌نهایت ناچیز می‌آیند، آشیانه کوچک و گرم و نرم مان، محصول بیست سال زیر بار قرض رفتن، رسمی ظالمانه، موقعیت مان در سلسله‌مراتب اجتماعی، به دشواری به دست آمده، یک خودپسندی ناخوشایند جلوه‌گر می‌شود. در مورد فرزندان مان، با نگاهی تازه به آن‌ها می‌نگریم و وحشت می‌کنیم زیرا اگر نوع دوستی را کنار بگذاریم، تولید مثل کاری عمیقاً بیهوده است. آن چه برای ما باقی می‌ماند لذت‌های جنسی است که آن‌هم، غرق در شط فلاکت بدوی خودمان، بیشتر به ژیمناستیک بدون عشق شبیه است که در چارچوب درس‌های خوب آموخته ما قرار نمی‌گیرد.

ابدیت از ما می‌گریزد.

۱۲. کمدی اشباح

در چنین روزهایی، شما به طرز دردناکی به هنر نیاز دارید. به شدت آرزو مندید با توهم روحی تان دوباره رابطه برقرار کنید، با شور و شوق میل دارید چیزی شما را از سرنوشت زیست شناختی نجات دهد تا تمام شعر و تمام شکوه از این جهان طرد نشود.

بنابراین یک فنجان چای می نوشید یا به فیلمی از اوزو^{۳۰} نگاه می کنید تا شما را از گردونه نبرد و ستیزی که رسم اختصاصی نوع انسانی سلطه گرای ماست بیرون ببرد و بر این صحنه رقت انگیز مَهر هنر و آثار عمده اش را بزند.

۱۳. ابدیت

در ساعت بیست و یک، نوار فیلم اوزو، به نام خواهران مونا کاتا^{۳۱} را در دستگاه پخش فیلم می‌گذارم. این دهمین فیلم است که از اوزو در این ماه می‌بینم. چرا؟ به خاطر این که اوزو یک نابغه است که مرا از سرنوشت‌های زیست‌شناختی نجات می‌دهد.

همه چیز از روزی شروع شد که به آنرل کتابدار ریزه‌میزه کتابخانه شهرداری گفتم که از اولین فیلم‌های ویم وندررز^{۳۲} خوشم می‌آید و او به من گفت: «آه، شما توکیو - گاه را دیده‌اید؟ و وقتی آدم توکیو - گاه را، که یک فیلم مستند فوق‌العاده زیبا در مورد زندگی اوزو است ببیند، بدیهی است که میل دارد اوزو را کشف کند.» بنابراین من اوزو را کشف کردم و، برای اولین بار در زندگی، هنر سینما مرا وادار کرد که هم بخندم و هم گریه کنم: یک سرگرمی واقعی. کلید دستگاه پخش را فشار می‌دهم. چای با عطریاس را مزه‌مزه می‌کنم. گاه‌گاهی، به لطف این وسیله جدیدی که نامش کنترل از راه دور است، نوار فیلم را به عقب می‌چرخانم و دوباره به جلو می‌برم. این هم یک صحنه زیبا.

نقش پدر را در فیلم، چیشو ریو، هنرپیشه بُت‌واره اوزو، قطب‌نمای او در تمام آثارش، انسانی شگفت‌انگیز، که گرمی و افتادگی در وجودش می‌درخشد، بازی می‌کند. پدری، که به زودی خواهد مرد، با دخترش ستسوکو در مورد گردشی که در کیوتو کرده صحبت می‌کند ساکه می‌نوشند.

پدر

و آن پرستش گاه خزه گرفته! نور باز هم خزه‌ها را نمایان‌تر نشان می‌دهد.

ستسوکو

و همین‌طور آن کاملیا بر تارک آن.

پدر

آه، تو متوجه شده بودی؟ که چقدر زیبا بود! (مکث.) در ژاپن قدیم، چیزهای

زیبای بسیاری وجود دارد (مکث). این شیوه خط بطلان کشیدن بر همه چیز به نظرم اغراق آمیز است و ابدًا پسندیده نیست.

سپس فیلم پیش می رود و، در آخر، آخرین صحنه در یک پارک می گذرد، وقتی ستسوکو، خواهر بزرگ تر، با ماریکو، خواهر کوچک دمدمی مزاجش گفت و گو می کند.

ستسوکو، با چهره‌ای شادان
ماریکو، به من بگو چرا کوه‌های کیوتو بنفش رنگ‌اند؟
ماریکو، شیطننت آمیز
می گویند به آن‌ها رنگ بنفش مالیده‌اند
ستسوکو لبخند زنان
رنگ بسیار زیبایی است.

در فیلم صحبت یک عشق سرخورده، ازدواج برنامه ریزی شده، رابطه فرزندی، مرگ پدر، ژاپن قدیم و جدید همین طور مسئله الکل و خشونت انسان در میان است.

صحبت چیزی در میان است که ما غیر ژاپنی‌ها آن را درک نمی کنیم، کلید درک آن در کف فرهنگ ژاپنی است. چرا این دو صحنه کوتاه و بی شرح و بسط، که هیچ چیز در روال داستان فیلم وجود آن را توجیه نمی کند، موجب برانگیختن هیجانی قوی می شود و تمام فیلم را در پرانتزی وصف ناپذیر نگه می دارد؟

و این هم کلید فیلم

ستسوکو

تازگی واقعی آن چیزی است که، به رغم گذشت زمان کهنه نمی شود.

کاملیا بر تارک خزه های پرستشگاه، رنگ بنفش کوه های کیوتو، فنجانی از چای خوش بو، این شکوفایی زیبایی ناب در قلب شیفته گی زودگذر، آیا همان چیزهایی نیست که همه ما آرزویش را داریم؟ چیزی که تمدن های غیر ژاپنی نمی توانند به آن برسند.

تماشای ابدیت در حرکتِ خودِ زندگی.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۲: خودت را...

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۲: خودت را به او برسان

وقتی فکر می‌کنم هستند کسانی که تلویزیون ندارند! چه کار می‌کنند؟ من ساعت‌ها و قتم را در برابر آن نمی‌گذرانم. گاهی، صدا را قطع می‌کنم و نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم که چیزها را با اشعه ایکس می‌بینم. وقتی شما صدا را قطع می‌کنید، مثل این است که کاغذ بسته‌بندی را از دور بسته برمی‌دارید، یک کاغذ زیبای ابریشمین که به دور آت‌آشغالی که پشیزی ارزش ندارد پیچیده شده است. اگر همین طوری به گزارش‌های خبری نگاه کنید، خواهید دید که تصویرها هیچ گونه ارتباطی با هم ندارند، تنها چیزی که آن‌ها را به هم وصل می‌کند تفسیری است که یک رشته تصویر را به عنوان واقعیتِ رخ داده‌ها نشان می‌دهد.

خلاصه، من عاشق تلویزیونم. این بعد از ظهر من جنب و جوش جالبی دیدم: یک مسابقه شیرجه. در حقیقت چندین مسابقه، همه مسابقه‌های گذشته این رشته. شیرجه‌های اجباری و شیرجه‌های اختیاری یا انتخابی، شیرجه‌های مردان یا زنان و، به‌ویژه، چیزی که بیش از هر چیزی برایم جالب است، شیرجه‌های هم‌زمانِ دو نفری. در این گونه مسابقه‌ها، علاوه بر شجاعت فردی و یک رشته مارپیچ‌های گوناگون و پشتک‌های دوگانه و سه‌گانه، دو نفری که با هم شیرجه می‌روند باید هم‌زمان تمام حرکت‌ها را انجام دهند و هم‌زمان در آب فرو روند و این کار باید کاملاً، و نه تقریباً، هم‌زمان صورت گیرد، با کمتر از یک هزارم ثانیه اختلاف.

خنده‌دارتر از هر چیز، این است که دو شرکت‌کننده در مسابقه شیرجه دو نفری از حیث ساختمان بدنی با هم متفاوت باشند: یکی ریزه میزه و خپله، دیگری بلند و باریک و کشیده. در این مورد اخیر می‌گویند دو مسابقه‌دهنده از لحاظ جسمانی با هم جور نیستند، نمی‌توانند با هم حرکت کنند و با هم در آب فرو روند. در جهان هستی هر چیزی تاوانی دارد. وقتی کسی تند نمی‌تواند برود، می‌تواند با نیروی بیشتری به طرف جلو هل بدهد. ولی چیزی که موجب نوشتن این یادداشت شده ورود دو دختر جوان چینی برای شرکت در

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۲: خودت را...

مسابقه شیرجه است. دو الهه خوش قد و قامت با گیس‌های سیاه و برآق بافته شده، که به اندازه‌ای به هم شبیه‌اند که انسان خیال می‌کند باید دوقلو باشند. ولی گزارش‌گر ورزشی در همان ابتدا تأکید می‌کند که حتا خواهر هم نیستند و هیچ‌گونه نسبتی با هم ندارند. خلاصه، کنار سکوی شیرجه آمدند و آن‌جا، خیال می‌کنم که همه می‌بایستی کاری مثل کار من کرده باشند: من نفسم را در سینه حبس کردم.

بعد از چند حرکت جذابِ گرم‌کننده، هر دو شیرجه رفتند. اولین هزارم‌های ثانیه بی‌نقص بود. من این کمال را در جسمم حس کردم؛ به نظر می‌آید که این امر به «یاخته‌های عصبی آینه‌وار» ارتباط دارد: وقتی ما به کسی نگاه می‌کنیم که عملی انجام می‌دهد، همان یاخته‌های عصبی‌ای که آن کس را وادار به عمل می‌کند در سرما فعال می‌شود، بی‌آن‌که ما هیچ کاری انجام دهیم: یک شیرجه زدن اکروباتیک بی‌تکان خوردن از روی کاناپه و در حال خوردن چیپس: به همین خاطر است که آدم میل دارد ورزش را از تلویزیون تماشا کند. خلاصه، دو سرونواز شیرجه می‌روند و، در ابتدا، مرحله خلسه و شعف است. و بعد، وحشت! در یک لحظه بسیار زود گذریک فاصله زمانی خیلی خیلی مختصر را میان آن دو احساس می‌کنیم. به صفحه تلویزیون می‌نگرم، دلم سخت فشرده است، هیچ تردیدی وجود ندارد، فاصله زمانی آشکار است. می‌دانم نقل این مطلب به این کیفیت خیلی احمقانه است حال آن‌که زمان هر شیرجه در کل سه ثانیه است، ولی دقیقاً به خاطر این‌که سه ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، همه به تمام مرحله‌های آن گویی سه قرن طول کشیده است نگاه می‌کنند. حال دیگر تردیدی وجود ندارد، دیگر نمی‌توان واقعیت را نادیده انگاشت: آن‌ها فاصله زمانی داشتند! یکی قبل از دیگری وارد آب شد! این واقعا وحشتناک است.

خودم را دیدم که در برابر تلویزیون نعره می‌کشم: خودت را به او برسان. در خودم خشمی باورنکردنی نسبت به دختری احساس می‌کردم که فس‌فس کرده بود، که لفتش داده بود. سراپا نفرت، در کاناپه فرو رفتم. که چی؟

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۲: خودت را...

جنب و جوش مردم، حرکت مردم، یعنی همین؟ یک ذره فاصله زمانی بی اهمیت امکان رسیدن به کمال را برای همیشه نابود کرد. دست کم سی دقیقه تمام اخلاق غیر قابل تحملی داشتم. بعد، ناگهان، از خودم پرسیدم: چرا همه آن قدر می خواستند که این دختر به آن دختر برسد و فاصله زمانی نداشته باشند؟ چرا چنین چیزی، وقتی حرکت هم زمان نیست، آزار دهنده است؟ حدس زدن آن چندان دشوار نیست: تمام این چیزهایی که می گذرند، با این که با فاصله ای کمتر از یک هزارم ثانیه تا رسیدن به آن ها قرار داریم، برای همیشه از دست مان رفته اند... تمام این حرف هایی که می بایستی گفته باشیم، تمام این حرکت هایی که می بایستی انجام داده باشیم... همه، برای همیشه در کام نیستی فرو رفته اند... شکست به علت کمترین فاصله زمانی ممکن. ولی این به ویژه یک ایده ناراحت کننده دیگر است که به مغزم وارد شده است، البته به نحو مبهمی پروست گونه (که این امر مرا از کوره در می برد). اگر ادبیات تلویزیونی باشد که آدم به آن نگاه می کند تا یاخته های عصبی آینه گون خود را فعال کند و، بی آن که هزینه زیادی بپردازد، لرزش های شوق آور عمل را ایجاد کند؟ و اگر، هنوز هم از این بدتر، ادبیات تلویزیونی باشد که به ما هر آن چه را که نتوانستیم به آن برسیم نشان دهد؟ سلام بر تو، ای حرکت، ای جنب و جوش انسان ها! این امر می تواند کمال باشد ولی فاجعه شد. در این وضعیت باید واقعا زندگی کرد، که البته این لذت بردن با واسطه است.

بنابراین، از شما می پرسم: چرا باید در این جهان بود؟

۱۴. بدین ترتیب، ژاپن کهن

۱۴. بدین ترتیب، ژاپن کهن

صبح روز بعد، شابرو زنگ اتاق درباری را می زند. به نظر می آید که حالش سر جایش آمده، صدایش نمی لرزد، دماغش خشک ولی آفتاب سوخته است. با صدایی زنگ دار می گوید:

— پیرمرد مُرد.

— متأسفم.

صمیمانه برای او متأسفم، زیرا اگر پییر آرتن دیگر رنج نمی برد، برای شابرو ضرورت دارد در عین مثل مرده بودن زندگی کردن را یاد بگیرد. شابرو با لحن شبخ گونه ای می گوید:

— کارکنان بنگاه کفن و دفن به زودی از راه می رسند، بسیار از شما ممنون می شوم که لطف بفرمایید آن ها را تا آپارتمان راهنمایی کنید. — البته.

— دو ساعت دیگر می آیم که به وضعیت آنا برسم.

یک لحظه در سکوت به من نگاه می کند:

— متشکرم.

در ظرف بیست سال این دومین باری بود که این واژه از زبانش جاری شد. کوشش کردم بر طبق سنت اجدادی سرایدارها پاسخ دهم، ولی نمی دانم چرا واژه ها از دهانم خارج نمی شدند. شاید به خاطر این که شابرو دیگر نخواهد آمد. شاید به خاطر این که در برابر مرده ها دیوار قلعه ها فرو می ریزند، شاید به خاطر این که لوسین مرده است و من به او می اندیشم، شاید به خاطر این که نزاکت، در نهایت، بدگمانی را که اهانتی نسبت به مردگان است منع کرده است.

به همین جهت نمی گویم:

— خواهش می کنم زحمتی نیست.

بلکه:

— می دانید... هر چیزی به وقتش می آید.

این جمله آهنگ یک ضرب‌المثل عامیانه را دارد، با این که می‌تواند حرف‌های مارشال کوتوزوف، خطاب به شاهزاده آندره، در جنگ و صلح باشد: «آیا خیلی‌ها مرا به خاطر جنگ، همین‌طور به خاطر صلح، سرزنش نکردند... ولی هر چیزی به وقتش آمد... هر چیزی به وقتش می‌آید، برای کسی که می‌تواند منتظر بماند...»

خیلی دلم می‌خواهد این جمله‌ها را در متن اصلی بخوانم. از این تقطیع، از این توازن و هماهنگی جنگ و صلح در این قطعه، از این جزر و مدّ در تداعی، مثل جزر و مدّ روی ساحل شنی که فرآورده‌های اقیانوسی را می‌آورد و می‌برد، عمیقاً لذت می‌برم. آیا این یک هوس مترجم است که سبک بسیار سنجیده متن روسی را این‌گونه آراسته است — آیا خیلی‌ها مرا به خاطر جنگ، و همین‌طور به خاطر صلح، سرزنش نکردند... — یا این زیبایی فوق‌العاده خود این قطعه است که، هنوز امروز هم، اشک شوق به چشمانم می‌آورد؟ شابرو، سرش را آهسته می‌جنباند، بعد می‌رود.

بقیه پیش از ظهر در افسردگی سپری می‌شود. من هیچ‌گونه همدلی نسبت به آرتن‌ها احساس نمی‌کنم ولی نمی‌دانم چرا مثل یک ماتم‌زده به این طرف و آن طرف می‌روم و حتا موفق نمی‌شوم چیزی بخوانم. پرانتز شادی بخشی که کاملیای قرار گرفته بر تارک پرستشگاه خزه گرفته باز کرده بود ناامیدانه بسته می‌شود و سیاهی همه سقوط‌ها قلب سرشار از تلخی مرا می‌جود.

بدین ترتیب، ژاپن کهن خود را وارد ماجرا می‌کند. از یکی از آپارتمان‌ها، یک آهنگ موسیقی، به وضوح و شادمانه، شنیده می‌شود. کسی قطعه‌ای کلاسیک را با پیانو می‌نوازد. آه، لحظه شیرین پاره کننده پرده افسردگی... در لحظه‌ای به درازای ابدیت، همه چیز دگرگون می‌شود و به رنگ دیگری در می‌آید. قطعه‌ای موسیقی از اتاقی نامشخص بیرون می‌زند، کمی از کمال، در گرداب ریزش چیزهای انسانی — آهسته سرم را کج می‌کنم، به کاملیای بالای خزه پرستشگاه می‌اندیشم، به یک فنجان چای. باد، در بیرون، شاخ و برگ‌ها را نوازش می‌کند، زندگی که می‌گریزد چون گوهری بی‌فردا و بی‌برنامه بر جای

۱۴. بدین ترتیب، ژاپن کهن

میخکوب می شود، سرنوشت آدم، رهایی یافته از توالی بی فروغ روزها،
سرانجام، در هاله‌ای از نور قرار می گیرد و، با گذشتن از زمان، قلب آرام شده مرا
به شور و شوق می آورد.

۱۵. وظیفه داراها

تمدن، خشونت مهار شده، پیروزی همیشه ناتمام بر ستیزه جویی انسان بدوی است. زیرا ما بدوی بودیم، بدوی ماندیم، فقط یاد گرفتیم از چند تا کاملیای روی خزه ها لذت ببریم. تمام آموزش و پرورش همین است. یاد دادن چیست؟ پیشنهاد دادنِ کاملیایِ روی خزه ها، به طور خستگی ناپذیر، به نوع انسان به این منظور که گرایش طبیعی او به خشونت منحرف و متوقف شود که هرگز متوقف نمی شود و به نحوی مادام توازن شکننده هستی را تهدید می کند. من، کاملاً، کاملیایِ رویِ خزه ها هستم. هیچ چیزی، اگر درست به آن توجه شود، نمی تواند انزوا گزیدن مرا در این اتاق سرایداری توجیه کند. من که از همان سپیده دم هستی ام به پوچ بودن آن اعتقاد پیدا کرده بودم، می توانستم راه طغیان را در پیش گیرم و آسمان را به غیر عادلانه بودن سرنوشتم به شهادت بطلبم و از تمام خشونتی که در وضعیت زندگی ما نهفته است استفاده کنم. ولی مدرسه از من روحی ساخت که پوچی سرنوشتش الزاما او را به سوی اعراض و گوشه انزوا هدایت می کرد. ولی شگفتی تولد دوباره ام در من زمینه کنترل گرایش هایم را به وجود آورد. نظر به این که مدرسه موجب تولد دوباره ام شده بود، من وفاداری و اطاعت را به آن بدهکار بودم، بنابراین، خودم را با خواسته های آموزگارانم، با تبدیل شدن به موجودی متمدن، وفق دادم. درواقع، وقتی پیکار بر ضد ستیزه جویی بدویت به سلاح هایی چون کتاب و واژه ها مجهز شود کار آسان می گردد. بدین ترتیب بود که به روحی تربیت شده بدل شدم و در نشانه های نوشته شده بر صفحه های کاغذ قدرت مقاومت با طبیعت خود را پیدا کردم.

بنابراین، وقتی آنتوان پالییر، به نحوی آمرانه، سه بار زنگ اتاق درباری مرا زد، بی آن که به من سلام کند. با لحنی طلبکارانه و پرسر و صدا ناپدید شدن روروئک اش را به اطلاع رسانید، از عکس العمل خودم سخت شگفت زده شدم: در را به شدت به رویش بستم و در خشمِ شتاب آلودم کم مانده بود دُم گربه ام را که از فرصت استفاده کرده بود و می خواست بیرون برود لای در

بگذارم.

بی اختیار به خودم گفتم، آن قدرها هم کاملیای روی خزه‌ها نیستم.
و چون می‌بایستی لئون به اقامتگاهش برگردد، بعد از بستن در به آن شدت،
در را باز می‌کنم و می‌گویم:
— ببخشید جریان هوا موجب شد.

آنتوان پالی‌یر با قیافه کسی که از خودش می‌پرسد آن چه را دیده بود آیا واقعا
دیده بود به من نگاه می‌کند. ولی از آن جایی که او را به سمتی هدایت
کرده‌اند که باور دارد فقط آن چیزی اتفاق می‌افتد که باید اتفاق بیفتد، و
چون داراها خودشان را مجاب کرده‌اند که زندگی‌شان مسیری آسمانی را طی
می‌کند که قدرت پول به نحوی طبیعی برای‌شان ترسیم کرده است، تصمیم
می‌گیرد حرف مرا باور کند.

این توانایی ما در پذیرفتن آن چه می‌خواهیم به خودمان بقبولانیم و سر
خودمان کلاه بگذاریم تا پایه اعتقادات ما دچار تزلزل نشود، پدیده‌ای مسحور
کننده است.

— آره، بسیار خوب، در هر صورت، من برای این آمدم که از طرف مادرم این را
به شما بدهم.

و پاکت سفیدی را به‌سوی من دراز می‌کند.
— متشکرم.

با گفتن این حرف، برای دومین بار، در را با صدا به رویش می‌بندم.
و حالا، پاکت به‌دست، در آشپزخانه هستم.
از لئون می‌پرسم:

— امروز چه‌ام شده؟

مرگ پی‌یر آرتن کاملیای مرا پژمرده کرده است.

پاکت را باز می‌کنم، در پشت کارت ویزیت کوچکی کلماتی بود که به همان
اندازه جوهری که در نوشتن آن به کار رفته بود سرد و خشک بود.
خانم میشل،

آیا می‌توانید تحویل بگیرید بسته خشک‌شویی را

امروز بعدازظهر؟

من امشب آن را هنگام عبور از جلواتاق درباری تحویل می‌گیرم.

ازپیش تشکر

امضا خرچنگ قورباغه‌ای

من هرگز انتظار چنین مکاری را در حمله نداشتم. خودم را روی نزدیک‌ترین

صندلی ولو می‌کنم. از خود می‌پرسم، آیا کمی دیوانه نشده‌ام. آیا در شما هم

همین‌طور اثر می‌کند، اگر چنین چیزی برایتان اتفاق بیفتد؟

عجب:

گربه خوابیده.

خواندن این جمله کوتاه و بی‌اهمیت، آیا هیچ‌گونه احساس درد، هیچ‌گونه

شعله رنجی در شما ایجاد نکرده است؟ این البته موجه است.

حالا:

گربه، خوابیده.

تکرار می‌کنم، برای این که هیچ‌گونه ابهامی در بین نباشد:

گربه ویرگول خوابیده.

گربه، خوابیده.

آیا می‌توانید تحویل بگیرید....

حالا توجه کنید:

آیا خیلی‌ها مرا به خاطر جنگ، و همین‌طور به خاطر صلح سرزنش نکردند....

و

آیا می‌توانید، تحویل بگیرید بسته خشک‌شویی را؟

آیا ویرگول در جمله تولستوی در جای خود قرار گرفته یا ویرگول در جمله

سایین پالی‌یر؟

سایین پالی‌یر اگر یک خدمت‌کار پرتغالی بود که در زیر درخت انجیری در

فاروی پرتغال متولد شده بود و تازه از پرتغال به فرانسه مهاجرت کرده بود یا

این که یک عقب افتاده ذهنی بود که خانواده نیکو کارش وجود او را تحمل می کرد، من از صمیم قلب می توانستم او را ببخشم. ولی ساین پالی یریک پول دار است. ساین پالی یر زن یکی از کله گنده های صنعت اسلحه سازی است. ساین پالی یر مادر این احمق سبز قبا پوش است که، پس از گذراندن دو ترم دانشسرای عالی و دانشکده علوم سیاسی، احتمالاً برای نشر مزخرفات حقارت آمیزش در دفتر وزارتی یکی از راست گرایان استخدام خواهد شد. ساین پالی یر، علاوه بر این، دختر زن پتیاره ای با مانتوی خراست که جزو هیئت رئیسه خوانندگان و مفسران یکی از انتشارات عمده کشور است و آن قدر زنجیر و گلوبندهای طلا به خودش آویزان می کند که، بعضی وقت ها، منتظرم در زیر سنگینی آن همه فلزات گران بها از حال برود. به همه این دلایل، ساین پالی یر غیر قابل بخشش است. لطف های سرنوشت بهایی دارند. برای کسی که از کرامت های زندگی سود می برد، ضرورت موشکاف بودن در احترام به زیبایی جای بحث و گفت و گو باقی نمی گذارد. زبان، این ثروت پر ارزش انسانی، و کاربردهای درست آن، محصول جست و جوی جامعه انسانی، امری مقدس اند. این که، با گذشت زمان، زبان تحول پیدا می کند، دگرگون می شود، یا از یاد می رود و دوباره متولد می شود در حالی که، بعضی وقت ها، مورد تخطی قرار می گیرد، هیچ چیزی را تغییر نمی دهد تا کسی این حق را برای خودش قائل شود در آن تغییری ایجاد کند. در صورت وجود ضرورت تغییر، هر کس حق دارد در این مورد پیشنهادی ارائه کند. برگزیدگان جامعه، آن هایی که زمانه آن ها را از هر گونه قید و بندی که سهمیه انسان ندارد آزاد کرده است، این مأموریت دو گانه ستایش کردن و محترم شمردن شکوه زبان را به عهده دارند. این که ساین پالی یر نقطه گذاری و جایگاه درست فعل ها را رعایت نکند یا نفهمد بیشتر از آن جهت ناشایست و خطرناک است که در همین زمان، شاعرانی شگفتی آفرین، زاده شده در حلی آبادی های بدبو یا در جایگاه های نگه داری زباله ها، برای زبان این حرمت مقدس را که شایسته زیبایی است قائل اند.

۱۵. وظیفه داراها

وظیفه این احترام به زیبایی حداقل کاری است که داراها باید انجام دهند. در غیر این صورت مرگ برای آن‌ها پاداشی شایسته است. دقیقاً در این لحظه حساسِ تفکرات خشم‌آلودم به سرمی‌بردم که متوجه می‌شوم کسی درِ اتاق سرایداری را می‌کوبد.

اندیشه عمیق شماره ۷: ساختن تو زندگی می کنی تو ...

اندیشه عمیق شماره ۷: ساختن تو زندگی می کنی تو می میری این ها نتایج اند

هرچه زمان پیش می رود، مصمم تر می شوم که این جا را به آتش بکشم. خودکشی کردن من هم به جای خود محفوظ است. باید توجه داشت: پاپا حسایی به من دری وری گفت به دلیل این که من مچ یکی از مهمانانش را که حرف نادرستی زده بود گرفته بودم. در حقیقت این مهمان پدر تیر بود. تیر دوست خواهرم کلمب است و مثل خواهرم دانشجوی دانشسرای عالی است، منتهی در رشته ریاضی. وقتی می شنوم این ها را نخبه می گویند... تنها تفاوتی که من میان کلمب، تیر و همپالکی های شان و آن دسته ای که به آن ها جوانان «سطح پایین» گفته می شود می بینم این است که خواهرم و رفقاییش به مراتب ابله ترند. این دسته «جوانان عامی» به افراط می نوشند، سیگار می کشند، همان طوری که در محله های شان حرف زده می شود حرف می زنند حرف هایی از این قماش: «دیدی، اولاند^{۳۳} چه طوری تسمه از گرد هفابیوس^{۳۴} کشید، یک قاتل واقعی» یا «همه م. ت. ها - مدیران تحقیق ها و بررسی های دانشگاهی - همه شان آدم های بدعُنقی اند، نباید جوجه استاد های راهنمای پایان نامه ها را که دو سال است به این سمت برگزیده شده اند، خشمگین کرد». در سطح خیلی پایین تر، آدم سعادت شنیدن این حرف را دارد: «آن دختر بلونده ادبیات انگلیسی می خواند، بلونده را می گویم، متوجه نیستی، عجب دختر معرکه ای است.» در سطحی بالاتر: «ماریان، در کنفرانس دیروز پرت و پلا گفت، وقتی متذکر شد که هستی نشانه اولیه خداوند نیست (این اظهار نظر درست بعد از اشارات نه چندان مؤدبانه در مورد بلوند ادبیات انگلیسی خوان)، تو می خواهی من در این خصوص چه حرفی بزنم.» یک فیلسوف مآب: «به دلیل این که آدم خدانشناس است، شعورش نمی رسد قدرت هستی شناسانه ماورالطبیعه را ببیند. آن چه در شمار می آید قدرت مفهوم گرایی است، نه واقعیت. ولی ماریان، این کشیش نکبتی، چیزی می گوید که آرامش می بخشد.»

اندیشه عمیق شماره ۷: ساختن تو زندگی می کنی تو ...

مرواریدهای سفید

در دست‌هایم، وقتی قلب هنوز سرشار از امید است، فرود می‌آیند
ما یکدیگر را ترک کردیم
من آن‌ها را با خودم بردم
مثل یادگاری عزیزی از تو.

(کوکینشو)

من دسری را که مامان به صورت ژله درست کرده بود خوردم و در یک
مجموعه شعر ژاپنی مال پاپا، برای نشنیدن گفت‌وگوهای پرسروصدای
آن‌ها، غرق شدم. بعد کلمب و تیر تنها ماندند و سروصدای نفرت‌انگیزی راه
انداختند با علم به این که می‌دانستند من این سروصداها را می‌شنوم و چه
اندازه ناراحت می‌شوم. نهایت بدبختی این بود که تیر برای شام ماند چون
مامان پدر و مادر او را به شام دعوت کرده بود. پدر تیر تهیه‌کننده فیلم‌های
سینمایی است و مادرش یک گالری هنری در کناره سن دارد. کلمب دیوانه
خانواده تیر است و آخر هفته آینده با آن‌ها به ونیز خواهد رفت. سه روز تمام از
شرش خلاص می‌شوم و نفس راحتی می‌کشم.

سر شام، پدر تیر به من گفت: «چطور تو گو^{۲۵} بلد نیستی و نمی‌دانی این
بازی شگفت‌انگیز ژاپنی چیست؟ در حال حاضر، من مشغول روی پرده
آوردن رمان‌ساشان، در مورد زندگی یک زن بازیکن گوهستم. بازی گویک
بازی افسانه‌ای و بازی شطرنج ژاپنی است. این هم یک چیز دیگر که اختراع آن
را مدیون ژاپنی‌ها هستیم. به شما اطمینان می‌دهم که بازی گو، بازی واقعا
شگفت‌انگیزی است!»

و شروع کرد به تشریح قاعده‌های بازی گو. حرف‌های او سروته نداشت. یک:
این بازی را چینی‌ها اختراع کردند. این مطلب را خودم می‌دانستم چون در
جایی خوانده بودم و نام اصلی آن هیکارو نو گو^{۲۶} است. دو: این بازی معادل
شطرنج نیست. به جز این که در بازی گویک صفحه وجود دارد که دو بازیکن

اندیشه عمیق شماره ۷: ساختن تو زندگی می کنی تو ...

در برابر هم می نشینند و با مهره های سیاه و سفید بازی می کنند. تفاوت های بازی گو با بازی شطرنج همان اندازه زیاد است که تفاوت سگ و گربه. در شطرنج برای بُردن باید مهره های حریف را کشت. در گو، برای پیروزی، باید سازمان دهی کرد و ساختن را مورد نظر داشت.

بنابراین، وقتی آقای عقلِ کل گفت: «نظام درجه بندی امتیازاتِ بازی کنان از یک کیو^{۳۷} آغاز می شود تا به ۳۰ کیو برسد، بعد شمارش از دان شروع می شود: اولین دان، دومین دان، تا آخر.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «نه، در جهت عکس است: شمارش از شماره سی در جهت معکوس آغاز می شود و همین طور ادامه پیدا می کند تا به شماره ۱ برسد.»

ولی آقای — مرا — ببخشید — من نمی دانستم — که — چه می گویم با لجاجت و با قیافه نامطبوعی گفت: «نه، دوشیزه خانم عزیز، من کاملاً مطمئن هستم که حق با من است.» با سر نه گفتم، در حالی که پاپا، ابروها درهم کشیده، نگاهم می کرد. بدتر از همه این بود که توسط تیر نجات پیدا کردم: «ولی، آره، پاپا، حق با اوست، کیوی اول بالاترین امتیاز است.» تیر ریاضی دان است و شطرنج و گو بازی می کند. من از دخالت او متنفر شدم. چون عقیده داشتم و دارم که چیزهای خوب باید به آدم های خوب تعلق داشته باشد. ولی در هر صورت، روشن شد که پدر تیر غلط می گفت. پاپا، بعد از شام، با خشم به من گفت: «چه می شد دهانت را باز نمی کردی و مهمان را مورد مسخره همه قرار

نمی دادی؟ دستور می دهم جلو زبانت را بگیری و گرنه...» می بایستی چه کار می کردم؟ می بایستی دهانم را باز می کردم تا مثل کلمب اراجیفی از این قبیل می گفتم: «بارور شدن درخت های بادام مرا حیرت زده می کند.» که حتا از نام بردن یک کرم ریشه درختان ناتوان است، جدا از این که کدام زیبایی را از این حرفش می توان احساس کرد. باز کردن دهان برای این که مثل مامان بگویم:

«به نظرم می آید که نمایشگاه سال گذشته بسیار دل سرد کننده بود» در حالی که او حاضر است خودش را برای گیاهان داخل سالنش فدا کند ولی خیلی راحت می گذارد همه نقاشی ورمیر در آتش بسوزد. باز کردن دهان

برای این که مثل پاپا گفته شود: «استثنایی بودن فرهنگ فرانسوی یک خلافِ عرفِ ظریفی است» که تقریباً همان حرفِ پی‌معنایی است که در شانزده شام قبلی زده است. باز کردن دهان برای این که مثل مادر تیبر بگوییم: «امروز در پاریس شما تقریباً نمی‌توانید یک پنیرفروشی خوب پیدا کنید»، حرفی که، این بار، با طمع عمیقاً کاسب‌کارانه او در تضاد نیست.

وقتی به بازی گو فکر می‌کنم... بازی زیبایی که هدفش احداث قلمرو تازه است، به‌طور قطع چیزی زیباست. ممکن است در جریان آن مرحله‌هایی از پیکار وجود داشته باشد ولی این پیکار وسیله‌ای در خدمت یک هدف است: زندگی بخشیدن به قلمروهای به تصرف درآمده. یکی از بالاترین موفقیت بازی گو این است که ثابت می‌کند برای بُردن، باید زندگی کرد ولی همین‌طور اجازه داد که دیگری هم زندگی کند. آن کسی که خیلی آزمند است بازی را خواهد باخت. بازی گو یک بازی ظریف توازن است که در جریان آن باید، پی‌آن که حریف نابود شود، امتیاز به دست آورد. سرانجام، زندگی و مرگ در آن نتیجه‌های ساختاری است که خوب باید بنا شده باشد. این همان حرفی است که یکی از شخصیت‌های تانی گوچی می‌زند: تو زندگی می‌کنی، تو می‌میری، این‌ها نتایج‌اند. این یک ضرب‌المثل بازی گو و یک ضرب‌المثل زندگی است.

زندگی کردن، مردن: این چیزی نیست جز نتایج آن چیزهایی که انسان بنا کرده است. آن چه در شمار می‌آید درست بنا کردن است. بنابراین، برای خودم الزام جدیدی برقرار کردم. می‌خواهم از خراب کردن و از ساختار انداختن دست بکشم، می‌خواهم هم‌تم را در ساختن به کار بگیرم. حتا از کَلُمب هم چیز مثبتی بیرون خواهم آورد. آن چه در شمار خواهد آمد، این است که در آن لحظه‌ای که آدم می‌میرد، چیزی را درست ساخته باشد: در ۱۶ ژوئن آینده، می‌خواهم در حال ساختن بمیرم.

۱۶. ملالِ کنستیتوسیون

کسی که زنگ در اتاق سرایداری را به صدا درآورد اَلْمپ سن - نیس دلربا، دخترِ دیپلمات طبقه دوم است. تصور می‌کنم فرد باید اعتماد به نفس قابل ملاحظه‌ای داشته باشد تا بتواند با چنین نام مسخره‌ای جان سالم به در برد، به‌ویژه وقتی که آدم می‌داند دختر بدبخت از این بابت تا چه حدّ مورد ریشخند قرار خواهد گرفت: «هی، اَلْمپ^{۲۸}، آیا من می‌توانم از تپه تو بالا بروم؟» سر به سر گذاشتن‌هایی که در تمام دوران نوجوانی، که به نظرم پایان‌ناپذیر می‌آمد، لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. این دختر زیبا، علاوه بر این، ظاهراً میل ندارد آن چیزی از آب دربیاید که تولدش به او پیشنهاد می‌کند. او نه در پی ازدواج با مردی ثروت‌مند است، نه می‌خواهد به‌سوی کانون قدرت کشیده شود، نه طالب حضور در گردونه دیپلماسی است و از همه کمتر نه به دنبال شهرت است.

یک روز دم در سرایداری درباره گربه‌ها با هم صحبت می‌کردیم، به من گفت: — در شهرستان‌ها همه رقم حیوان وجود دارد، ولی در پاریس فقط حیوانات کوچک دیده می‌شوند. میل دارم در این جا هم گاو و خوک وجود داشته باشد.

اَلْمپ، برخلاف سایر ساکنان آپارتمان‌ها، هزار جور ادا و اصول در نمی‌آورد تا به همه نشان دهد که با سرایدار مشغول صحبت است به خاطر این که دخترِ خوب - تربیت شده - چپ - پی - پیش‌داوری است. اَلْمپ با من حرف می‌زند چون من هم یک گربه دارم، چیزی که هردو نفرمان را در یک مجموعه دارای نفع مشترک قرار می‌دهد و من برای این رفتارش، که اعتنایی به سدهایی نمی‌کند که جامعه بر سر راه‌های درخور خنده ما ایجاد کرده است، ارزش بسیاری قائلم.

وقتی در را به روی او باز می‌کنم، می‌گوید:

— باید برای تان تعریف کنم چه به سر کنستیتوسیون آمده است.

— بیایید تو، پنج دقیقه که وقت دارید؟

نه فقط پنج دقیقه وقت دارد بلکه به قدری خوشحال است که کسی را پیدا کرده است که می‌تواند با او درباره گربه‌ها حرف بزند که یک ساعت می‌ماند و در تمام این مدت پنج فنجان چای پشت سر هم می‌نوشد.

آری، من واقعا الُمپ سن - نیس را دوست دارم.

کنستیتوسیون یک ماده گربه کوچک دلرباست با موهایی کاراملی‌رنگ و پوزه صورتی ظریف و سیل‌های سفید، که به خانواده رُس تعلق دارد و رُس‌ها تشک‌چه‌هایی با روکشی از پارچه گل یاس زیرش همیشه پهن کرده‌اند و مثل همه حیوان‌های مودار ساختمان، با کوچک‌ترین بادی که از آن خارج می‌شود آن را به دست الُمپ می‌سپارند. این چیز بی‌فایده ولی دل‌فریب، با سه سال سن، اخیرا تمام شب میومیو کرده و خواب صاحبان آپارتمان‌ها را مختل کرده است.

در لحظه‌ای مناسب می‌پرسم، چون هر دو نفرمان غرقِ در بیان حکایتی شده بودیم که هریک از ما میل داشت نقش خود را در حد کمال بازی کند:

— چرا؟

الُمپ می‌گوید:

— یک ورم مثانه! ورم مثانه!

الُمپ نوزده سال دارد و با بی‌صبری می‌خواهد وارد دانشکده دامپزشکی شود. تا آن موقع برسد، با سرسختی کار می‌کند، در عین این که از کارش لذت می‌برد، از دردهایی که حیوان‌های خانگی می‌کشند غصه‌دار می‌شود. این حیوان‌ها تنها حیواناتی‌اند که او می‌تواند با پرستاری از آن‌ها تجربه کسب کند. چنان در مورد تشخیص ورم مثانه کنستیتوسیون حرف می‌زند که گویی رگه الماس خیزی کشف کرده باشد.

با هیجان داد می‌زنم:

— ورم مثانه!

— آری ورم مثانه...

الُمپ این حرف را با چشمانی درخشان بیان می‌کند.

— ... کوچولوی بیچاره. همه جا ادرارش را رها می کند و — قبل از این که به بهترین قسمت توضیحاتش برسد، نفسی تازه می کند — ادرارش کمی خونی رنگ است.

خدا را شکر، چه خبر خوبی. اگر گفته بود خون زیادی در ادرارش دیده است، موضوع فرق می کرد. ولی الِمپ، هم چنان که در مقام یک پزشک گربه حرف می زند، همان طور هم با شادی و هیجان اصطلاحات دامپزشکی را بلغور می کند. همیشه از این طرز حرف زدن خیلی لذت می برم: «ادرارش کمی خونی رنگ است». این جمله به نظرم لحنی ابتکاری دارد و به گوش خوش آهنگ می آید و آدم را به یاد دنیای دیگری می اندازد که با ادبیات فاصله دارد. به همین علت است که خوشم می آید گزارش های خلاصه شده دارویی را بخوانم، به خاطر فضای آرامش بخشی که این دقت در کاربرد عبارت های فنی، که نشان دهنده موشکافی و سادگی است، در انسان ایجاد می کند و جنبه فضایی — زمانی ویژه ای پدید می آورد که در آن کوشش برای رسیدن به زیبایی، رنج آفرینندگی و الهام بی پایان و بی امیدِ دسترسی به افق های والا پنهان است.

الِمپ توضیح می دهد:

— دو علت شناسی ممکن برای شناخت ورمِ مثانه وجود دارد. یا منشأ عفونی است یا به بد کار کردن کلیه مربوط می شود. ابتدا به مثانه اش دست زدم تا ببینم ورم نکرده و به صورت کره درنیامده است.

با تعجب پرسیدم:

— کره؟

— وقتی کلیه خوب کار نمی کند و گربه نمی تواند خوب ادرار کند، مثانه اش پر می شود و به صورت کره کوچکی در می آید که به آن «کره مثانه ای» گویند، که می توان با دست زدن به شکم گربه آن را حس کرد. ولی چنین چیزی صورت نگرفت. وقتی به محل مورد نظر دست زدم، به نظرم نیامد که گربه احساس درد کند. فقط همچنان به ادرار کردن در همه جا ادامه داده است.

به یاد اتاق نشیمن سولانژ ژس افتادم که می‌بایستی احتمالاً به بسترِ کاهی گسترده‌ای تبدیل شده باشد. ولی برای آل‌مپ این جور در دسرها خسارت‌های جانبی است و اهمیتی ندارد.

— بنابراین، سولانژ ژس آزمایش ادرار داده است. ولی کنستیتوسیون هیچ چیز ندارد. نه سنگ کلیه، نه بیماری موزی کلیوی، نه عامل میکروبی وارد شده در مثانه. با وجود این، به رغم داروهای ضدالتهاب، ضدانقباض و آنتی‌بیوتیک، کنستیتوسیون همچنان ادرارش را به همه جا می‌پاشد.
با ناراحتی می‌پرسم:

— خوب، پس چه مرضی دارد؟

— شما حرف مرا حتماً باور نخواهید کرد، او ورم مثانه‌ای دارد که از فشار روحی سرچشمه می‌گیرد، دقیقاً حالتی که در زن‌ها ایجاد می‌شود.
با صدای بلند از خودم می‌پرسم:

— چرا کنستیتوسیون باید ناراحتی روحی داشته باشد؟ اگر گربه خپل و تنبل و زینتی‌ای مثل کنستیتوسیون، که آرامش روزانه‌اش را چیزی جز دست تجربه گر دامپزشک گرای مهربانی که گاهی مثانه‌اش را از بیرون پوست پرمویش نوازش می‌کند به هم نمی‌زند، می‌تواند ناراحتی روحی داشته باشد، جز این چاره‌ای نیست که پذیرفته شود که بقیه حیوانات باید همیشه در دلهره حمله و آزار و اذیت‌های گوناگون به سر برند.
دامپزشک «بعد از این» می‌گوید:
— فقط گربه می‌داند.

و آل‌مپ مختصری، به علت مخالف‌خوانی من، قیافه‌اش درهم رفت.
— اخیرا، پُل، (پُل ژس) به من گفته است که گربه آبستن است. کسی چه می‌داند. می‌تواند به هر علتی باشد.

— چگونه متوجه می‌شوند و از آن مراقبت می‌کنند؟
المپ می‌خندد.
می‌گویم:

— بی خنده

پاسخ می دهد:

— بی خنده.

پیش از این به شما گفتم. حیوانیم، حیوان باقی خواهیم ماند. این که یک گربه متعلق به داراها از همان دردی رنج ببرد که زن های متمدن رنج می برند نباید موجب شود که فریادمان به آسمان برود. درست برعکس، باید بر همبستگی عمیقی که سرنوشت انسان را به سرنوشت حیوانات پیوند می دهد بیندیشم. حیوانات هم به همان شور و شوق ما زندگی می کنند و از همان دردهای ما رنج می برند.

آلمپ می گوید:

— در هر صورت، این مسئله مرا بر آن می دارد وقتی حیواناتی را درمان می کنم که نمی شناسم، دقت بیشتری به خرج دهم.

با این حرف از جا برمی خیزد و با مهربانی از من خداحافظی می کند:

— بسیار متشکرم خانم میشل، فقط با شما می توانم این طور راحت از تمام این مسائل حرف بزنم.

— نیازی به تشکر نیست، حضور شما همیشه مرا بسیار خوشحال می کند.

می خواهم در را پشت سرش ببندم که می گوید:

— آه، راستی می دانید، آنآرتن می خواهد آپارتمانش را بفروشد. امیدوارم خریداران جدید صاحب گربه های زیادی باشند.

۱۷. دُم کبک

آنا آرتن می فروشد!

به لئون می گویم:

— آنا آرتن می فروشد!

به من پاسخ می دهد:

— عجب!

یا دست کم احساس من این است.

بیست و هفت سال است که در این جا زندگی می کنم و هرگز مالک آپارتمانی تغییر نکرده است. خانم مریس پیر جایش را به خانم مریس جوان داده است و همین طور، تقریباً به نحوی مشابه، در مورد بادوآزها، رُس ها و روزن ها پیش آمده است، آرتن ها هم زمان با ما به این جا آمده اند؛ ما به نوعی با هم پیر شده ایم. ولی دوبرگلی ها خیلی پیشتر از این در این جا سکونت داشتند. من نمی دانم آقای مشاور محترم چه سن و سالی دارد، ولی در همان جوانی هم به نظرم کاملاً پیر می آمد، چیزی که وضعیت دشواری برای من به وجود آورده است به نحوی که با وجود پیر بودنش، هنوز به نظرم جوان می آید. بنابراین، آرتن ها اولین خانواده ای هستند که، در عمر سرایداری ام، می خواهند آپارتمان شان را بفروشند. بسیار عجیب است که نمی دانم چرا این حادثه مرا نگران می کند. آیا من چنان به این زندگی عادت کرده ام که دورنمای یک تغییر احتمالی وضعیت این طور مرا در شطِ گذر زمان غوطه ور کرده و گردش آن را به یاد می آورد؟ ما هر روز به گونه ای زندگی می کنیم که گویی روز بعد این هر روز باید دوباره به وجود بیاید، این که وضعیت موجود بی سرو صدای شماره ۷ خیابان گرونل که هر صبح آن به صبح دیگری وصل می شد و برای من نشانه ماندگاری بود، ناگهان به نظرم جزیره کوچکی می آید که توفانی می خواهد آن را زیر و رو کند.

من که به شدت متزلزل شده ام، زنبیل چرخ دارم را به دست می گیرم، با رها کردن لئون به حال خود که آهسته خُر خُر می کند، به سوی بازار خرید راه

می‌افتم. در نبش خیابان گرونل و خیابان بک^{۳۹}، ژژن^{۴۰}، مستأجر تزلزل‌ناپذیر
 کارتن‌های پاره‌پوره خواب، نزدیک شدنم را با چشمان روباهی که آماده حمله
 به مرغی باشد می‌نگرد و می‌گوید:
 — هی، ننه‌میشل، باز هم گربه‌ات گم شده؟
 و خنده‌اش را سر می‌دهد.

دست‌کم این هم چیزی که تغییر نمی‌کند. ژژن بی‌خانمانی است که
 سال‌هاست زمستان خود را در این جا، در کارتن‌های خواب مختصری،
 می‌گذراند؛ پالتو کهنه‌ای به تن دارد که هنوز بوی بازرگانِ روسیِ آخرِ قرن
 گذشته را می‌دهد و به همان کهنگی کسی است که آن را به تن دارد و به نحو
 تعجب‌آوری سال‌های سال را پشت سر گذاشته است.
 به عادت همیشگی به او می‌گویم:

— باید به کانون بروید، امشب هوا خیلی سرد خواهد شد.
 زوزه‌کشان می‌گوید:

— آره، آره، خیلی دلم می‌خواهد یک شب را در آن جا بگذرانید تا مزه آن را
 بچشید. این جا به مراتب از آن جا بهتر است.

به راهم ادامه می‌دهم، بعد، به نحو مبهمی احساس پشیمانی می‌کنم و
 برمی‌گردم:

— من می‌خواستم به شما بگویم... آقای آرتن فوت کرده است.
 ناگهان، با چشمانی بانشاط، پوزه‌اش را مثل سگ‌شکاری که دُم یک کبک را
 بو کشیده باشد رو به جلو می‌آورد، می‌پرسد:
 — منتقد؟

— آره، آره، قلبش ناگهان رهایش کرد.

— آه، حیوان بدبخت، آه، حیوان بدبخت.

آشکار است که سخت به هیجان آمده است.

برای این که حرفی زده باشم، می‌پرسم:

— او را می‌شناختید؟

— آه، حیوان بدبخت، آه حیوان بدبخت، بهترین‌ها باید زودتر از همه بروند! یکه خوردم و از تغییر وضعیت به کلی گیج شدم. تن به قضا می‌دهم، می‌پرسم: — زندگی پرباری داشت؟

— ننه‌میشل، آدم‌هایی مثل این‌ها دیگر ساخته نمی‌شوند. آه حیوان بیچاره، نبودن این آدم را واقعا حس می‌کنم.

— چیزی به شما می‌داد، شاید پولی در شب نوئل؟

ژژن نگاهم می‌کند، دماغش را بالا می‌کشد، جلو پاهایش تف می‌کند:

— هیچ هیچ، در ظرف ده سال حتا یک سکه کوچک، چه فکر کردید؟ چیزی برای گفتن در بین نیست، لعنتی ویژگی خودش را داشت. دیگر چنین آدم‌هایی نمی‌سازند، دیگر نمی‌سازند، نه.

این گفت‌وگوی مختصر ناراحت‌م کرد و در حالی که از میان ردیف فروشندگان مواد گوناگون می‌گذرم، ژژن تمام فکرم را به خود مشغول کرده است. من هرگز برای بیچاره‌ها داشتنِ روحی بزرگ را به این بهانه که آن‌ها به دلیل بی‌عدالتی‌های زندگی فرصتی در این زمینه ندارند قائل نبودم. ولی دست‌کم آن‌ها را در نفرت‌شان نسبت به مالکان بزرگ یک‌دل و یک‌صدا فرض می‌کردم. ژژن مرا از این اشتباه بیرون آورد و این موضوع را به من یاد داد: اگر چیزی باشد که ندارها واقعا از آن نفرت داشته باشند، آن‌هم وجود ندارهای دیگر است.

در واقع چنین وضعیتی بی‌معنا نیست.

از میان ردیف فروشندگان عبور می‌کنم، جلو بساط پنیرفروشی می‌ایستم و دو تکه از دو نوع پنیر مورد علاقه‌ام می‌خرم.

۱۸. ریابینین

وقتی نگرانم، به پناهگاهم می‌روم. هیچ نیازی به مسافرت ندارم. رفتن و پیوستن به قلمرو خاطرات ادبی‌ام کفایت می‌کند. زیرا چه وسیله تفریحی شریف‌تر و چه هم‌صحبتی سرگرم‌کننده‌تر از ادبیات وجود دارد و چه هیجانی لذت‌بخش‌تر از هیجانی است که خواندن کتاب نصیب انسان می‌کند.

این هم من که، بی‌مقدمه، به ریابینین، می‌اندیشم. چرا ریابینین؟ به خاطر این که ژژن یک پالتو کهنه با دنباله دراز و آویزان به تن دارد که پشت آن در قسمت پایین یک ردیف دکمه دوخته شده است. این پالتو مرا به یاد پالتو ریابینین در آنا کارنینا می‌اندازد. در رمان آنا کارنینا، ریابینین یک تاجر چوب است که چنین پالتویی پوشیده است و قرار است در خانه لوین، یک نجیب‌زاده روستایی، با اوبلونسکی، اشراف‌زاده مسکویی، قراردادی در زمینه خرید چوب منعقد کند. تاجر چوب به تمام مقدسات سوگند می‌خورد که اوبلونسکی از معامله سود می‌برد، حال آن که لوین او را متهم می‌کند که بهای هر قطعه چوب سه برابر بیشتر از قیمتی است که در قرارداد ذکر شده است. صحنه مقدم بر گفت‌وگویی است که در آن لوین از اوبلونسکی می‌پرسد که آیا درخت‌های جنگلش را که چوب‌ها از آن جا تأمین می‌شود قبلاً شمرده است. اوبلونسکی با تعجب می‌گوید:

— چگونه چنین چیزی ممکن است؟ درست مثل این است که بخواهیم
شن‌های ساحل دریا را بشماریم!

لوین در پاسخش می‌گوید:

— مطمئن باش ریابینین آن را شمرده است.

خیلی به این صحنه علاقه‌مندم، یکی به خاطر این که در پوکرو سکوآ^{۴۱}، یکی از روستاهای روسیه، می‌گذرد، آه، روستاهای روسیه... روستاهای روسیه جذابیت خاص سرزمین‌های وحشی دست‌نخورده را دارد که با وجود این دست‌نخوردگی با انسان، از طریق این خاکی که همه ما از آن درست شده‌ایم، پیوند دارد... بهترین صحنه آنا کارنینا در پوکرو سکوآ می‌گذرد. لوین، گرفته و

غمگین، کوشش می کند کیتی را فراموش کند؛ بهار است و به مزرعه می رود تا با روستاییانش در درو شرکت کند. کار در ابتدا به نظرش بسیار دشوار می آید، سختی کار به حدی است که نزدیک بود فریاد بکشد و از ناتوانی خود پوزش بخواهد، ولی روستایی پیری که رهبری دروگران را، که به صورت زنجیری به هم پیوسته اند و کار می کنند، به عهده دارد دستور استراحت می دهد. بعد از استراحتی کوتاه، درو از سر گرفته می شود. دوباره لوین از فشار کار نزدیک به از پا درآمدن است و، برای دومین مرتبه، پیرمرد داسش را بالا می برد. استراحت. سپس باز هم کارگران به صورت گروه چهل نفری، به ردیف، مشغول درو کردن می شوند و به طرف رودخانه پیش می روند، در حالی که خورشید کم کم بالا می آید. هوا لحظه به لحظه گرم تر می شود، بازوها و شانه های لوین غرق در عرق است ولی به لطف توقف کار برای استراحت و شروع دوباره آن، حرکت هایش که در لحظه های اول ناشیانه و دردناک بود، رفته رفته منظم تر و آرام تر می شود. سردی دل چسبی، ناگهان، چون پرده ای پشتش را در بر می گیرد. باران بهاری. کم کم حرکاتش از قید و بند اراده اش رها می شود و شادی خفیفی وجودش را فرا می گیرد که به حرکاتش حالت اعمال مکانیکی و آگاهانه را می دهد. داس لوین به نحوی خودکار، کار خود را انجام می دهد و لوین از این فراموشی در حرکت که موجب ایجاد لذتی می شود که به نحو شگفت انگیزی نسبت به هرگونه تلاش ارادی بیگانه است احساس شادی می کند. بدین گونه است که لحظه های شادی، در زندگی سرشار از گرفتاری ما، خود را نشان می دهد. با در رفتن از زیر بار سنگین هدف و تصمیم گیری، پاروزنان در دریای درونی مان، گویی به کارهای کس دیگری نگاه می کنیم، شاهد حرکات های خود هستیم و مزیت ناخواسته آن ها را تحسین می کنیم. چه دلیل دیگری برای نوشتن این خاطرات روزانه، خاطرات مضحک یک سرایدار در سراسیمی پیری، می توانستم داشته باشم، اگر نوشتن در ذات خود چیزی جز هنر درو کردن نبود؟ وقتی سطرها آفریننده خود می شوند، وقتی من مثل یک از خود بی خبر شگفت زده، شاهد تولد جمله هایی

هستم که خارج از اراده من به وجود آمده و به رغم اراده من بر صفحه کاغذ نوشته می شوند و به من چیزی را که نمی دانستم و تصور نمی کردم بخواهم می آموزند، از این وضع حمل بی درد، از این وضوح طراحی نشده لذت می برم: در دنبال کردن بی تلاش و بی یقین، باسعادت شگفت زدگی های صمیمانه، قلمی که مرا هدایت می کند و مرا می برد.

بدین ترتیب، در عمق هستی ام، با فراموش کردن خود که شبیه از خود بی خبر شدن است، آرامش خوشایند یک وجدان تماشاگر را می چشم.

سرانجام، ریابینین، پس از این که سوار گاری شد، به شیوه آقایان آداب دان، آشکارا از فروشنده خود گله کرد.

گاریچی، سرزنده، از او پرسید:

— و مسئله خرید، میخائیل ایگناتیچ، چطور شد؟

تاجر چوب پاسخ داد:

— هه، هه...

از آن جایی که داوری ما درباره افراد با توجه به ظاهر، وضعیت و هوش آنهاست... ریابینین، شمارش گر شن های ساحل دریا، بازیگری ماهر و بازی دهنده ای درخشان، به پیش داورهایی که درباره اش بر سر زبان هاست ابدا اهمیتی نمی دهد. باهوش به دنیا آمده و به پایین ترین قشر اجتماع تعلق دارد و افتخار برایش جاذبه ای ندارد. آن چه او را جذب می کند کسب سود است و دورنمای این که مؤدبانه پول دارهای یک نظام احمقانه را سرکیسه کند، پول دارهایی که به او با نگاهی تحقیرآمیز می نگرند ولی نمی توانند جلو او را بگیرند. بدین سان، من سراپدار فقیری ام، تسلیم زندگی بی شکوهم، هر روز در عمق وجودم که کسی را در آن راه نیست، به نابهنجاری یک نظام خنده دار به آرامی می خندم.

اندیشه عمیق شماره ۸: اگر آینده را فراموش کنی زما...

اندیشه عمیق شماره ۸: اگر آینده را فراموش کنی زمان حال را از دست

می دهی

امروز ما به شاتو رفتیم تا مادر بزرگ ژس، مادرِ پاپا، را، که دو هفته است به خانه سالمندان رفته ببینیم. وقتی مادر بزرگ قرار شد در آن جا ماندگار شود پاپا با او رفته بود و امروز همه باهم به آن جا رفتیم. مادر بزرگ دیگر نمی تواند در خانه درندشت خود در شاتو تنها بماند: او تقریباً کور است، آرتروز دارد، بی کمک کسی نمی تواند راه برود و چیزی را هم نمی تواند میان دست هایش نگه دارد و، از همه مهم تر، از تنهایی وحشت دارد. بچه هایش (پاپا، عمو فرانسوا و عمه لُر) کوشش کردند با یک پرستار مشکل را حل کنند ولی پرستار نمی توانست ۲۴ ساعت نزد مادر بزرگ بماند، جدا از این که تمام دوستان مادر بزرگ هم در خانه سالمندان زندگی می کنند و به نظر می آمد که این راه حل بهترین راه حل است.

خانه سالمندانِ مادر بزرگ خودش یک چیز تماشایی است. از خودم می پرسم هزینه اش در هر ماه چقدر است؟ یک خانه مرگ پُر شکوه! اتاق بزرگ و روشنی به مادر بزرگ داده شده است، با مبلمان های زیبا، پرده های زیبا، یک سالن کوچک مجاور، یک حمام با وان و سنگ مرمر. ماما و کلمب در برابر وانِ سنگ مرمر چنان مجذوب شده اند که گویی فراموش کرده اند که انگشتان مادر بزرگ به دلیل ناتوان بودن از هرگونه حرکتی مثل این است که از بتن درست شده اند و دیگر برایش اهمیتی ندارد که وان از سنگ مرمر باشد... به علاوه، مرمر چیز آشغالی است. پاپا چیز زیادی نگفت. می دانم از این که مادرش را در خانه سالمندان گذاشته احساس گناه می کند. دیروز، در آپارتمان مان، ماما، به خیال این که من حرف شان را نمی شنوم (من همه چیز را می شنوم، به ویژه مطالبی که ارتباطی به من ندارد)، به پاپا گفت: «در هر صورت ما که نمی توانستیم او را پیش خودمان نگه داریم؟» «نه، نه سولانژ، البته که نه»، پاپا این حرف را با لحنی زد که مقصودش این بود: «کاری را که برخلاف میل باطنی ام است انجام دادم، با گفتن «نه، نه» با قیافه ای خسته و

اندیشه عمیق شماره ۸: اگر آینده را فراموش کنی زما...

درمانده، مثل یک شوهر خوب که تسلیم است رفتار می‌کنم و با این تسلیم نقش زیبای یک آدم متمدن را بازی می‌کنم.» من این لحن پاپا را خیلی خوب می‌شناسم. مفهوم آن این است: «می‌دانم که آدم بزدلی هستم ولی کسی به خودش این اجازه را نمی‌دهد که این موضوع را به من بگوید.» بدیهی است که این موضوع به سکوت ختم نشد: «تو واقعا بزدلی». ماما، با گفتن این حرف، با خشم، قاب‌دستمال را به سوی سینک ظرف‌شویی پرت کرد. عجیب است، همین که عصبانی می‌شود باید حتما چیزی را پرت کند. یک بار، حتا کنستیتوسیون را پرت کرد. «تو دیگر به من علاقه نداری»، با این حرف، قاب‌دستمال را از میان سینک ظرف‌شویی برداشت و آن را در برابر دماغ پاپا گرفت. پاپا، به آرامی گفت: «در هر صورت، کار انجام شد.» که این حرف خود گفته یک بزدل به‌توان ده است.

ولی من خیلی خوشحالم که مادر بزرگ نیامد با ما زندگی کند. با وجود این که این موضوع در چهارصد متر مربع واقعا اشکالی ایجاد نمی‌کند. عقیده دارم که پیرها کاملاً حق دارند که مورد احترام قرار بگیرند. بودن در خانه سالمندان یعنی، به‌طور قطع و یقین، پایان هرگونه احترام. وقتی کسی در آن جا گذاشته می‌شود با خودش فکر می‌کند: «تردیدی نیست که من کارم تمام است. دیگر هیچ چیزی نیستم. همه، از جمله خود من، فقط در انتظار یک چیز هستند:

مرگ، این پایان ملال‌آور.» نه، دلیل واقعی من برای این که میل ندارم مادر بزرگ به خانه ما بیاید این است که او را دوست ندارم. او یک پیرزن نفرت‌آور است، در جوانی‌اش هم می‌گویند یک بدجنس حسابی بوده است. حقیقت را بگویم، من داشتن چنین وضعیتی را برای او و امثال او یک بی‌عدالتی عمیق در حق ندارها می‌دانم: خوب فکر کنید، وقتی یک کارگر فنی متصدی تمیز کردن دستگاه حرارتی، که در طول سال‌های خدمتش توانست در پرتو محبت و صمیمیتی که به خرج داده است دوستی ایجاد کند و محبت دریافت کند، روابط دوستانه و انسانی با اطرافیانش برقرار کند، وقتی پیر می‌شود چه وضعیتی پیدا می‌کند؟ زنش مرده است، فرزندانش هر کدام

اندیشه عمیق شماره ۸: اگر آینده را فراموش کنی زما...

چندین بچه دارند که باید شکم آن‌ها را سیر کنند و بزرگ‌شان کنند. علاوه بر این، در مناطق دوردستی زندگی می‌کنند. بنابراین ناچارند او را در خانه سالمندان نزدیک همان دهی بگذارند که در آن جا به دنیا آمده بود. بچه‌های چنین مردِ مهربانی فقط دوبار در سال می‌توانند به دیدنش در یک خانه سالمندان مخصوص ندارها بروند. خانه سالمندان ندارها خانه‌ای است که در هر اتاق آن چندین نفر می‌خوابند، غذاهای آن کثیف و غیر قابل خوردن است، کارکنان آن با یقین این‌که آخرین خانه‌شان در این دنیا در همان جاست بدترین رفتار را نسبت به ساکنان درمانده آن اعمال می‌کنند. حال وضع مادر بزرگ مرا در نظر بگیرید: در سراسر عمرِ درازش کاری جز این نکرده که مهمانی‌های باشکوه در خانه‌اش ترتیب بدهد و کسانی از قماش خودش را در این مهمانی‌ها شرکت دهد که در صحنه آن جز شکلک درآوردن‌ها، دسیسه‌چینی‌ها، ریاکاری‌های نفرت‌آور و هزینه‌های سرسام‌آور چیز دیگری در میان نبوده، خوب بیندیشید که او به پاداش همه این‌ها حق دارد یک اتاق قشنگ، یک سالن خصوصی، یک وان از سنگ مرمر داشته باشد و هر شام صدف یا هر غذای گران‌قیمتی که دلش بخواهد بخورد. آیا پاداش یک عمر کار شرافتمندانه، ابراز دوستی و محبت بی‌دریغ این است؟ پایان بی‌امید، در کنار آدم‌هایی درمانده، در محل سکونتی نفرت‌انگیز؟ آیا پاداش یک بی‌اشتهایی عاطفی داشتن وانِ حمامی از سنگ مرمر در یک آپارتمان نقلی لوکس با هزینه‌ای سرسام‌آور است؟

بنابراین، من مادر بزرگ را دوست ندارم، که او هم مرا دوست ندارد. در عوض او کَلُمب را می‌پرستد که کَلُمب هم همین پرستش را به او برمی‌گرداند، یعنی با کمین کردن برای دست یافتن به ارثیه او با بی‌اعتنایی آن‌هم واقعی دختری - که - ابدًا - در کمین ارثیه نیست. خیال می‌کردم که گذراندن تمام روز در شاتو کاری غیر ممکن و طاقت‌فرسا خواهد بود: کَلُمب و مامان که در برابر وانِ سنگ مرمر جادو شده‌اند، پاپا که قیافه عصا قورت داده‌ها را دارد، پیرمردهای علیل پوست و استخوان خالی که پرستارها آن‌ها را با تمام ظرف‌های سُرُم و

اندیشه عمیق شماره ۸: اگر آینده را فراموش کنی زما...

کیسه‌های ادرارشان در راهرو می‌گردانند، پیرزن دیوانه‌ای (کلمب با قیافه آدم همه‌چیزدان، بی‌آن که لبخندی بزند، می‌گوید: «آلزایمر») که مرا «کلارای زیبا» می‌نامد و لحظه‌ای بعد با فریاد سگش را می‌خواهد و نزدیک بود چشم چپم را با نگین الماس انگشترِ گران‌قیمتش کور کند، حتا کوشش می‌کند بگریزد! آن تعداد از افرادی که به ظاهر سالم‌اند، دستبندی الکترونیکی به دور مچ دست‌شان بسته شده است: وقتی کوشش می‌کنند از محوطه خانه سالمندان خارج شوند صدای زنگ دست‌بند در پذیرش بلند می‌شود و یکی از پرستاران برای بازگرداندن فراری در پی او می‌رود و البته هنوز صدمتری به زحمت دور نشده است که دستگیرش می‌کنند و برمی‌گردانند. فراری فریاد می‌کشد که خانه سالمندان گولاگ^{۴۲} نیست و درخواست می‌کند بی‌درنگ مدیر مؤسسه را ملاقات کند و تا وقتی که او را در صندلی چرخدار بنشانند و محکم ببندند مرتب با تکان دادن سر و دست فریاد می‌کشد. خلاصه، در ساعت دو بعدازظهر، بعد از وان حمام مرمرین، صدف‌های عالی مورد تحسین، فراری یکی از پیرمردهای نه‌چندان غمگین از خانه سالمندان و بازگرداندن او، برای ناامید بودن کاملاً آماده بودم.

ولی ناگهان به یادم آمد که تصمیم گرفته بودم سازندگی کنم و نه ویران‌سازی. به اطرافم نگاه کردم تا چیز مثبتِ نیروبخشی پیدا کنم و مراقب بودم که چشمم به کلمب نیفتد. هیچ چیز پیدا نکردم. تمام این آدم‌هایی که در انتظار مرگ‌اند و نمی‌دانند چه کار بکنند... سپس معجزه! این کلمب است که راه‌حل را به من نشان می‌دهد، آره، کلمب. هنگامی که، بعد از بوسیدن مادر بزرگ و قول این که به زودی به دیدنش خواهیم آمد، از خانه سالمندان خارج شدیم، کلمب گفت: «خوب، مادر بزرگ به نظر می‌آید که خوب جا افتاده است. در مورد بقیه چیزها... باید خیلی زود و به سرعت همه چیز را فراموش کنیم.» بر سرِ «خیلی زود و به سرعت» لزومی ندارد جر و بحث کنیم، که شاید تنگ‌نظری به شمار آید، بهتر است حواس مان را روی «همه چیز را فراموش کنیم» متمرکز کنیم.

اندیشه عمیق شماره ۸: اگر آینده را فراموش کنی زما...

برخلاف کلمب، من عقیده دارم که نباید به‌ویژه این قسمت آخر را فراموش کرد. نباید پیران را با جسم‌های تباه‌شده فراموش کرد، پیرانی که به مرگ بسیار نزدیک شده‌اند و جوان‌ها نمی‌خواهند به این واقعیت بیندیشند (آن‌ها، با خیال راحت، مواظبت از پدر و مادرشان را، بی‌سر و صدا، بی‌نگرانی، به خانه سالمندان واگذار می‌کنند). نباید شادی اندک این آخرین ساعت‌های زندگی که باید عمیقاً از آن استفاده شود از یاد برود، نباید اجازه داد این آخرین ساعت‌ها در ملال، تلخ‌کامی و نشخوار گذشته بر باد رفته سپری شود. نباید فراموش کرد که جسم پژمرده می‌شود، که دوستان می‌میرند، که همه شما را فراموش می‌کنند، که پایان زندگی تنهایی است. همین‌طور نباید فراموش کرد که این پیران زمانی جوان بودند، که زندگی یک دم است، امروز بیست سال داری فردا هشتاد سال. کلمب خیال می‌کند که می‌توان «خیلی زود و به سرعت همه چیز را فراموش کرد» به دلیل این که دورنمای پیری هنوز چنان برایش دوردست است که گویی هرگز چنین چیزی برایش رخ نخواهد داد. ولی من خیلی زود پی بردم که پیوند عمر بسته به مویی است: با نگاه کردن به بزرگسالان دور و برم، چنان شتاب‌زده، چنین نگرانِ سررسید، چنین دربندِ حال برای نیندیشیدن به فردا... ولی اگر کسی از فردا هراس دارد به خاطر این است که نمی‌داند چگونه حال را بسازد و وقتی کسی نمی‌داند چگونه حال را بسازد، به خود می‌گوید که فردا خواهد توانست آن را بسازد و این چرند است زیرا فردا همیشه بدل به امروز می‌شود، متوجه هستید؟ بنابراین، همه این چیزها را، به‌ویژه نباید فراموش کرد. باید با این یقین زندگی کرد که همه ما پیر می‌شویم و این که این موضوع زیبا، خوب و شادکننده نیست. به خود بگوییم که زمان حال مهم است: همین حالا چیزی ساختن، به هر قیمتی و با تمام نیرو. خانه سالمندان را همیشه در ذهن داشتن، برای فراتر رفتن از خود در هر روز و این فکر را ماندگار کردن. گام به گام از اورست خود بالا رفتن و آن را به کیفیتی انجام دادن که هر گام کمی از ابدیت باشد. آینده، به درد این می‌خورد: ساختن زمانِ حال با برنامه‌های واقعی زنده‌ها.

دستور زبان

دستور زبان

۱. بسیار ناچیز

امروز صبح، ژاسنت روزن، مالک جدید آپارتمان آرتن‌ها را به من معرفی کرد. نام او کاکورو - و چیزی است. درست نفهمیدم نام خانوادگی مالک جدید چیست، چون سرکار خانم روزن همیشه طوری حرف می‌زند که گویی سوسکی در دهانش باشد و این که درست در همین وقت نرده محافظ آسانسور با صدا باز شد تا آقای پالی‌یر پدر چون اجل معلق از آن خارج شود. به رسم سلام سرش را برای ما تکان می‌دهد و با قدم‌های نامنظم صاحب صنایعی که عجله دارد دور می‌شود.

نورسیده‌آقایی است حدوداً شصت ساله، بسیار آراسته و بسیار ژاپنی. جثه‌ای کوچک، صورتی چروکیده ولی بسیار پاکیزه دارد. از تمام وجودش مهربانی می‌ریزد ولی من از آن قاطعیت، شاد بودن و اراده‌ای استوار را نیز احساس می‌کنم.

فعلاً او و راجی‌های ژاسنت روزن را با حوصله تحمل می‌کند. وضع خانم روزن مثل وضع مرغی است در برابر تلی از دانه. روز به خیر خانم.

این تنها عبارتی است که، در فرانسه‌ای بسیار سلیس، از زبان مالک جدید بیرون می‌آید.

من قیافه سرایدار نیمه‌ابله را به خود گرفتم. مسئله یک مالک جدید در میان است که نیروی عادت هنوز ایجاد یقین را در حماقتم نمی‌دهد، که باید روی آن کار آموزشی ویژه‌ای انجام دهم. در برابر رگبار جنون‌آمیز واژه‌هایی که از دهان ژاسنت روزن بیرون می‌آید، فقط به گفتن بله، بله‌های ضعیف بسنده می‌کنم.

— به آقای چیز (چو؟) جاهای فرعی ساختمان را نشان خواهید داد.

— برای آقای چیز (پشو؟) نحوه توزیع نامه‌ها را توضیح خواهید داد.

— دکوراتورها جمعه خواهند آمد. می‌توانید به خاطر آقای چیز (ایچو؟) بین

دستور زبان

ساعت ده تا ده و نیم منتظرشان باشید؟

آقای چیز ابدای صبری نشان نمی‌دهد و مؤدبانه، با نگاه کردن به من با تبسمی بسیار دل‌نشین، منتظر می‌ماند. می‌بینم همه چیز به خوبی پیش می‌رود. فقط باید صبر کنم که خانم روزن از حرف زدن خسته شود و برود تا من بتوانم به دخمه‌ام پناه ببرم.

ولی ظاهراً به همین سادگی‌ها نیست!

مرغ از من درخواست می‌کند:

— پادری جلو درِ آرتن‌ها تمیز نشده، می‌توانید به این برسید؟

چرا کم‌دی همیشه باید به سمت تراژدی تغییر جهت دهد؟ البته، برای من هم اتفاق افتاده که در مسیر اشتباه گام بزنم، هرچند قصدم استفاده از نوعی سلاح بوده باشد.

مگر برای سرگرمی و تغذیه شیوه‌های عجیب و غریبم، از شابرو نپرسیده بودم:

— این یک نوع حمله قلبی است؟

بنابراین آن‌قدرها حساسیت ندارم که برای یک اشتباه کوچک عqlم را از دست بدهم. آدم باید آن‌چه را به خودش اجازه می‌دهد به دیگری هم اجازه بدهد. علاوه بر این، ژاسنت روزن، با آن سوسک در دهان، در محله‌ای فقیرنشین و در اتاقک زیرپله ساختمانی که چندان تمیز نبوده چشم به جهان گشود و من همیشه، به همین جهت نسبت به او گذشت‌هایی داشته‌ام که هرگز حاضر نبودم درباره خانم آیا می‌توانید — ویرگول — تحویل بگیرید داشته باشم.

به هر تقدیر، این هم تراژدی: از شنیدن به این برسید یک‌ه خوردم، در حالی که هم‌زمان آقای چیز هم یک‌ه خورد و نگاه‌مان با هم تلاقی کرد. بعد از گذشت این زمان بسیار ناچیز که در آن، در رنج مشترکی که می‌کشیدیم، یارانِ زبانی بودیم و با احساس لرزشی در جسم‌مان آشفتگی خودمان را آشکار می‌کردیم، اطمینان پیدا کردم که آقای چیز با دیدگانی کاملاً متفاوت نگاهم می‌کند. دیدگانی منتظر فرصت.

دستور زبان

واو با من حرف زد:

— شما آرتن‌ها را می‌شناختید؟ می‌گویند خانواده فوق‌العاده‌ای بودند.
— نه...

کاملاً مواظب بودم که بند را آب ندهم:

— ... آن‌ها را به نحوی دقیق نمی‌شناختم. خانواده‌ای مثل سایر خانواده‌های
این ساختمان بودند.

— آری، خانواده‌ای خوشبخت.

این دخالت بی‌مورد خانم روزن بود که بی‌صبری‌اش کاملاً آشکار بود.

برای این که خودم را از شر موضوع خلاص کنم، منِ منِ کنان می‌گویم:

— خودتان می‌دانید، تمام خانواده‌های خوشبخت شبیه هم‌اند، چیز زیادی
برای گفتن درباره‌شان وجود ندارد.

آقای چیز بلافاصله می‌گوید:

— ولی خانواده‌های بدبخت، هریک به شیوه خود بدبخت است.

و به نحو عجیبی نگاهم کرد، ناگهان، لرزشی را در اندامم احساس کردم.

آره، قسم می‌خورم لرزیدم، ناخودآگاه، برخلاف میل و اراده‌ام. هیچ نمی‌فهمم،
دست خودم نبود، فراتر از وجودم بود.

یک بدبختی هرگز به تنهایی گریبان آدم را نمی‌گیرد. لئون، دقیقاً همین لحظه
را انتخاب می‌کند که میان پاهای ما وول بخورد، و ضمن عبور دوستانه خود را
به پاچه‌های شلوار آقای چیز می‌مالد که می‌گوید:

— من هم دو گربه دارم. می‌توانم نام گربه شما را بدانم؟

ژاسنت روزن، با قطع کردن گفت‌وگو، انداختن بازو به بازوی آقای چیز و

هدایت او به طرف آسانسور، با تشکر از من، به جای من، پاسخ می‌دهد:

— لئون.

ولی آقای چیز، باظرافت، دست روی بازوی خانم روزن می‌گذارد و او را از

حرکت باز می‌دارد و روبه من می‌کند:

— متشکرم خانم.

دستور زبان

و اجازه می دهد که مرغ انحصار طلبش او را با خود ببرد.

۲. در یک لحظه رحمت

۲. در یک لحظه رحمت

آیا می‌دانید بی‌خبری از خود چه حالتی است؟ روانکاوها آن را ثمره حرکت‌های فریبنده یک ناخودآگاه پنهان شده می‌دانند. درواقع، چه حرف بی‌ربطی. ناخودآگاه درخشان‌ترین قدرت اراده آگاه ماست که، وقتی احساسات ما با آن مخالفت می‌کند، برای رسیدن به هدف‌های خود از تمام حيله‌ها استفاده می‌کند.

به لئون، وقتی برمی‌گردد جایگاه خود را اشغال کند و قسم می‌خورم که با تمام دنیا دست به یکی شده تا من به مقصودم برسم، می‌گویم: — باید قبول کنم که ظاهراً دلم می‌خواهد نقاب از چهره‌ام برداشته شود. تمام خانواده‌های خوشبخت شبیه هم‌اند ولی خانواده‌های بدبخت هریک به شیوه خود بدبخت است، اولین جمله آنا کارنینا است که، مثل هر سرایدار درست و حسابی، نمی‌توانستم آن را خوانده باشم، همین‌طور هم نمی‌بایستی به حساب من گذاشته شود که از شنیدن دومین قسمت این جمله، در یک لحظه رحمت، بی‌آن که بدانم جمله از قلم تولستوی تراوش کرده، ناگهان در اندامم لرزشی به وجود آمده باشد؛ زیرا اگر افراد سطح پایین، بی‌آن که ادبیات والا را بشناسند نسبت به آن حساسیت دارند ولی نمی‌توانند وانمود کنند که هم‌چون افراد سطح بالا آن‌ها هم ادبیات والا را در بالاترین جایگاه قرار می‌دهند.

تمام روزم صرف این می‌شود که به خودم بقبولانم که برای هیچ و پوچ دارم خودم را دیوانه می‌کنم و این که آقای چیز، که صاحب چنان کیف پول پُر و پیمانی است که به راحتی می‌تواند آپارتمان طبقه چهارم را بخرد، اشتغال ذهنی بهتری دارد که به آن پردازد تا در اندیشه لرزش‌های پارکینسون‌وار یک سرایدار عقب‌افتاده باشد.

بعد، در ساعت هفت بعدازظهر، مرد جوانی زنگ اتاق دربانی را فشار می‌دهد. — روز به خیر خانم — به نحوی شمرده حرف می‌زند — نام من پُلِ نگوین است، منشی خصوصی آقای اوزو هستم.

۲. در یک لحظه رحمت

یک کارت ویزیت به طرفم دراز می‌کند.

— این شماره تلفن همراه من است. کارگران فنی، برای آماده کردن آپارتمان آقای اوزو به این جا خواهند آمد و ما نمی‌خواهیم برای شما یک زحمت اضافی ایجاد شود. بنابراین، کوچک‌ترین مشکلی پیش آمد به من تلفن کنید و من بی‌درنگ خودم را می‌رسانم.

کاملاً توجه دارید که در نمایش‌های بسیار کوتاه خنده‌داری که میان دو پرده نمایش اصلی قرار می‌گیرد هیچ‌گونه گفت‌وگویی جریان پیدا نمی‌کند و انسان معمولاً از حرکات‌ها و نگاه‌ها متوجه منظور می‌شود.

می‌بایستی چیزی مشابه این باشد:

— خوش‌وقتم، آقا.

بعد:

— بسیار خوب فراموش نمی‌کنم.

ولی آشکار است که چنین چیزی جریان ندارد.

این است که، بی‌آن که بخواهم خودم را مقید کنم، لال شده‌ام. کاملاً آگاهم که دهانم باز است، ولی صدایی از آن بیرون نمی‌آید و دلم برای این جوان زیبا می‌سوزد که مجبور است نظاره‌گریک قورباغه هفتاد کیلویی باشد که رُنه نامیده می‌شود.

در این نقطه از نمایش است که، معمولاً، بازیگر نقش اصلی می‌پرسد:

— به زبان ما حرف می‌زنید؟

ولی پل‌نگوین به من لبخند می‌زند و منتظر است.

با تلاشی غیر قابل تصور موفق می‌شوم چیزی بگویم.

در واقع، در ابتدا چیز نامفهومی که نمی‌توانم آن را توصیف کنم، شاید به

غرشی بی‌شباهت نیست که از خودم در می‌آورم.

ولی جوان با همان از خود گذشتگی اولیه منتظر است

سرانجام با صدایی شبیه صدای یول برینر می‌گویم:

— آقای اوزو.

۲. در یک لحظه رحمت

— بله. آقای اوزو، شما نام ایشان را نشنیده‌اید؟
— آری — به زحمت ادا کردم — من خوب متوجه نشدم. چطور نوشته می‌شود؟
— با O، Z، U. ولی U را باید کشیده تلفظ کنید.
— آه، بسیار خوب، ژاپنی است؟
— کاملاً خانم. آقای اوزو ژاپنی است.
با مهربانی خدا حافظ می‌کند، من هم زیر لب یک شب بخیر مسلول گونه‌ای به زبان می‌آورم، در را پشت سرش می‌بندم، بی‌رمق، در حالی که نزدیک بود لئون را له و لورده کنم، روی نزدیک‌ترین صندلی ولو می‌شوم.
آقای اوزو. از خودم می‌پرسم، آیا رؤیای هذیان‌آلودی ندیده‌ام، با تعلیق‌ها، به هم خوردن‌های فریب‌کارانه رویدادها، بارانی از حادثه‌ها و تصادف‌ها، باز شدن کلاف‌های سردرگم، در لباس خواب با گربه چاق و خپله‌ای دراز کشیده در کنار تخت، و سرو صدای قطع نشدن فرانس انتر.
در حقیقت می‌دانیم که رؤیا و بیداری از یک قماش نیستند و، با لمس کردن گوش‌ها و چشمانم، با یقین می‌پذیرم که کاملاً بیدارم.
آقای اوزو! پسر سینماگر؟ برادرزاده‌اش؟ یا یک عموزاده دور؟
پس چی!

اندیشه عمیق شماره ۹: اگر با یک شیرینی خریداری شده از یک شیرینی فروشی مشهور از خانمی که دشمن تو است پذیرایی کنی خیال نکن که خواهی توانست آن سوتر را ببینی

آقایی که آپارتمان آرتن ها را خریده ژاپنی است. نام او کاکورو اوزو است. در این مورد، بخت واقعا یارم است، باید این مطلب درست پیش از این که بمیرم برایم اتفاق بیفتد! دوازده سال و نیم در فقر فرهنگی، آن وقت یک ژاپنی سرو کله اش پیدا می شود، باید چمدان سفر را بست... این واقعا بسیار ناعادلانه است.

ولی، دست کم، من جنبه مثبت آن را در نظر می گیرم: او این جاست، درست این جاست و، علاوه بر این، ما دیروز با هم گفت و گوی بسیار جالبی داشتیم. قبل از هر چیز باید بگویم که همه ساکنان این جا دیوانه آقای اوزو شده اند. مامان فقط درباره او حرف می زند، پاپا، برای یک بار در زندگی به حرف مامان به دقت گوش می دهد، حال آن که مطابق معمول وقتی مامان حرف می زند، درباره هر چه باشد، پاپا فکرش جایی دیگر است. کلمب خودآموز ژاپنی مرا کش رفته است و، چیزی غیر قابل تصور در تاریخ ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل، خانم دوبروگلی برای صرف چای به آپارتمان ما آمد. ما در طبقه پنجم، درست بالای آپارتمان سابق آرتن ها، سکونت داریم. در این چند روز اخیر کارگرها مشغول تعمیر و تزیین این آپارتمان بودند تا برای مالک جدیدش آماده شود. اما چه تعمیری! روشن بود که آقای اوزو تصمیم گرفته است که همه چیز آپارتمان سابق آرتن ها را تغییر دهد و همه انگشت به دهان میل دارند که از این تغییرات باخبر شوند. در یک وضعیت سنگواره ای، کمترین لغزیدن یک سنگ ریزه بر شیب صخره، ممکن است موجب یک سلسله حمله قلبی شود – ولی اگر کسی کوهی را در چنین وضعیتی منفجر کند نتیجه اش معلوم است. خلاصه، خانم دوبروگلی، در حسرت دیدن داخل آپارتمان چهارم، جان به لب شده بود. بنابراین موفق شده بود مادرم را، که هفته گذشته در راهرو ورودی ساختمان دیده بود، وادار کند که او را به صرف چای

دعوت کند. و شما دلیلش را می دانید. واقعا خنده دار است. خانم دوبروگلی همسر آقای دوبروگلی مشاور شورای دولتی است که در طبقه اول سکونت دارد. آقای دوبروگلی در زمان ریاست جمهوری ژیسکار^{۴۳} وارد شورای دولتی شده و به قدری محافظه کار است که با زنانی که از شوهران شان طلاق گرفته اند یا مردانی که زنان شان را طلاق داده اند حرف نمی زند. کلمب او را «فاشیست پیر» می نامد به دلیل این که هرگز چیزی از جناح های راست گرای فرانسوی نمی داند و پاپا او را نمونه تمام عیار خشک اندیشی ایده های سیاسی به شمار می آورد. زن او رونوشت برابر اصل است: کت دامن پوش دایمی، گردن بند مروارید، لب های قیطانی، یک مشت نوه های رنگارنگ همگی به نام های گرگوآریا ماری. تا آن روز او به ندرت با مامان سلام و علیک می کرد (مامان سوسیالیست است، موهایش را رنگ می کند و کفش های نوک تیز می پوشد). ولی هفته گذشته او خود را با یک خیز به ما رساند و گویی تمام زندگی اش به تصمیم ما بستگی داشت. در راهرو ورودی بودیم و از خرید برمی گشتیم. مامان خیلی سر حال بود چون یک سفره کتان خوش رنگ را به قیمت دویست یورو خریده بود. با شنیدن صدای خانم دوبروگلی ابتدا خیال کردم دچار توهم شنوایی شده ام. بعد از «روز به خیر خانم» معمولی، خانم دوبروگلی به مامان گفت: «می خواستم از شما خواهشی بکنم.» که خود این جمله باید دهانش را سخت آزرده باشد. مامان، با لبخندی پاسخ داد «خواهش می کنم» (رابطه مستقیم با خرید سفره خوش بها و قرص های ضد افسردگی). «آن هم این است، عروسم اتیین خیلی حالش خوب نیست، تصور می کنم، باید در فکر درمانش باشیم.» «آه، البته.» مامان این حرف را با لبخند غلیظتری ادا کرد. «اوه، آره، متوجه می شوید، نیاز به نوعی روانکاوی.» خانم دوبروگلی وضع یک حلزون را در قلب صحرای آفریقا داشت، با وجود این خودش را از تک و تا نمی انداخت. مامان گفت: «آره، کاملاً متوجه می شوم، ولی چه کاری از دستم برای شما ساخته است، خانم عزیز؟» «چطور بگویم، مقصودم این است فکر کردم شما به این گونه... این گونه مسائل آشنایی دارید،

خیلی دوست داشتم در این زمینه با شما گفت و گویی داشته باشم، خلاصه، مقصودم این است: «مامان به هیچ وجه انتظار چنین فرصت طلایی را نداشت: یک سفره کتانی به قیمت خوب خریداری شده، و دورنمای نشان دادن تمام دانش روانکاوی خود به خانم دوبروگلی و اجرای رقص هفت پرده^{۴۴} از سوی خانم دوبروگلی برای استفاده از این دانش به نظرش پیروزی غیر منتظره‌ای بود — آه، حقیقتاً روزی بسیار پربار بود. با وجود این که حتم داشت خانم دوبروگلی برای چه منظوری آمده است ولی نتوانست مقاومت کند، زیرا به رغم ظاهر صاف و ساده‌اش، اجازه نمی‌داد که کلاه سرش بگذارند. خیلی خوب می‌دانست روزی که خانم دوبروگلی به روانکاوی علاقه‌مند شود، گلیست‌ها^{۴۵} انترناسیونال^{۴۶} خواهند خواند، و موفقیت او در رابطه با خانم دوبروگلی فقط بدین جهت بود که طبقه پنجم درست بالای طبقه چهارم قرار داشت. با این همه، تصمیم گرفت با گذشت باشد تا به خانم دوبروگلی گستردگی مهربانی و گشاده‌رویی سوسیالیست‌ها را نشان دهد — ولی پیش از آن مختصر قلقلکی: «با کمال میل، سرکار خانم، میل دارید یک عصری که وقت داشته باشید خدمت برسم؟» وقتی مادرم این حرف را زد، قیافه خانم دوبروگلی مثل قیافه کسی شد که یبوست مزمن دارد. خانم دوبروگلی این ضربه را پیش‌بینی نکرده بود ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد و مثل یک زن اجتماعیِ کاردان گفت: «ولی نه، ولی نه، من نمی‌خواهم شما زحمت بکشید و پایین بیایید، این منم که برای دیدن‌تان به بالا خواهم آمد.» مامان از ضربه خودش راضی بود و دیگر پافشاری نکرد و گفت: «بسیار خوب، امروز بعد از ظهر خانه هستم، می‌توانید در حوالی ساعت پنج تشریف بیاورید که یک فنجان چای با هم بنوشیم؟»

نشست چای خوری عالی بود. مامان همه چیز را آن طوری که می‌بایستی باشد ترتیب داده بود: سرویس چای خوری با دوره‌های طلایی و پروانه‌های سبز و صورتی در متن چینی، هدیه مادر بزرگ، شیرینی بادامی خریده شده از مشهورترین شیرینی‌فروشی، همراه با شکر قرمز (یک شکر چپ‌گرا). خانم

دوبروگلی، یک ربع ساعت تمام را در پاگرد طبقه پایین ایستاده بود، به ظاهر کمی دستپاچه و در جمع بسیار راضی بود. کمی هم غافلگیر شده بود، چون آپارتمان ما را طور دیگری تصور کرده بود. مامان تمام بخش‌های برخورد و رفتار خوب را برای او اجرا کرده بود، از گفت‌وگوی سطح بالا گرفته تا تفسیر کارشناسی در خصوص محل‌هایی که قهوه‌شان بی نظیر است و سرانجام با قیافه‌ای حاکی از همدردی پرسید: «خوب، خانم عزیز، برای عروس‌تان نگران شده‌اید؟» او که به منظور دیگری آمده بود، مامان هم آن را می‌دانست، به کلی علت آمدنش را از یاد برده بود و حال داشت به مغزش فشار می‌آورد که چه طور سرو ته قضیه را هم بیاورد، ابتدا گفت: «هوم، آه، آه» سپس تنها چیزی که به نظرش رسید به زبان آورد: «آره، خوب، افسرده است.» مامان به سرعت به مرتبه بالاتر صعود کرد. بعد از آن همه گشاده‌دستی، زمانش فرا رسیده بود که صورت حساب را جلو او بگذارد. خانم دوبروگلی حق پیدا کرد درس بسیار مفصلی از فرویدیسم دریافت کند، همراه با لطیفه‌هایی در زمینه اخلاق و رفتار حواریون مسیح و اشاره‌ای در خصوص جدایی مسائل دینی از بقیه مسائل آموزشی در نظام آموزش و پرورش فرانسوی. در کل، واکنش خانم دوبروگلی مثل یک مسیحی بسیار مؤمن بود و تمام مطالب را با خویشتن‌داری درخور ستایشی گوش کرد. ظاهراً پذیرفته بود که این جزای گناه کنجکاوی او بود و ناچار می‌بایستی تحمل کند. هر دو زن با خشنودی خاطر از هم جدا شدند و در سر میز شام، به دلایل کاملاً متفاوت، مامان ابراز عقیده کرد: «خانم دوبروگلی زن خشکه مقدسی است، قبول، ولی ممکن است مصاحبتش دلپذیر باشد.»

خلاصه، آقای اوزو همه را به هیجان می‌آورد. آلپ سن - نیس به کلمب گفت (کلمب از آلپ متنفر است و او را زهدفروش ریاکار می‌نامد) که آقای اوزو دو گربه دارد و او در آرزوی دیدن آن‌ها در تب و تاب است. ژاسنت روزن لحظه‌ای از تفسیر رفت و آمدهای طبقه چهارم خسته نمی‌شود و هر بار که چنین چیزی می‌بیند دچار هیجان می‌شود. و من هم از وجود آقای اوزو به شور و شوق

می‌آیم ولی نه به همان دلایل دیگران. این هم آن چیزی که بین ما گذشت. من و آقای اوزو با هم سوار آسانسور شدیم و آسانسور ده دقیقه بین طبقه دوم و سوم گیر کرد، به دلیل این که کسی در مشبک فلزی آسانسور را قبل از این که از سوار شدن منصرف شود خوب نبسته بود. در این گونه موارد، باید منتظر ماند تا کسی متوجه موضوع بشود و اگر زیاد طول کشید ناچار باید با داد و فریاد همسایه‌ها را خبردار کرد، البته بی آن که تشخص داد و فریاد کننده زیر سؤال برود، که همیشه هم کار آسانی نیست. ما داد و فریاد نکردیم. در نتیجه فرصت پیدا کردیم خودمان را به هم معرفی کنیم و باهم آشنا شویم. همه خانم‌ها حاضر بودند برای این که به جای من باشند خودشان را به کشتن بدهند. من خیلی از وضعی که پیش آمده بود خوشحال بودم، جنبه ژاپونی من هم الزاما خوشحال بود که به زبان ژاپنی آن هم بایک ژاپنی واقعی صحبت کند. ولی آن چه بیشتر از هر چیز مرا خشنود کرد محتوای صحبت ما بود. ابتدا به من گفت: «مامان تو به من گفت که تو در مدرسه زبان ژاپنی را به عنوان واحد اختیاری انتخاب کرده‌ای. در چه سطحی هستی؟» در ضمن فهمیدم که مامان، برای جلب توجه، باز هم وراجی کرده است. به ژاپنی پاسخ دادم: «بله آقا، من کمی ژاپنی بلدم ولی نه خیلی خوب.» به ژاپنی گفت: «آیا میل داری لهجه‌ات را اصلاح کنم؟» و بلافاصله آن را به فرانسوی ترجمه کرد. از این کارش خیلی خوشم آمد. در این جور مواقع، خیلی از آدم‌ها، مطابق معمول می‌گویند: «آه، چقدر قشنگ حرف می‌زنی، آفرین، آفرین عالی است!» حال آن که لهجه من افتضاح بود. به ژاپنی پاسخ دادم: «لطف بفرمایید، آقا.» آهنگ صدای مرا در یکی دو جمله اصلاح کرد. باز به ژاپنی گفت: «مرا کاکورو صدا کن.» در جوابش به ژاپنی گفتم: «بسیار خوب، کاکورو سان.» و هر دو خندیدیم. از این جا به بعد بود که صحبت‌های ما (به فرانسوی) شورانگیز شد. بی مقدمه به من گفت: «دربان، خانم میشل، خیلی توجهم را جلب کرده است. میل دارم نظر تو را بدانم.» خیلی‌ها را می‌شناسم که سعی کردند زیر زبان مرا بکشند. ولی او به نظرم خیلی رک و راست آمد. و بعد اضافه کرد: «به

نظرم، او آن چیزی نیست که دیگران خیال می کنند.»

مدتی است که من هم درباره او دچار تردید شده‌ام. از دور او کاملاً یک سرایدار است. از نزدیک... آره، از نزدیک... آدم چیز عجیبی احساس می کند. کلمب از او متنفر است و عقیده دارد که خانم میشل تفاله انسانیت است. در هر صورت، از نظر کلمب، هر کس که در چارچوب ضابطه فرهنگی او قرار نگیرد، تفاله است و ضابطه فرهنگی او قدرت اجتماعی است و پیرهن فروش مورد علاقه‌اش. خانم میشل... چگونه توضیح بدهم؟ خانم میشل نمودار باهوشی است. حال آن که کوشش می کند، آره، کاملاً آشکار است، از تمام امکاناتش استفاده می کند که نقش سرایدار را بازی کند و خود را ابله جلوه دهد. ولی من قبلاً متوجه فهم و باهوشی او شده بودم، وقتی با ژان آرتن حرف می زد، وقتی بانپتون پشت سردیان حرف می زد، وقتی به خانم‌های ساختمان که از مقابلش می گذرند و به او محل نمی گذارند نگاه می کند. خانم میشل ظرافت جوجه تیغی را دارد: از بیرون پوشیده از خار، یک قلعه واقعی نفوذناپذیر، ولی احساسم به من می گوید که از درون او به همان اندازه جوجه تیغی ظریف است: حیوان کوچک بی حال، به شدت گوشه گیر و بی اندازه ظریف.

خوب، بعد از بیان این مطلب، اعتراف می کنم که من آدم بسیار فهمیده‌ای نیستم. اگر چیزی اتفاق نمی افتاد، من هم، عیناً مثل دیگران، همان چیزی را می دیدم که آن‌ها می دیدند: یک سرایدار، بیشتر وقت‌ها، بدعنع، ولی چیزهایی اتفاق افتاد که زمان آن چندان دور نیست و عجیب است که پرسش آقای اوزو درست حالا عنوان شده است: پانزده روز قبل، آنتوان پالی‌یر، پسر آقای پالی‌یر کارخانه دار طبقه ششم، سبد خانم میشل را که مشغول باز کردن درِ اتاق سرایداری‌اش بود واژگون می کند. آقای پالی‌یر کارخانه دار کسی است که به پدرم درس اخلاق می دهد که فرانسه را چگونه باید اداره کرد ولی خود به جنایت کاران بین‌المللی اسلحه می فروشد. پسر کمتر خطرناک است زیرا یک ابله واقعی است ولی انسان هرگز نمی داند چه پیش خواهد آمد. زیان

رساندن، بیشتر وقت‌ها، یک سرمایه خانوادگی است. بگذریم، آنتوان پالی‌یر سبد خانم میشل را واژگون می‌کند. چغندر‌ها، ماکارونی‌ها، صابون‌های مارسی از سبد بیرون ریخته و در کف راهرو پخش و پلا می‌شود. به‌طور مبهم و در یک نگاه گذرا کتابی به چشم می‌خورد. می‌گویم در یک نگاه گذرا، زیرا خانم میشل به سرعت مشغول جمع کردن همه چیز و گذاشتن آن‌ها در سبد می‌شود. در همان حالی که نگاه خشم‌آلودی به آنتوان می‌کند (که آشکارا معلوم است که نمی‌خواهد هیچ‌گونه زحمتی در جمع کردن چیزهای ریخته شده به خودش بدهد) مشخص است که نگران است. آنتوان متوجه چیزی نشد ولی من نیاز به زمان بیشتری نداشتم تا بدانم چه کتابی است یا به عبارت دیگر چه نوع کتابی در سبد خانم میشل است زیرا بسیاری از این نوع کتاب‌ها را از وقتی که کلمب فلسفه می‌خواند روی میز او دیده‌ام. کتاب را انتشارات ورن، ناشر فوق تخصصی در نشر کتاب‌های فلسفی دانشگاهی منتشر کرده است. کتاب فلسفی انتشارات ورن در سبد یک دربان چه کار دارد؟ این سؤال بود، که برخلاف آنتوان پالی‌یر، پیش خودم مطرح کردم. «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» این حرفی است که به آقای اوزو می‌زنم و، از همسایه بودن، بلافاصله به سوی یک رابطه خودمانی‌تر، رابطه توطئه‌گر، پیش رفتیم. احساسات و برداشت‌های مان درباره خانم میشل را با هم در میان گذاشتیم، آقای اوزو گفت شرط می‌بندم که خانم میشل یک شاهزاده خانم ناشناس و فاضل است و با وعده این که در این خصوص تحقیق کنیم از هم جدا شدیم.

این هم اندیشه عمیق امروز من. این اولین بار است که با کسی ملاقات کرده‌ام که در جست‌وجوی یافتن انسان‌هاست و آن سوتر را می‌بیند. این امر ممکن است پیش پا افتاده به نظر بیاید ولی من خیال می‌کنم که عمیق است. ما هرگز آن سوتر از یقین‌های خودمان را نمی‌بینیم و، خطرناک‌تر از آن، از ملاقات کردن با دیگران صرف‌نظر کرده‌ایم، ما جز ملاقات کردن با خودمان کار دیگری نمی‌کنیم، بی‌آن که خودمان را در این آینه‌های همیشگی بشناسیم. اگر

اندیشه عمیق شماره ۹: اگر با یک شیرینی خریداری ...

ما متوجه می شدیم، اگر از این امر آگاهی می یافتیم که هرگز جز خودمان کس دیگری را در دیگری نمی بینیم، که ما در بیابان تنها مانده ایم، راهی جز دیوانه شدن برای مان باقی نمی ماند. وقتی مادرم شیرینی خریداری شده از شیرینی فروشی مشهور را جلو خانم دوبروگلی می گذارد، داستان زندگی خود را برای خود تعریف می کند و فقط خوردنی مخصوص خودش را مزه مزه می کند. وقتی پدر قهوه اش را ضمن خواندن روزنامه هایش می خورد، در آینه خود را با گرایش به شیوه کوئه^{۴۷} می نگرد. وقتی کلمب از کنفرانس های استادان خود حرف می زند، از تصویر خودش داد سخن می دهد و وقتی مردم از جلو سرایدار ساختمان می گذرند و جز خلأ چیزی نمی بینند به این دلیل است که آن چه می بینند آن ها نیستند و در نتیجه چیزی نمی بینند. من به سرنوشت التماس می کنم که این شانس را به من بدهد که آن سوتر از خودم را ببینم و با کسی ملاقات کنم.

۳. در زیر پوسته

پس از گذشتن چند روز.

مثل تمام سه‌شنبه‌ها، مانوئلا نزد می‌آید. پیش از این که در را ببندد، فرصت دارم صدای ژاسنت روزن را که با خانم مریس جوان در جلو آسانسور صحبت می‌کند بشنوم. از آسانسور آهنگ آرلزین^{۴۸} به گوش می‌رسد.

— پسر می‌گوید که چینی‌ها یک دنده‌اند!

سرکار خانم روزن نمی‌گوید چینی‌ها می‌گویند چونی‌ها: سوسک دهانی ملزم می‌کند.

مانوئلا، هنوز ننشسته، با صورت گل انداخته و چشمانی درخشان، می‌گوید: — او عذر خانم بارون را خواسته است... بقیه را هم با او.

قیافه بی‌غرضانه‌ای به خود می‌گیرم و می‌پرسم:

— کی؟

— معلوم است، آقای اوزو.

این پاسخ را با نگاهی سرزنش‌آمیز می‌دهد.

باید گفت که از پانزده روز به این طرف، تنها صداهایی که در ساختمان شنیده می‌شود خش‌خش‌های مربوط به اسباب‌کشی آقای اوزو به آپارتمان پی‌یر آرتن مرحوم است. در این محل بسته و یخ بسته، زندانی آینه‌های قدرت و بطالت، ورود یک مالک جدید و کارهای غیرمتعارفی که به دستور او افراد کارکشته

انجام می‌دهند که تعدادشان چنان قابل ملاحظه است که حتا نپتون هم از بو کشیدن آن‌ها چشم پوشیده است، فضایی آمیخته از هیجان و ترس ایجاد

کرده است. زیرا تمایل پذیرفته شده به حفظ سنت‌ها و سرزنش منطقی هر

آن‌چه که از دور یا نزدیک ثروت جدید را به رخ می‌کشد — مثل خودنمایی در

کارهای تزئین آپارتمان، خرج‌های گزاف برای خرید دستگاه‌های گران‌قیمت

پخش موسیقی، زیاده‌روی در تهیه مواد و وسایل پذیرایی از مهمانان احتمالی

— همه ساکنان را به سر در گمی دچار کرده است. بدین ترتیب، ساختمان

شماره ۷ خیابان گرونل، پانزده روز تمام، از رفت و آمد نقاش‌ها، نجارها،

لوله کش ها، کارگران تحویل مبل ها، وسایل الکترونیکی، کارگران جابه جایی اسباب و وسایل خانگی به لرزه در می آید. آشکارا پیداست که آقای اوزو دستور اجرای همه این کارها را داده است تا آپارتمان طبقه چهارم از بیخ و بن تغییر شکل یابد. همه در آرزوی دیدن داخل آپارتمان تغییر شکل یافته در تب و تاب بودند. رُس ها و پالی رها دیگر سوار آسانسور نمی شدند و، با کشف نیروی جدید در پاهای خود، مرتب و حتا بی ضرورت، از پله ها بالا می رفتند و پایین می آمدند تا شاید اقبال به آن ها رو آورد و موفق شوند نگاهی هرچند سریع و پنهان به داخل آپارتمان طبقه چهارم بیندازند. همه به شدت در فکر برقراری رابطه با رُس ها — به علت موقعیت ممتازشان در طبقه پنجم — بودند تا بتوانند از زبان آن ها چیزهایی درباره طبقه چهارم بشنوند. برنادت دوبرگلی سخت علاقه مند شد که در نزد سولانتر رُس، به رغم سوسیالیست بودن این آخری، چای بنوشد حال آن که ژاسنت روزن داوطلبانه از من درخواست کرد تا بسته ای را که پست برای سابین پالی برآورده بود شخصا برای او ببرد و من، بسیار خوشحال از فرار از این کار غیر قابل تحمل، با ادا و اصول ریاکارانه به نشانه این که برای او زحمت است، بسته را دودستی تقدیم او کردم.

در میان همه، من تنها کسی بودم که به دقت از روبه رو شدن با آقای اوزو دوری می کردم. ما دوبار در راهرو ورودی با هم برخورد کردیم، خوشبختانه او همیشه با کسی بود، مؤدبانه به من سلام کرد و من هم به همان شیوه به او پاسخ دادم. هیچ چیز در او نشانه احساسات دیگری جز ادب و بی اعتنائی خیرخواهانه نبود. ولی همان طوری که بچه ها، در زیر پوسته نزاکت، بافت واقعی انسان ها را حس می کنند، رادار من هم، با نگرانی، به من خبر داد که آقای اوزو با توجه بردبارانه ای به من می نگرد.

با این همه، منشی اش در همه کارهایی که تماس با من ضروری بود اقدام لازم را به عمل می آورد. تردید ندارم که پُل نگوین، در شیفتگی ایجاد شده در ساکنان ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل به دلیل ورود آقای اوزو، بی نقش نبوده است. او زیباترین مرد جوانی است که تاکنون دیده ام. از آسیا، که پدر

ویتنامی او از آن جا برخاسته بود تشخیص و رمز و راز آرامش را وام گرفته بود، از اروپا و مادرش (روس سفید) قد بلند، گونه‌های اسلاویایی و همین‌طور چشمان روشن اندکی فشرده‌اش را به ارث برده بود. در او مردانگی و ظرافت به هم پیوند خورده و ترکیبی از زیبایی مردانه و ملایمت شرقی به وجود آورده است.

من از ایل و تبارش آگاهی پیدا کرده بودم و در یک بعدازظهر بسیار پرجنب‌وجوش و فشرده از حیث جابه‌جایی اسباب‌خانه که او سخت سرگرم کارش بود، وقتی به اتاق سرایداری‌ام آمد تا به من خبر دهد که روز بعد دسته دیگری از تحویل‌دهندگان اسباب و وسایل آپارتمان کمی زودتر از هر روز خواهند آمد، به او یک فنجان چای پیشنهاد کردم که در کمال بی‌تکلفی آن را پذیرفت. ما در یک بی‌قیدی دلپذیر با هم حرف زدیم. چه کسی می‌توانست باور کند که یک مرد جوان، زیبا و با صلاحیت — زیرا به تمام مقدسات سوگند، همان‌طوری که توانستیم او را در سر و سامان دادن کارها، بی‌آن که ذره‌ای دست و پای خود را گم کند یا احساس خستگی کند، ببینیم و قضاوت کنیم که چگونه همه چیز را در آرامش فیصله می‌دهد — از هرگونه متشخص‌مآبی نیز عاری باشد؟ وقتی با گرمی از من خداحافظی کرد و رفت، تازه متوجه شدم که من حتا فکر این که از او پنهان کنم چه جور آدمی هستم به مغزم نرسید و آن را به کلی فراموش کرده بودم. برگردیم به خبرهای روز.

— او عذر خانم بارون را خواسته است...

مانوئلا خوشحالی‌اش را پنهان نمی‌کند. آنآرتن، به هنگام ترک پاریس، برای ویولت گرولیه قسم خورده بود که سفارش او را به مالک جدید بکند. آقای اوزو با احترام به خواسته‌های بیوه‌ای که آپارتمان را از او خریده بود، قبول کرد کسانی را که با مالک قبلی کار کرده بودند به حضور بپذیرد و با آن‌ها گفت‌وگوهایی داشته باشد. گرولیه‌ها، با سفارش آنآرتن، می‌توانستند بهترین شغل را در خانه‌های سطح بالا پیدا کنند، ولی ویولت این آرزوی دیوانه‌کننده

را در سر داشت که در همان جایی بماند که، بر طبق عبارت‌های صریحی که از زبانش جاری شده بود، بهترین سال‌های عمرش را در آن جا سپری کرده بود. به مانوئلا گفته بود:

— رفتن از این جا، یعنی مردن. ولی، من از بابت تو، دخترم، حرف نمی‌زنم. تو باید با این فکر کنار بیایی.

— با این فکر کنار بیایم، پس این طور...

مانوئلا، از وقتی که به سفارش من، بر باد رفته را دیده بود، خودش را اسکارلت فرض می‌کرد.

— ... او رفت و من ماندم!

از او می‌پرسم:

— آقای اوزو تو را استخدام کرد؟

— شما هرگز نمی‌توانید حدس بزنید، او نه فقط مرا برای دوازده ساعت در روز به استخدام خود درآورد، بلکه حقوقی معادل حقوق یک شاهزاده خانم برایم تعیین کرد!

— دوازده ساعت! چطور می‌توانید چنین کاری بکنید، تکلیف بقیه چه می‌شود؟

در حالی که در اوج حال و سرخوشی است، می‌گوید:

— خانم پالی‌یر را رها می‌کنم، خانم پالی‌یر را رها می‌کنم.

وقتی اوضاع واقعا بر وفق مراد است باید از آن استفاده کرد:

— آره، خانم پالی‌یر را رها خواهم کرد.

ما لحظه‌ای را در این جاری شدن آبشار خوبی‌ها به سکوت می‌گذرانیم. من، با

شکستنِ خلسه ناشی از این خوشبختی‌های غیرمنتظره، می‌گویم:

— می‌روم چای درست کنم تا این سعادت را جشن بگیریم.

— آه، فراموش کردم، من این را آوردم.

بسته روبان پیچیده‌ای را از سبدش در می‌آورد و به من می‌دهد.

مانوئلا فنجان‌ها را روی میز می‌گذارد، از لئون مؤدبانه خواهش می‌کند از

جایش بلند شود و برود دنیا را کشف کند و سپس، ضمن نشستن به جای لئون، می گوید:

— ساعتی بیست و دو یورو! بیست و دو یورو! باورتان می شود. دیگران به من هشت، ده، یازده تا می دادند! این زنکه پالی یر به من هشت یورو می داد، تازه شورت های کثیفش را هم زیر تخت پخش و پلا می کرد. لبخند زنان گفتم:

— آقا هم ممکن است زیرشلواری اش را زیر تخت رها کند. مانوئلا، متفکرانه، می گوید:

— آه، نه او از این آدم ها نیست. امیدوارم بدانم چه کار باید بکنم. برای این که خیلی کارهای عجیب و غریب در بالا صورت می گیرد، می دانید. تمام این آدم ها مشغول آب پاشیدن و بخار دادن اند. هرگز تصور نمی کردم که دکوراتورها این طور همه چیز را خراب کنند، و بعد همه چیز را دوباره به شکل های کاملاً عجیب درست کنند.

از نظر مانوئلا، کار دکوراتورها فقط گذاشتن کوسن ها روی کاناپه های پهن و دراز است، تا با چند قدم عقب عقب رفتن نحوه قرار گرفتن آن ها را با شگفتی تحسین کنند. حال آن ها دارند با پتک دیوارها و همه جا را خراب می کنند... برای این که فکر مانوئلا را از نقاشی و تزیین های آپارتمان طبقه چهارم منحرف کنم، می پرسم:

— اسم گربه هایش چیست؟

مانوئلا، در حالی که متأسف به لئون نگاه می کند:

— فوق العاده اند، باریک و کشیده، بی ذره ای چربی، بی صدا از جایی به جای دیگر می روند، این طوری... با دستش پیچ و خم های عجیبی را به نمایش می گذارد که ظاهراً می بایستی نحوه حرکت گربه ها باشد. بعد اضافه می کند:

— نام گربه ماده کیتی است ولی نام گربه نر را نتوانستم بفهمیم.

احساس کردم قطره ای عرق سرد با سرعت از بالای ستون فقراتم به سوی پایین در حال پیشروی است. به نحوی القاگرانه می گویم:

— لوین؟

— آره، همین است. لوین. شما از کجا می دانید؟

به ابروهایش گره می اندازد:

— دست کم، این نام همان مرد انقلابی که نیست؟

— نه، انقلابی نامش لنین است. لوین قهرمان یکی از رمان های مشهور روسیه

است. کیتی قهرمان زن است که لوین عاشق اوست.

مانوئلا، که علاقه ای به رمان های روسیه ندارد، در ادامه حرف هایش می گوید:

— او تمام درها را عوض کرده است. درها حالا روی ریل های ظریف می لغزند و

حرکت می کنند. آره، باور کنید، این کاملاً عملی تر است. از خودم می پرسم چرا

در این جا همه این کار را نمی کنند. آدم فضای بسیاری به دست می آورد، تازه

سرو صدای آن هم کمتر است.

چقدر این گفته حقیقت دارد. یک بار دیگر، مانوئلا مهارت خود را در

نتیجه گیری، که تحسین مرا برمی انگیزد، نشان می دهد.

ولی این نکته بی اهمیت، در من احساس لذت بخشی به وجود می آورد که به

دلایل دیگری مربوط است.

۴. گسیختگی و پیوستگی

۴. گسیختگی و پیوستگی

دو دلیل نیز به فیلم‌های اوزو مربوط‌اند.

اولی مربوط به خود درهای کشویی است. در اولین فیلم، طعم برنج با چای سبز، من مسحور فضای ژاپنی و آن درهای کشویی شدم که از تقسیم شدن فضا جلوگیری می‌کردند و به آرامی روی ریل‌های ناپیدا می‌لغزیدند. زیرا، وقتی ما دری را باز می‌کنیم، فضا را به کیفیتی تنگ‌نظرانه تغییر می‌دهیم، به گسترش شکوفایی آن لطمه می‌زنیم و در آن شکافی نسنجیده به دلیل ایجاد ابعاد نامتناسب به وجود می‌آوریم. اگر خوب فکر کنیم، درک می‌کنیم که چیزی زشت‌تر از یک در باز وجود ندارد. در اتاقی که چنین دری قرار دارد، نوعی گسیختگی، یک انگل‌گرایی چشم‌آزار که یگانگی فضا را می‌شکند پدید می‌آید. در اتاق پهلویی، این در نابه‌جا، افسردگی، یک فاصله نامتناسب و احمقانه ایجاد می‌کند که در انتهای دیوار گم‌شده که بهتر بود دیواری سراسری باشد. در هر دو مورد، گستردگی فضا را، بی‌ما به‌آزایی جز اجازه رفت و آمد که آن هم می‌توانست به شیوه‌های دیگری میسر شود، برهم می‌زند. در کشویی، در عوض، چنین نابهنجاری را برطرف می‌کند و به فضا تعالی می‌بخشد. در کشویی، بی‌آن که تعادل فضا را برهم بزند، به آن اجازه و امکان دگرگونی می‌دهد. وقتی در کشویی کنار زده می‌شود، دو محل کنار هم بی‌آن که نسبت به هم بی‌حرمتی بکنند با هم ارتباط برقرار می‌کنند و زمانی که بسته می‌شود هریک از دو محل تمامیت خود را باز می‌یابد. جدایی و یگانگی بی‌مزا حتم صورت می‌گیرد. زندگی کردن در آن، یک گردش آرام بخش است، حال آن که زندگی در جاهای بی‌درهای کشویی یک گسیختگی بی‌پیوستگی است.

به مانوئلا می‌گوییم:

— درست است، هم عملی‌تر است و هم کمتر آزاردهنده.

دلیل دوم از پیوند ایده‌هایی سرچشمه می‌گیرد که مرا از درهای کشویی به پاهای زن‌ها هدایت می‌کند. در فیلم‌های اوزو، تعداد دفعاتی که هنرپیشه

۴. گسیختگی و پیوستگی

فیلم، در صحنه‌های مختلف، در کشویی را فشار می‌دهد، وارد خانه می‌شود و کفش‌های خود را در می‌آورد از شمار بیرون است. زن‌ها، به‌ویژه، در پیوستگی این صحنه‌ها و کارها، استعدادی فوق‌العاده دارند. آن‌ها وارد می‌شوند، در را در طول ریل‌ها می‌لغزانند، چند قدم کوتاه تند برمی‌دارند که آن‌ها را به پای قسمت سکوی کمی برجسته، که به اتاق‌های نشیمن اختصاص دارد، می‌رساند. همین‌که از سکو بالا رفتند، نیم‌چرخ می‌زنند، دامن به حالت پف کرده در می‌آید، خم‌شدگی زانو‌ها که لازمه بالا رفتن از سکو است در عین نیرومندی و چالاکی صورت می‌گیرد، بدن چنان از این نیم‌چرخ پیروی می‌کند که گویی هیچ‌گونه تلاشی به خرج نمی‌دهد. تمام این حرکات‌های گوناگون به پاهای زنی که راه می‌رود مهریک اثر هنری را می‌زند.

زمانی که ما، ماغیر ژاپنی‌ها، راه می‌رویم، به دلیل این‌که فرهنگ ما چنین می‌خواهد، کوشش می‌کنیم، در تداوم حرکت مان، آن‌چه را که خیال می‌کنیم جوهر زندگی است باز پس بگیریم: کارآیی بی‌مانع، موفقیت چشم‌گیر در فقدان گسیختگی، جهش سرنوشت‌ساز که در پرتو آن همه چیز تحقق می‌یابد. یوزپلنگ در حال حرکت معیار ماست؛ تمام حرکات‌های آن به نحوی هماهنگ پایه‌ریزی شده، به‌طوری‌که آدم یک حرکتش را از حرکت بعدی تمیز نمی‌دهد و دویدن حیوان وحشی درشت‌هیکل به نظرمان به صورت یک حرکت طولانی می‌آید که بیان‌گر نماد زندگی عمیق و بی‌عیب و نقص است.

وقتی زن ژاپنی با قدم‌های کوتاه و تند خود گسترش حرکت طبیعی را درهم می‌شکند، باید دردی را احساس کنیم که از نمایش طبیعت مورد اهانت قرار گرفته روح ما را می‌آزارد. ولی چه پیش می‌آید؟ نه فقط دردی احساس نمی‌کنیم، بلکه به عکس شادی عجیبی وجود ما را فرا می‌گیرد، گویی این شکستگی در ما شور و حال ایجاد می‌کند: دانه‌شن، زیبایی می‌آفریند. در این اهانتی که به روند مقدس زندگی صورت گرفته، در این حرکت مخالفت‌آمیز، در این مزیتی که از قیدوبند زاده شده، الگوی هنر را به دست می‌آوریم. بنابراین، حرکت، با پرتاب شدن به خارج از طبیعتی که آن را پیوسته

۴. گسیختگی و پیوستگی

می خواست، با تبدیل شدن از همین عدم پیوستگی به مرتد و در عین حال درخشان، موفق به آفرینش هنری می شود.
زیرا هنوز زندگی است، ولی بر طبق آهنگ و روندی دیگر.

اندیشه عمیق شماره ۱۰: دستور زبان لایه‌ای از ضمیر که به زیبایی رهنمون می شود

صبح، معمولاً، همیشه مدت کوتاهی را به گوش کردن موسیقی در اتاقم می گذرانم. موسیقی نقش مهمی در زندگی من بازی می کند. این موسیقی است که به من اجازه می دهد تحمل کنم... آری... آن چه را که باید تحمل کرد، تحمل کنم: مادرم، خواهرم، مدرسه راهنمایی، آشیل گران فرنه و غیره...
موسیقی چیزی جز لذتی برای گوش نیست، همان طور که مواد خوراکی برای حس چشایی یا نقاشی برای چشم است. اگر صبح موسیقی گوش می کنم چیز عجیب و غریبی نیست: این کار به تمام روز رنگ و جلای دیگری می دهد.
توضیح آن هم ساده و هم کمی پیچیده است: خیال می کنم که ما می توانیم خلق و خوی خودمان را انتخاب کنیم، به دلیل این که ما ضمیری داریم که بستری یا لایه‌های متعددی دارد و آدم امکان دسترسی به این لایه‌ها را دارد. به عنوان مثال، برای نوشتن یک اندیشه عمیق، باید خودم را در لایه بسیار ویژه‌ای قرار دهم، در غیر این صورت، نه ایده‌ای خود را نشان می دهد و نه واژه‌ها. باید خودم را فراموش کنم و در عین حال بی اندازه تمرکز داشته باشم.
ولی این امر به «اراده» بستگی ندارد. این مکانیسمی که آدم به کار می اندازد یا نمی اندازد، مثل خاراندن بینی یا چه چه زدن. برای راه اندازی مکانیسم، هیچ چیز بهتر از گوش کردن به یک قطعه موسیقی نیست. به عنوان مثال، برای به دست آوردن آرامشم، به قطعه‌ای گوش می کنم که نوعی خلق و خو در من ایجاد می کند که هیچ چیز واقعا نتواند به ضمیرم رخنه کند و موجب شود به همه چیز طوری نگاه کنم که گویی به فیلمی می نگریم: لایه‌ای از ضمیر «بی اعتنا» به همه چیز. معمولاً برای این لایه موسیقی جاز مناسب تر است.

۴. گسیختگی و پیوستگی

بنابراین، آن روز صبح، قبل از رفتن به مدرسه، به یک قطعه جاز گوش دادم. باید پذیرفت که مدت زمان اجرای آن چندان طولانی نبود. وقتی حادثه پیش آمد، من تمام بی تفاوتی‌ام را از دست دادم. این موضوع در سرِ درس زبان فرانسه پیش آمد که آموزگار آن خانم مِگر^{۴۹} (متضاد تمام‌عیارنامش^{۵۰}) است. لباس این خانم آموزگار همیشه سرخ‌رنگ است. من عاشق‌رنگ سرخم و به نظرم می‌آید که در حق این رنگ بی‌عدالتی شده است. از این رنگ در وسایل و لباس‌های نوزادان یا وقتی بخواهند بعضی از زن‌ها را بیش از حد آرایش کنند استفاده می‌شود، حال آن که رنگ سرخ رنگ بسیار ظریف و حساسی است، و در شعر ژاپنی جایگاه بالایی دارد. ولی رنگ سرخ و خانم مِگر کمی مثل مُرَبّا و گوشت خوک است. خلاصه این که آن روز صبح، من با او زبان فرانسه داشتم. خود این مطلب به تنهایی درسِ با اَعمال شاقه است. زبان فرانسه خانم مِگر، در یک رشته تمرین‌های تکنیکی طولانی در زمینه دستور زبان یا خواندن متن‌ها خلاصه می‌شود. از نظراو، گویی متن داستانی برای این نوشته شده که خواننده شخصیت‌های داستان، گوینده داستان، محل‌های وقوع آن، حادثه‌های غیرمنتظره، زمان‌های وقوع و سایر مطالب مربوط به همین چیزها را بداند و بشناسد. تصور می‌کنم هرگز به فکرش نرسیده که یک متن داستانی برای آن نوشته شده که خوانده شود و خواننده را به هیجان بیاورد. در نظر بگیرید، او هرگز از ما نپرسیده «آیا از متن یا از کتاب خوش‌تان آمده یا نه؟» حال آن که این تنها پرسشی است که می‌تواند از نظر روایی یا ساختار داستان مفهومی داشته باشد... جدا از این که باید گفته شود که ذهن شاگردان مدرسه راهنمایی، به نظر من، برای درک مطالب ادبی به مراتب بازتر از مغز دانش‌آموزان دوره دبیرستان یا دانشجویان دانشگاه است. واضح‌تر بگوییم: در سن ما، هر قدر هم کم برای ما از عشق، از طغیان، از شوق به چیزهای تازه و امثال این‌ها با شیفتگی صحبت شود که تارهای حساس وجود ما را بلرزاند، شانس زیادی هست که مطالب به خویی دستگیرمان شود. آقای لرمی، معلم تاریخ ما، توانست با نشان دادن یک رشته عکس‌های

۴. گسیختگی و پیوستگی

مستند از مراسم قطع دست یا بریدن لب‌ها، بر طبق قوانین اسلامی در مورد مجرمانی که دزدی کرده یا مواد مخدر کشیده بودند، بی‌آن که فیلم تبلیغاتی یا ضد اسلامی باشد، کاملاً توجه ما را در جریان دو درس تاریخ جلب کند. حال آن که اگر خانم مگر چند خط شعر راسین را با صدای لرزان برای ما ایراد می‌کرد («که روز آغاز می‌شود، که روز پایان می‌پذیرد / بی‌آن که تیتوس هرگز بتواند برنیس را ببیند»)، می‌توانست به عیان ببیند که نوجوانان کاملاً برای درک تراژدی‌های عاشقانه رشیدند و شایستگی لازم را دارند. در دبیرستان وضع دشوارتر است: گوش جوان بالغ در انتظار شنیدن چیزهای دیگر است. جوان دبیرستانی دیگر شامه بزرگسالان را پیدا کرده و از خود می‌پرسد که چه نقش و چه جایگاهی در نمایشنامه به او تعلق دارد.

بنابراین، وقتی آن روز صبح، به کار با اعمال شاقه هر روز یک درس ادبیات بی‌ادبیات و یک درس دستور زبان بی‌درک دستور زبان اضافه شد، احساس کردم که بریدم و هر کاری خودی از من ساخته است: نتوانستم جلو خودم را بگیرم. خانم مگر در خصوص مطابقت صفت با موصوف، به بهانه این که در انشاهای ما کاملاً به این مسئله اساسی توجه نشده بود، توضیح می‌داد: «... شماها می‌بایستی از اول سال در این مورد اشکالاتان را برطرف می‌کردید. باور نکردنی است که شاگردانی تا این درجه عقب افتاده در امر مهم دستور زبان وجود داشته باشند.» این جمله آخر را با نگاه مستقیم به آشیل گران - فرنه، مخصوصاً با تأکید بیان کرد. من از آشیل گران - فرنه خوشم نمی‌آید، ولی وقتی سؤالش را مطرح کرد با او موافق بودم. می‌دیدم که طرح چنین پرسشی لازم بود. علاوه بر این، زمانی که یک معلم زبان جنبه نفی را در جمله‌ای از یاد می‌برد، این امر تو ذوق می‌زند. آشیل پرسید: «ولی، دستور زبان به چه درد می‌خورد؟» خانم - به من حقوق - می‌دهند - برای این که - به شما - یاد بدهم، پاسخ داد: «شما بایستی بهتر آن را بدانید!» آشیل، برای اولین بار در زندگی، در کمال صداقت، گفت: «نه، نمی‌دانم، خوب، هرگز کسی این موضوع را برای ما توضیح نداده است.» خانم مگر نفسی عمیق کشید، از

۴. گسیختگی و پیوستگی

نوع «آیا باز هم باید سختی را به خودم هموار کنم و به پرسش‌های احمقانه جواب بدهم»، و پاسخ داد: «دستور زبان به درد خوب حرف زدن و خوب نوشتن می‌خورد.»

این‌جا بود که خیال کردم دچار یک حمله قلبی شده‌ام. من هرگز چیزی به این اندازه مسخره نشنیده بودم. مقصودم این نیست که بگویم حرف خانم مگر نادرست است، بلکه می‌خواهم بگویم واقعا احمقانه است. به نوجوانان گفته شود که دستور زبان به چنین دردی می‌خورد، درست مثل این است به کسی گفته شود که او باید تاریخ W.C. را درگذر سده‌ها بخواند تا خوب بفهمد چگونه ادرار کند و آن کار بدبوتر را فیصله دهد. این واقعا بی‌معنا و چرند است! اگر خانم معلم برای ما تشریح می‌کرد که، به‌عنوان مثال، ما نیاز به پاره‌ای چیزها در زمینه زبان داریم تا آن را به‌درستی به کار ببریم، بسیار خوب، چرا که نه، این شرط اولیه آموختن زبان و دستور آن است. به‌عنوان مثال دانستن صرف تمام زمان‌های یک فعل می‌تواند جلو اشتباهات ما را در یک مجلس مهمانی بگیرد که تُپق نزنیم و موجب شرمساری خودمان در نزد غریبه و آشنا نشویم، یا به ما کمک کند اگر لازم شد به دوستی نامه بنویسیم و علت نیامدن مان را در مهمانی او یا در سفر با او توضیح بدهیم، یا از هم‌شاگردی مورد علاقه مان دعوت کنیم که اگر فرصت دارد با ما به موزه بیاید ما را با خبر کند؛ در نتیجه مرتکب غلط‌های دستوری نشویم، که البته بسیار سودمند است. ولی خانم مگر خیال می‌کند که دستور زبان فقط به درد این کارها می‌خورد... حال آن‌که آدم صرف کردن یک فعل را قبل از این که بداند فعل چیست می‌داند. هرچند دانستن می‌تواند کمک کند، با وجود این خیال نمی‌کنم که این امر بی‌چون و چرا باشد.

به عقیده من، دستور زبان راه به‌سوی زیبایی را نشان می‌دهد. وقتی آدم حرف می‌زند، وقتی آدم چیزی می‌خواند یا می‌نویسد، احساس می‌کند جمله زیبایی ساخته یا می‌خواند. آدم قادر است یک سبک خوب یا یک عبارت زیبا را تشخیص دهد. ولی وقتی انسان دستور زبان یاد می‌گیرد، به بُعد دیگری از

۴. گسیختگی و پیوستگی

زیبایی زبان دسترسی پیدا می‌کند. کار دستوری کردن یعنی زبان را تجزیه و تحلیل کردن، چگونه ساخته شدن آن را به دقت بررسی کردن و آن را، به نوعی، در عریانی کامل دیدن. از این زاویه است که دستور زبان شگفت‌انگیز است. به خاطر این که انسان به خود می‌گوید: «زبان چقدر خوب درست شده!»، «چقدر محکم، استادانه، غنی، ظریف!» برای من، هیچ چیز به اندازه دانستن این مطلب ارزش ندارد که واژه‌ها مفاهیم گوناگون دارند و این که این مفاهیم را باید شناخت و، از راه این شناخت، نحوه کاربرد و سازگاری آن‌ها را دریافت، چنین دریافتی مرا به هیجان می‌آورد. به نظر من، به عنوان مثال، هیچ چیز زیباتر از این مطلب که زبان بر پایه اسم و فعل است وجود ندارد. وقتی این را دانستید، آن وقت قلب‌تان برای درک هر گفته‌ای آمادگی دارد. فوق‌العاده است، این طور نیست؟ اسم‌ها، فعل‌ها...

شاید، برای دستیابی به همه این زیبایی زبان، که دستور زبان آن را آشکار می‌کند، باید خود را همیشه در حالت هشیاری ویژه‌ای قرار داد. احساسم این است که، بی‌هرگونه تلاشی، در چنین حالت ویژه‌ای قرار دارم. خیال می‌کنم، در دو سالگی، وقتی بزرگ‌ترها حرف می‌زدند، یک بار و برای همیشه، فهمیدم که زبان چگونه درست شده است. دستور زبان همیشه برای من مؤخر بر تجربه و، شاید، توضیحات مربوط به اصطلاحات بوده است. آیا از راه یاد دادن دستور زبان، از همان دوران کودکی، می‌توان درست حرف زدن و درست نوشتن را به کودکان آموخت، اگر این پرتوی که ذهن مرا روشن کرده بود ذهن آن‌ها را روشن نکرده باشد؟ معما؟ تا کشف این معما، همه خانم مگرهای کره زمین باید بیشتر از خودشان سؤال کنند برای شاگردان‌شان چه سازی باید بنوازند تا بتوانند به شور و حال دستور زبانی دست یابند.

بنابراین، به خانم مگر گفتم: «ولی ابداء، به هیچ وجه این طور نیست!» سکوت عمیقی سراسر کلاس را فراگرفت. به این دلیل که، بر حسب عادت، من در کلاس حرفی نمی‌زنم و همین طور به این دلیل که برخلاف نظر معلم حرف زده بودم. خانم معلم، با تعجب نگاهم کرد، بعد قیافه موزیانه‌ای گرفت، مثل

۴. گسیختگی و پیوستگی

همه معلم‌ها وقتی احساس می‌کنند که اوضاع بروفق مراد آن‌ها نمی‌چرخد و درس بی‌دردسرشان در خصوص مطابقت صفت با موصوف امکان زیادی دارد به صورت دادگاهی برای محاکمه شیوه‌های آموزشی آن‌ها درآید. با لحنی گزنده گفت: «شما در این مورد چه می‌دانید، دوشیزه خانم ژس؟» همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. وقتی نفر اول کلاس راضی نیست، این امر برای گروه آموزشی، به‌ویژه وقتی خیلی هم به خود می‌نازد، ضربه بدی است: همه در انتظار نتیجه پیکار بودند که امیدوار بودند خونین باشد. «خوب، وقتی انسان یا کوبسون^۱ را خوانده باشد، خواهد فهمید که دستور زبان هدف است و نه وسیله. مدخلی است برای رسیدن به ساختار و زیبایی زبان و نه یک ترفند برای این که انسان گلیم خود را در جامعه از آب بیرون بکشد.»

تکرار کرد: «یک ترفند! یک ترفند! از نظر دوشیزه خانم ژس، دستور زبان یک ترفند است!»

نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون بزنند.

اگر درست به جمله من توجه می‌کرد، می‌فهمید که از نظر من دستور زبان ابداً یک ترفند نیست. تصور می‌کنم که بردن نام یا کوبسن کاملاً او را درمانده کرده بود، علاوه بر این، همه شاگردان به مسخره می‌خندیدند، از جمله کانل مارتن بی‌آن که فهمیده باشد ما درباره چه چیزی حرف می‌زنیم ولی از این که معلم پُرحجم زبان را در چنان اوضاع و احوالی می‌دید لذت می‌برد. در حقیقت من کتاب‌های یا کوبسن را هرگز نخوانده بودم و نام او را برای اولین بار روز قبل شنیده بودم: یکی از دوستان مامان (که استاد دانشگاه است) روز قبل، وقتی در خانه ما، با مامان، به عنوان عصرانه، پنیر کامبر با نوشابه می‌خوردند، شنیدم که از زبان‌شناسی به نام یا کوبسن حرف می‌زنند. ناگهان نام او در ذهنم وارد شد.

در آن لحظه، وقتی احساس کردم همه شاگردان کلاس، مثل دسته سگ‌های شکاری قصد حمله دارند، دلم سوخت. نسبت به خانم مِگرا احساس ترحم

۴. گسیختگی و پیوستگی

کردم. علاوه بر این هیچ وقت از لینچ کردن خوشم نمی آمد. این کار موجب افتخار کسی نمی تواند باشد. صرف نظر از این که نمی خواستم کسی در مورد دانش من درباره یاکوبسن سرک بکشد و به خودش تردیدی راه بدهد. بنابراین عقب نشینی کردم و حرفی نزد. به دو ساعت ماندن در کلاس پس از پایان درس محکوم شدم و خانم مگر آبروی معلمی اش را حفظ کرد. وقتی از کلاس خارج شدم، احساس کردم که چشمان ریزش مرا تا بیرون رفتن از در مدرسه تعقیب می کند.

در راه رفتن به خانه، به خودم می گفتم: بدبخت افرادی که روحی کوچک دارند و نمی توانند نه شور و هیجان و نه زیبایی زبان را درک کنند.

۵. احساسی دلپذیر

۵. احساسی دلپذیر

ولی مانوئلا، بی احساس نسبت به پاهای زن‌های ژاپنی، زین پس به سوی افق‌های دیگر سیر می‌کند.

— روزن در مورد این که دو لامپ مثل هم نیست، سرِ ما را بُرد.
دستپاچه می‌پرسم:

— واقع می‌گویید؟

— آره، واقعیت دارد. که چی؟ پیش روزن‌ها، همه چیز دوتایی است، چون از نایاب بودن می‌ترسند. می‌دانید داستان مورد علاقه خانم چیست؟
من، که سخت مجذوبِ بالا بودنِ سطح دیدگاهی شده بودم که این گفت‌وگو ما را به آن جا هدایت می‌کرد، پاسخ می‌دهم:
— نه.

— در زمان جنگ، پدربزرگ خانم که خیلی چیزها را در انبار زیرزمینی‌اش احتکار کرده بود، خدمتی به یک آلمانی می‌کند که، به خاطر آن خدمت، تمام افراد خانواده‌اش را از اسارت نجات می‌دهد: آلمانی یک سوزن و یک قرقره می‌خواست که با آن دکمه‌کنده شده لباسش را بدوزد. پدربزرگ، اگر سوزن و قرقره به او نمی‌داد، حسابش پاک بود و خانواده‌اش هم با او به آن دنیا می‌رفتند. حرف مرا باور کنید، او در گنج‌انباری‌اش از هر چیز دوتا داشت.
حالا خانم روزن به یاد آن رهایی از هر چیزی دوتا دارد. آیا این امر او را خوشبخت‌تر می‌کند. آیا در اتاقی که دو لامپ مثل هم باشد، آدم بهتر می‌بیند؟
— هرگز به این مطلب فکر نکرده بودم. واقعیت این است که ما داخل خانه‌مان را با چیزهای زاید تزئین می‌کنیم.
— با چیزهای چی؟

— با چیزهای تکراری، مثل آپارتمان روزن‌ها. لامپ‌های مثل هم، گلدان‌های مثل هم، صندلی‌های مثل هم در دو طرف کاناپه، دو میز چراغ خواب مثل هم در دو طرف تخت خواب و تعدادی کاسه و بشقاب مثل هم در آشپزخانه و از این قبیل...

۵. احساسی دلپذیر

— حالا که مرا به این فکر انداختید، می بینم فقط در مورد لامپ ها نیست که این طور است. ولی در آپارتمان آقای اوزو هیچ چیز دوتایی نیست. خوب، این امر احساسی دلپذیر را در آدم ایجاد می کند.
می پرسم:

— از چه جهت دلپذیر؟

— دلپذیر مثل حالتی که انسان در بعضی جشن ها پیدا می کند، وقتی که هر کس هر چه وجودش می طلبد خورده است. من به آن لحظه ای فکر می کنم که همه رفته اند... من و شوهرم، دوتایی، به آشپزخانه می رویم، من یک سوپ با سبزی تازه درست می کنم، قارچ های خام را خیلی نازک خورده می کنم، سوپ را با قارچ های تازه داخل آن می خوریم. آدم احساس می کند از توفانی رهایی یافته و سپس آرامش برقرار شده است.

— آدم دیگر ترس نداشتن چیزی را ندارد، از زمان حال لذت می برد.

— آدم احساس می کند که طبیعی بودن یعنی این.

— آدم از آن چه دارد لذت می برد و استفاده می کند، چیزی با آن رقابت نمی کند.

— چه کسی می تواند چند چیز را یک دفعه بخورد؟

— حتا آرتن بیچاره هم نمی تواند.

ناگهان به یادم می آید:

— من دو چراغ خواب با میز کوچک هر کدام در دو طرف تختم دارم.
مانوئلا می گوید:

— من هم همین طور!

شاید بیماریم، به خاطر زیاده خواهی.

از جایش بلند می شود، مرا می بوسد، به نزد پالی یرها، به سر کارش، چون بنده ای مدرن، برمی گردد.

بعد از رفتن او، در برابر فنجان چای خالی ام نشسته باقی می مانم. تکه باقی مانده شیرینی را با دندان های جلو، مثل یک موش، گاز می زنم و

۵. احساسی دلپذیر

می خورم. با تغییر شیوه قرچ قروچ خوردنم، مثل این است که خوراکی جدیدی را مزه مزه می کنم.

با لذت بردن از ویژگی بی موقع بودن این گفت و گو، به فکر فرو رفته ام. آیا هرگز کسی شناختی از پیش خدمت ها و سرایدارها دارد که در ساعت های استراحت شان کنار هم می نشینند و در خصوص تزیین داخلی آپارتمانی گپ می زنند، اظهار نظر می کنند؟ حتما از آن چه مردم خرده پا می گویند تعجب خواهند کرد. آن ها سرگذشت ها را بر تئوری ها، قصه ها را بر مفهوم ها، تصویرها را بر ایده ها ترجیح می دهند. ولی این امر باعث نمی شود که فلسفه بافی نکنند. این چنین ما در تمدنی هستیم که خالی بودن وجودمان را می جود و دایم در نگرانی کمبود به سر می بریم. از دارایی و از حواس مان وقتی لذت می بریم که اطمینان پیدا کنیم آن وقت باز هم بیشتر لذت خواهیم برد. شاید ژاپنی ها می دانند که آدم لذتی را می چشد که می داند زود گذر و یگانه است و، فراتر از این آگاهی، می توانند بر پایه آن زندگی خود را سامان بدهند.

افسوس، تکرار غم انگیز و ابدی، یک بار دیگر، مرا از اندیشه ام بیرون می کشد – ملال از یک نواختی زاده می شود – زنگ در اتاقم به صدا در می آید.

۶. وابی

آقایی، با آدامسی در دهان، که از نحوه حرکتِ پُر قدرت فک پایین‌اش می‌شد حدس زد که بایستی آدامس حجیمی باشد که او را به چنان جویدن پُر زوری مجبور می‌کرد، به اتاقِ دربارنی‌ام آمد و از من پرسید:
— خانم میشل؟

بسته‌ای را میان دست‌هایم می‌گذارد. می‌پرسم:

— باید چیزی را امضا کنم؟

ولی او قبلاً ناپدید شده است.

بسته‌ای مستطیلی شکل، پیچیده در کاغذی بسیار زبر که با نخِ از جنس نخ‌هایی که به دور کارتن‌های ماکارونی از چهار طرف می‌بندند. این نخ مثل نخِ است که من به دور چوب‌پنبه‌ای می‌بندم و از آن برای سرگرم کردن لئون و از رخوت درآوردنش به زمین می‌کشم و تکان می‌دهم: تنها وسیله‌ای که می‌تواند لئون را از روی کاناپه به پایین آورده و به حرکت وادارد. بسته با نخ دور آن مرا به یاد بسته‌ای می‌اندازد که مانوئلا دریافت کرده بود. کاغذ بسته‌بندی بیشتر زبریِ خوش‌روستایی داشت تا ظرافتِ کاغذی که به دور هدیه‌ای می‌پیچند. دقتی که در بسته‌بندی شده بود توجه انسان را به این واقعیت جلب می‌کند که تدوین والاترین مفاهیم از بررسی پیش‌پا افتاده‌ترین جزئیات آغاز می‌شود. آن‌هایی که مثل من از بزرگی چیزهای کوچک الهام می‌گیرند خوب به این مطلب توجه دارند.

نخ را از دور بسته باز و کاغذ بسته‌بندی را پاره می‌کنم. یک کتاب است، چاپی بسیار زیبا با جلدی از چرم به عمل آمده از پوست حیوانی آب‌زی، با دانه‌های درشت وابی. وابی در ژاپنی «گونه‌ای از پوستِ رنگ‌پریده زیبا است، که در آن ظرافت در پشت زبریِ روستایی پنهان شده است». من درست نمی‌فهمم که این تعریف چه می‌خواهد بگوید، ولی در هر صورت این جلد و این صحافی وابی است.

عینکم را به چشمانم می‌گذارم و عنوان کتاب را می‌خوانم.

اندیشه عمیق شماره ۱۱: غان‌ها به من بیاموزید که هیچم و به‌رغم این هیچ بودن، سزاوار زندگی کردنم

مامان، دیشب سرشام، اعلام کرد که درست ده سال از روز شروع روانکاوی‌اش می‌گذرد، گویی چنین تاریخ مهمی انگیزه‌ای بود برای برپایی جشن. همه، با گفتنِ شگفت - انگیز - است، موافقت خود را اعلام می‌دارند! من فقط

مسیحیت را می‌بینم که در عشق نسبت به رنجی که همیشگی باشد می‌تواند با روانکاوی رقابت کند. آن‌چه مادرم نمی‌گوید این است که درست ده سال است که قرص‌های ضد افسردگی مصرف می‌کند. ولی کاملاً واضح است که او هیچ‌گونه ربطی میان این دو چیز نمی‌بیند. من عقیده دارم که او این قرص‌ها را برای کاهش نگرانی‌هایش نمی‌خورد بلکه برای تحمل روانکاوی می‌خورد.

وقتی او از جلسه‌های روانکاوی حرف می‌زند، مثل این است که انسان سر خود را به دیوار بکوبد. روانکاو در پایان هر جمله بیمار بلافاصله آخر جمله او را با یک «هوم» به صورتی پرسشی تکرار می‌کند. (بیمار می‌گوید: «من دیروز با مادرم، به خانه لونرتر، رفتم»: «هوم، مادرتان؟» «من خیلی شکلات دوست

دارم» «هوم، شکلات؟») به این صورت من می‌توانم از همین فردا خودم را روانکاو اعلام کنم. سپس مطالبی در خصوص «علتِ فرویدی» به گوشش فرو می‌کند، که برخلاف آن‌چه همه فکر می‌کنند مزخرف نیست بلکه می‌خواهد چیزی را تفهیم کند. مسحور هوشمندی خود شدن چیزی مسحور کننده

است. برای من هوشمندی در ذات خود یک ارزش نیست. آدم‌های هوشمند تا بخواهید تعدادشان بی‌شمار است. در میان‌شان فراموش‌شدگان بسیاریند ولی مغزهایی با کارآمدی بسیار هم زیادند. می‌خواهم حرف پیش‌پا افتاده‌ای بزنم: هوشمندی در نفس خود هیچ ارزش و سودی ندارد. آدم‌های هوشمند

بوده‌اند که تمام عمرشان را، به‌عنوان مثال، وقف مسئله جنسیت فرشتگان کرده‌اند. هوشمندی برای آن‌ها یک هدف است. در سرشان فقط یک فکر است: هوشمند بودن. چیزی که بسیار احمقانه است. وقتی کسی هوشمندی

را هدف به شمار آورد کارکردش عجیب و غریب می شود. دلیل هوشمندی در خلاقیت و سادگی آن چیزی که به وجود می آورد نیست، بلکه در پیچیدگی بیان آن است. اگر بدانید مامان زمانی که به «جلسه های» روانکاوی می رود چه نوع ادبیاتی به ارمغان می آورد... ادبیاتی که همه چیز را نمادین می کند، واقعیت را با کمک ریاضی به نحوی مشکوک قلب می کند. حتا متن هایی که کلمب می خواند کمتر عجیب و غریب است.

علاوه بر این، این روز، روز ویژه فروید هم بود. بعد از ظهر من مشغول خوردن شکلات بودم. خیلی شکلات دوست دارم، بی تردید این تنها وجه مشترک میان من، مامان و کلمب است. در حالی که مشغول قرچ قرچ کردن شکلاتم، احساس می کنم یکی از دندان هایم ترک برداشته است. رفتم در آینه نگاه کردم و دیدم آری یکی از دندان های نیشم را از دست داده ام. تابستان، در بازار خرید، پایم به طنابی گیر کرد و به شدت زمین خوردم و نیمی از همین دندانم شکست، بعد، کم کم، تکه هایی از آن جدا شد تا امروز که فاتحه اش خوانده شد. خلاصه، دندانم را از دست دادم ولی این موضوع مرا به یاد رؤیایی انداخت که مامان دیده بود و مرتب آن را تکرار می کرد. به گفته او دندان هایش در رؤیا از دست می رفتند، یکی یکی سیاه می شد و یکی بعد از دیگری می افتاد. این هم حرف روانکاوش: «خانم عزیز، یک فرویدشناس به شما می گوید که این رؤیای مرگ است.» این مسخره نیست، نه؟ این حتا ساده لوحی یک تفسیر نیست (دندان ها که می افتند = مرگ)، مثل این که فرهنگ نیروی بزرگ القاکنندگی نیست که هیچ ارتباطی با واقعیت امور ندارد. این فرایندی است که گمان می رود می خواهد برتری عقلانی را («یک فرویدشناس به شما می گوید.») بر دانش پشستاز به کرسی بنشاند، حال آن که فقط این احساس را به وجود می آورد که یک طوطی دارد حرف می زند.

خوشبختانه، برای تسکین پیدا کردن از همه این چیزها، امروز به آپارتمان کاکورو رفتم و چای را با شیرینی نارگیلی خوردم که خیلی دلپذیر و بسیار خوشمزه بود. او به خانه ما آمده بود تا از من دعوت کند و به مامان گفته بود:

«ما در آسانسور با هم آشنا شدیم و گفت و گوی بسیار جالبی داشتیم.» مامان، متعجب، گفته بود: «آه، خوب؟ شما خیلی خوش شانس بودید، دخترم با ما حرف نمی زند.» کاکورو از من پرسید: «فرصت داری برای خوردن یک فنجان چای نزد ما بیایی و من گربه هایم را به تو معرفی کنم؟» البته، مامان، در وسوسه این بود که ماجرا چه پیامد خوبی ممکن است داشته باشد، بلافاصله پذیرفت. او خیلی زود در مغزش رؤیای یک گیشای مدرن را که نزد یک آقای ژاپنی پول دار دعوت می شد مجسم می کرد. باید گفت یکی از انگیزه های جذابیت آقای اوزو به چشم همه این بود که بسیار پول دار بود (این طور تصور می کردند). خلاصه، به آپارتمان او رفتم و با گربه های او آشنا شدم. خوب، از این جهت باید بگویم که چندان قانع نشدم، ولی دست کم گربه های او جنبه تزینینی بیشتری داشتند. نظرم را به کاکورو گفتم که در جوابم گفت که او به پرتوافکنی و حساسیت یک درخت بلوط، و به خصوص یک گربه، معتقد است. ما بحث درباره تعریف هوشمندی را ادامه دادیم و از من پرسید که آیا می تواند فرمول بیان شده ام را در دفترش نقل کند: «هوشمندی یک استعداد مقدس نیست، تنها سلاح انسان های بدوی است.»

بعد به سر صحبت درباره خانم میشل برگشتیم. کاکورو فکر می کند که گربه او لئون نام دارد و این به خاطر لئون تولستوی است و از این نظر هم عقیده بودیم. سرایداری که تولستوی و کتاب های انتشارات ورن را می خواند، شاید یک سرایدار معمولی نباشد. حتا شواهد معتبری در دست بود که او خیلی آنا کارنینا را دوست دارد و تصمیم گرفت یک نسخه از آن را برایش بفرستد و گفت: «تا ببینیم چه واکنشی نشان خواهد داد.»

ولی اندیشه عمیق امروز من این نبود. این اندیشه از جمله ای که کاکورو گفت سرچشمه می گیرد. از ادبیات روسیه صحبت می کرد که من ابدًا چیزی درباره آن نمی دانستم. کاکورو برایم توضیح می داد که آن چه در رمان های تولستوی دوست دارد این است که این رمان ها «رمان های آفاقی» اند، علاوه بر این حوادث این رمان ها در روسیه می گذرد، در کشوری که در هر گوشه اش

درختان غان وجود دارد، در سرزمینی که، به هنگام حمله ناپلئون، اشرافیت آن ناگزیر شد زبان روسی را دوباره یاد بگیرد چون فقط به زبان فرانسوی حرف می زد. خوب، این ها همه اش پرچانگی بود. ولی آن چه دل پسند است این است که همه این حرف ها را کاکورو مؤدبانه بر زبان می آورد. گوش دادن به صحبت های او بسیار دلپذیر است، حتا اگر آن چه او تعریف می کند برای آدم اهمیتی نداشته باشد، زیرا او واقعا با شما حرف می زند. برای اولین بار است که با کسی روبه رو می شوم که وقتی با من حرف می زند به من توجه دارد: منتظر تأیید یا رد سخنانش نیست، او به من نگاه می کند با حالتی که می خواهد بگوید: «تو کی هستی؟ می خواهی با من حرف بزنی؟ چقدر خوشحالم که با تو هستم!» وقتی از ادب او صحبت می کردم قصدم بیان همین چیزها بود، این رفتار کسی است که در دیگری این احساس را به وجود می آورد که آن جاست، آن جا حاضر است. بسیار خوب، روسیه روس های بزرگ، برایم مهم نبود. آن ها فرانسوی صحبت می کردند؟ باشد، که چی؟ من هم همین طور و موژیک ها را هم استثمار نمی کنم. ولی، برعکس، در ابتدا نفهمیدم چرا نسبت به درخت های غان حساس بودم. کاکورو در مورد روستاهای روسیه با همه درخت های غانش حرف می زد، درختان انعطاف پذیر و پرزمرمه و من ناگهان احساس سبکی کردم، سبکی دلپذیر...

بعد، وقتی کمی فکر کردم، تا حدودی معنی این شادی ناگهانی را زمانی که کاکورو از غان ها حرف می زد فهمیدم. این حالت، وقتی از درختی حرف می زنند، هر درختی که باشد، در من ایجاد می شود: درخت زیزفون در مزرعه، درخت بلوط در پشت انبار غله قدیمی، نارون های کهن سالی که حالا از بین رفته اند، درخت های کاج بلندی که در طول دامنه های بادخیز روییده اند و باد آن ها را خمیده کرده است و... در این دوست داشتن درختان آن قدر انسانیت وجود دارد، آن قدر حسرت برای این اولین شگفت زدگی ها، آن قدر قدرت در احساس این همه خود را در عرصه طبیعت ناچیز به شمار آوردن... آری، این است: تجدید خاطره با درختان، از جلال بی اعتنایی آن ها و از عشقی که ما

نسبت به آنها داریم که به ما یاد می دهد هم چقدر ناچیز، چقدر بد ذات و چقدر انگلیم که در سطح زمین درهم می لولیم و هم، هم زمان، ما را سزاوار زندگی کردن می داند زیرا قادریم زیبایی ای را درک کنیم که هیچ دینی به ما ندارد.

کاکورو از غان ها حرف می زد و من، با فراموش کردن همه روانکاوها و همه این افراد هوشمندی که نمی دانند با هوشمندی خود چه کار کنند، خودم را از این که می توانم زیبایی بسیار بزرگی را درک کنم ناگهان بزرگ تر احساس کردم. غان ها به من پیاموزید که هیچم، و این که سزاوار زندگی کردنم.

باران تابستانی

۱. مخفیانه

عینکم را به چشمانم می‌زنم و عنوان پشت جلد را می‌خوانم
لئون تولستوی، آنا کارنینا
با یک کارت ویزیت:

خانم عزیز

به‌عنوان ادای احترام به گربه شما

با ارادت بسیار

کاکورو اوزو

همیشه مایه تسلی خاطر است که در خصوص هذیان‌تان از اشتباه بیرون
آورده شوید.

درست حدس زده بودم. نقاب از چهره‌ام برداشته شده بود.

وحشت وجودم را فرا می‌گیرد.

به صورت خودکار از جایم بلند می‌شوم، می‌نشینم، بلند می‌شوم، می‌نشینم.
دوباره کارت را می‌خوانم.

چیزی در وجودم جابه‌جا می‌شود — آره نمی‌توانم طور دیگری بیان کنم.

احساس عجیب و غریبی دارم که چیزی در درونم جای یک چیز دیگر را

می‌گیرد. آیا هیچ‌وقت چنین چیزی به سرتان آمده است؟ احساس می‌کنید

نظم و ترتیب دیگری که قادر نیستید چگونگی آن را تشریح کنید در درون‌تان

ایجاد شده است که هم ذهنی است و هم فضایی، مثل یک اسباب‌کشی.

به‌عنوان ادای احترام به گربه شما

با یک ناباوری غیر ساختگی، صدای خنده‌ای خفیف، نوعی قهقهه بی‌صدا را از

گلوی خودم می‌شنوم.

دلهره‌آور است ولی خنده‌دار است.

تحت تأثیر وسوسه‌ای خطرناک — همه وسوسه‌ها برای کسی که یک زندگی

مخفیانه را می‌گذراند خطرناک است — برای یافتن یک ورق کاغذ، یک پاکت

باران تابستانی

و یک خودکار بیک (نارنجی رنگ) از جا برمی خیزم، سپس می نشینم و می نویسم:

متشکرم، لزومی نداشت.

سرایدار

وارد راهرو می شوم، با احتیاط بسیار – کسی نیست – نامه را در صندوق نامه های آقای اوزو سر می دهم.

با گام های دزدانه – چون هیچ موجود زنده ای در راهرو به چشم نمی خورد – به اتاقم برمی گردم و از رمق افتاده در صندلی راحتی ولو می شوم، با این احساس که وظیفه ام را انجام داده ام.

احساسی غیر قابل توصیف سراسر وجودم را فرا می گیرد. احساسی قوی و غیر قابل توصیف.

وسوسه احمقانه، نه فقط به دلهره ام پایان نمی دهد بلکه آن را صد برابر می کند. احساس می کردم اشتباهی بزرگ و اساسی مرتکب شده ام. این احساس لعنتی اعصاب مرا خرد می کند:

یک پاسخ ساده: من سر در نمی آورم، امضا سرایدار، کفایت می کرد. یا این که: شما اشتباه کرده اید، بسته تان را برای تان پس می فرستم. بی ادا و اصول، کوتاه و دقیق: اشتباه در مورد گیرنده.

زیرکانه و قطعی: من خواندن بلد نیستم.

موظیان تر: گربه ام خواندن نمی داند.

نکته سنج تر: عیدی را در ژانویه می دهند.

یا باز هم اداری تر: خواهشمندم وصول عودت شده را اعلام کنید.

به جای همه این فرمول های قابل قبول، ناز و عشوه به خرج می دهم، گویی یکدیگر را در یک سالن ادبی ملاقات کرده باشیم، می نویسم: متشکرم لزومی نداشت.

از روی صندلی راحتی ام خود را به سوی در اتاق سرایدار پرتاب می کنم. افسوس، صد افسوس!

باران تابستانی

از پشت شیشه، آقای پُل نگوین را می بینم که با دستی پُر از نامه به سوی
آسانسور می رود.

نابود شده بودم.

پس از این، فقط یک راه باقی مانده است: خود را به مردن زدن.

هرچه پیش بیاید، من در این جا نیستم، پاسخ نمی دهم، نمی نویسم، هیچ گونه
ابتکار عملی به خرج نمی دهم.

سه روز بین زمین و هوا می گذرد. به خودم می قبولانم درباره آن چه کرده ام
فکر نکنم. ولی از فکر کردن درباره آن دست بر نمی داشتم، تا به حدّی که،
برای اولین بار، فراموش کردم به لئون غذا بدهم که از این پس باید
سرزنش های خاموش گربه وارش را تحمل کنم.

سپس، در حدود ساعت ده، زنگ درِ اتاقم به صدا در می آید.

۲. کار بزرگ قوه ادراک

۲. کار بزرگ قوه ادراک

در را باز می‌کنم.

آقای اوزو در برابرم ایستاده است. می‌گوید:

— خانم عزیز، خوشوقتم که بسته ارسالی من شما را در وضع دشواری قرار نداده است.

از سراسیمگی، هیچ نمی‌فهمم که چه می‌گوید. بی‌آن که بدانم چه باید بگویم، پاسخ می‌دهم.

— بله، بله...

احساس می‌کنم که مثل یک خر عرق می‌ریزم، با آهستگی تأثراوری ادامه می‌دهم:

— اوه، نه، نه. خوب، بسیار متشکرم.

با مهربانی لبخند می‌زند:

— خانم میشل، این جا نیامده‌ام که شما از من تشکر کنید.

— نه؟...

با مهارت اجرای «بگذار روی لب‌ها بمیرد» را، که با فدر و برنیس ^{۵۲} سهیم بودم، تجدید کردم.

— من آمدم از شما خواهش کنم فردا شب شام را با من بخورید. بدین ترتیب فرصت خواهیم داشت از سلیقه‌های مشترک خودمان حرف بزنیم.

— اوه.

که پاسخی نسبتاً کوتاه بود. او در دنباله حرفش اضافه کرد:

— یک شام بین همسایه‌ها، در کمال سادگی.

— شام بین همسایه‌ها؟ من یک سرایدارم.

به نحوی واقعا آشفته این بهانه را آهسته عنوان کردم.

در جوابم می‌گوید:

— این امکان هست که هم‌زمان دو عنوان را دارا بود.

آه، مریم مقدس، مادر خداوندگار مهربان، چه کار باید بکنم؟

۲. کار بزرگ قوه ادراک

همیشه راه در رو آسانی وجود دارد، هرچند استفاده از آن همیشه مورد نفرت من بوده است. من بچه ندارم، به تلویزیون نگاه نمی‌کنم، اعتقادات دیگری ندارم: همه کوره‌راه‌هایی که آدم‌ها لگد می‌کنند و می‌روند تا زندگی برای‌شان آسان‌تر شود. بچه‌ها کمک می‌کنند تا وظیفه روبه‌رو شدن با خود به تعویق بیفتد و نوه‌ها متعاقباً این تعویق را طولانی‌تر می‌کنند تا مرگ فرا رسد.

تلویزیون ما را سرگرم می‌کند تا به فکر نیاز خسته‌کننده اجرای طرح‌هایی نباشیم که بر پایه هیچ از هستی بیهوده ما قرار گرفته‌اند؛ تلویزیون، با فریب دادن چشمان ما، ذهن را از پرداختن به کار بزرگ قوه ادراک منصرف می‌کند. اعتقاد به بالا بالاها نیز ترس ما پستان‌داران و این دورنمای غیر قابل تحمل را که روزی لذت‌های ما پایان یابند کاهش می‌دهد. بنابراین، نه آینده‌ای، نه فرزندی، نه امیدی به رستگاری، تصور می‌کنم بتوانم بگویم که من راه در رو آسان را انتخاب نکرده‌ام.

با این همه، بسیار وسوسه شده بودم، بگویم:

— نه، متشکرم، من قبلاً جای دیگری وعده داده‌ام، شیوه‌ای در پاسخ که بیشتر توصیه می‌شود.

شیوه‌های مؤدبانه گوناگونی را می‌توان از آن بیرون کشید:

— خیلی لطف دارید، ولی برنامه‌ام چنان پُر است که فرصت سر خاراندن ندارم (باورکردنش بسیار مشکل است).

— آه، حیف شد، من فردا به مسافرت می‌روم (عجیب به نظر خواهد آمد).

— متأسفم، باید به خانواده‌ام فردا سر بزنم. (دروغی شاخ‌دار).

— گربه‌ام مریض است نمی‌توانم آن را تنها بگذارم (بی‌اندازه احساساتی).

— من بیمارم، ترجیح می‌دهم فردا را از رخت‌خواب خارج نشوم (بی‌شرمانه).

دست‌آخر تصمیم گرفتم بگویم: متشکرم، این هفته سرم خیلی شلوغ است.

ولی ناگهان خوش‌رویی آرامش‌بخش آقای اوزو در برابرم دریچه‌ای از امید می‌گشاید.

به او نگاه می‌کنم.

۲. کار بزرگ قوه ادراک

خود را به دست سرنوشت می سپارم.

۳. ساختاری زیبا

۳. ساختاری زیبا

در همین بعد از ظهر، از مانوئلا می‌پرسم:

— چرا، ولی آخر چرا، محض رضای خدا چرا؟

مانوئلا، در حالی که فنجان‌های چای خوری را روی میز می‌گذارد:

— یعنی چه، چرا؟ بسیار هم بجاست!

به ناله می‌گویم:

— شوخی می‌کنید، مگر نه؟

— فعلاً باید عملی فکر کرد. شما با این وضع و حال نمی‌توانید بروید...

در حالی که به دقت و راندازم می‌کند:

— ... مشکل موهای شماست.

آیا می‌توانید حدس بزنید که برداشت‌های مانوئلا از آرایش چگونه است؟ در

قلب یک نجیب‌زاده ولی در آرایش مویک کارگر صفر است. بر طبق نظر

مانوئلا، موها باید پوش داده، پف کرده، سرآخر اسپری پاشیده شده و در کل

ساختاری زیبا داشته باشد در غیر این صورت بهتر است اصلاً آرایش نشود.

کوشش می‌کنم خود را شتاب‌زده نشان ندهم و می‌گویم:

— پیش آرایش گر خواهم رفت.

از من می‌پرسد:

— چی خواهی پوشید؟

غیر از پیراهن‌های هر روزی‌ام، همین پیراهن‌های سرایداری، یک پیراهن

سفیدِ عروسانه دارم که غرق در نفتالین است و یک پیراهن سیاهِ ماتم‌زا که در

مراسم تدفین نادری که دعوت می‌شوم می‌پوشم.

— پیراهن سیاهم را می‌پوشم.

مانوئلا، مات و مبهوت:

— پیراهن خاک‌سپاری را؟

— چیز دیگری ندارم.

— پس، باید بخرید.

۳. ساختاری زیبا

— ولی این فقط یک شام است.

پیرزنی که در وجود مانوئلا بیتوته کرده، پاسخ می‌دهد:

— می‌فهمم، ولی شما لباس را که فقط برای خوردن شام نزد دیگران بروید نمی‌پوشید؟

۴. توری‌ها و سوزن‌دوزی‌ها

۴. توری‌ها و سوزن‌دوزی‌ها

دشواری از این‌جا شروع می‌شود: پیراهن از کجا خریداری شود؟ من لباس‌ها و جوراب‌ها، همین‌طور بافتنی‌ها و شورت‌هایم را، معمولاً مکاتبه‌ای می‌خرم که برایم ارسال می‌شود. فکر این‌که در جلو چشم دخترک بی‌حال فروشنده لباس‌ها را، که در تنم به صورت کیسه‌ای در می‌آید، بپوشم و امتحان کنم همیشه مرا از رفتن به مغازه‌های لباس‌فروشی زنانه روگردان کرده است. بداقبالی در این است که فرصت کمی دارم که سفارش بدهم تا در زمان موردنظرم برایم ارسال شود.

فقط یک دوست داشته باش و خوبش را انتخاب کن. صبح روز بعد، مانوئلا وارد می‌شود.

لباسی در چوب‌رختی، نایلون کشیده، با خود و تبسمی به نشانه پیروزی بر لب دارد.

مانوئلا پانزده سانتی‌متر تمام از من بلندتر است و ده کیلو از من کم‌تر وزن دارد. فقط یک زن در خانواده او سراغ دارم که قد و قواره مرا داشته و شانه‌هایش به پهنی شانه‌های من باشد. مادرشوهر ترسناکش آمالیا، که کشته‌مرده توری‌ها و سوزن‌دوزی‌هاست با این‌که اهل فانتزی پوشیدن نیست. ولی طرف‌دار برودری دوزی به شیوه پرتغالی است.

درک خواهید کرد که چه اندازه نگرانم. این شام که خودبه‌خود برایم مصیبتی است ممکن است به نمایش خنده‌داری بدل شود.

مانوئلا باخوش‌رویی اعلام می‌دارد:

— مثل ستاره‌های سینما خواهید شد...

بعد دچار ترحم می‌شود:

— ... شوخی کردم.

روپوش نایلونی را برمی‌دارد و پیراهنی را به رنگ بژ، بی‌هیچ‌گونه نقش و نگار، در برابرم به جلوه در می‌آورد.

در حالی که پیراهن را این‌ور و آن‌ور می‌کردم، می‌پرسم:

۴. توری‌ها و سوزن‌دوزی‌ها

— از کجا آورده‌اید؟

به ظاهر اندازه می‌آید. به نظر می‌آید که قیمتش هم باید مناسب باشد: از جنس گاباردین، خوش‌دوخت، یخه‌دار که از جلو دکمه می‌خورد. از همان نوع پیراهن‌هایی که خانم دوبروگلی می‌پوشد. مانوئلا، که از مورد پسند واقع شدن پیراهن در آسمان‌ها سیر می‌کند، می‌گوید:

— دیشب پیش ماریا بودم.

ماریا یک طراح - خیاط پرتغالی است که خانه‌اش در کنار خانه نجات‌دهنده من است. ولی برای مانوئلا خیلی بیشتر از یک هم‌وطن است. آن‌ها با هم در فارو بزرگ شدند و با هم با دو برادر از هفت برادران لوپس ازدواج کردند و با هم با شوهران‌شان به فرانسه آمدند و در این‌جا، تقریباً با یکی دو هفته فاصله، با هم شاهکارشان را که گویا بچه باشد به دنیا آوردند. آن‌ها آن قدر به هم نزدیک‌اند که مشترکاً یک گربه دارند و سلیقه‌شان در خوردن شیرینی مثل هم است.

می‌پرسم:

— می‌خواهید بگویید این پیراهن مالِ کسِ دیگری است؟
مانوئلا، کمی با لب و لوجه آویزان:

— ای‌ی‌ی. ولی باید بدانید که آن را مطالبه نخواهد کرد. خانم صاحب پیراهن هفته پیش مُرد. و از حالا تا وقتی که کس و کارش با خبر شوند که پیراهنی هم در بساط است، شما ده بار می‌توانید به مهمانی آقای اوزو بروید. وحشت‌زده فریاد زدم:

— این پیراهن یک مرده است؟ من نمی‌توانم چنین چیزی را بپوشم.
مانوئلا، در حالی که گره برابروانش انداخته، می‌گوید:

— چرا؟ خیلی بهتر بود که این خانم زنده بود؟ تصور کنید اگر آن را لک می‌انداختید چی می‌شد. می‌بایستی سراسیمه به لباس‌شویی می‌رفتید، راهی برای عذرخواهی پیدا می‌کردید و همه دردسرهای همراه آن.

۴. توری‌ها و سوزن‌دوزی‌ها

عمل‌گرایی مانوئلا چیزی کیهانی در خود نهفته دارد. شاید می‌بایستی به من الهام شود تا بپذیرم که مرگ چیز عمده‌ای نیست.

— از لحاظ اخلاقی نمی‌توانم چنین کاری را بکنم، با آن مخالفم.
— از لحاظ اخلاقی؟

مانوئلا واژه «از لحاظ اخلاقی» را با قیافه‌ای بیان می‌کند که گویی چیزی نفرت‌آور است:

— اخلاق در این وسط چه کار دارد؟ آیا شما دزدی می‌کنید؟ آیا در حق کسی بدی می‌کنید؟
می‌گویم:

— این پیراهن متعلق به دیگری است و من نمی‌توانم مالک آن بشوم.
با تعجب فریاد می‌زند:

— او مرده است. شما نمی‌دزدید، مالک آن نمی‌شوید، فقط آن را به قرض می‌گیرید.

وقتی مانوئلا شروع می‌کند در زمینه تفاوت‌های معنایی واژه‌ها داد سخن بدهد، بحث کردن با او بی‌فایده است.

— ماریا به من گفته است که طرف زنِ بسیار مهربانی بوده است. به او پیراهن‌ها و مانتوهای قشنگی از پشم پالپاگا داده بود. دیگر نمی‌توانست آن‌ها را بپوشد، چون چاق شده بود و به ماریا گفته بود: آیا این‌ها به دردتان می‌خورد؟ می‌بینید که او زن بسیار مهربانی بوده است.
پالپاگا نوعی شترافریقایی از جنس لاما است که پشم‌های لطیفی دارد.
— نمی‌دانم...

این دفعه خیلی شل گفتم:

— احساسم این است که دارم از مرده‌ای می‌دزدم.

مانوئلا با اوقات تلخی نگاهم می‌کند:

— شما نمی‌دزدید، به قرض می‌گیرید. آیا می‌توانید بگویید که زن بیچاره با این پیراهن خود چه کار بایستی بکند؟

۴. توری‌ها و سوزن‌دوزی‌ها

هیچ پاسخی برای گفتن وجود ندارد.

مانوئلا، با تغییر موضوع صحبت، با شادی می‌گوید:

— وقتش رسیده که نزد خانم پالی‌یر بروم.

— من هم این لحظه را با شما مزه‌مزه خواهم کرد.

در حالی که به طرف در می‌رود، می‌گوید.

— من می‌روم. شما هم لباس را امتحان کنید، نزد سلمانی بروید، من زود برمی‌گردم تا بینم چه کار کرده‌اید.

لحظه‌ای باشک و تردید به پیراهن نگاه می‌کنم. جدا از این که اکراه دارم لباس مرده‌ای را بپوشم، می‌ترسم برایم نامتناسب جلوه کند. همان طوری که ویولت گرولیه از روی کهنه گردگیری و پی‌یر آرتن از روی پیراهن ابریشمی شناخته می‌شوند، مردم مرا هم در پوشش پیراهن - پیش‌بند سرایداری می‌پسندند.

امتحان را به بازگشتم موکول می‌کنم.

یادم آمد که حتا از مانوئلا تشکر هم نکردم.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۳: کار گروه آو...

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۳: کار گروه آواز زیباست

دیروز بعد از ظهر، گروه آواز مدرسه اجرا داشت. در مدرسه من، که در محله شیکی واقع است، یک گروه آواز وجود دارد. همه برای عضویت در آن سر و دست می‌شکنند ولی همیشه برترین‌ها انتخاب می‌شوند. آقای تریانون، معلم موسیقی، با وسواس هر آوازخوان را انتخاب می‌کند. علت موفقیت گروه آواز وجود خود آقای تریانون است. او جوان و زیباست و اجازه می‌دهد گروه هم آواز جاز روز را بخواند و هم آخرین ترانه‌هایی را که برای ارکستر کلاسیک سروده شده است. همه بهترین لباس‌های خود را می‌پوشند و گروه آواز در برابر شاگردان مدرسه آواز گروهی را اجرا می‌کند. فقط پدر و مادرهایی که فرزندان‌شان در گروه عضویت دارند و هم شاگردی‌های گروه حق حضور دارند. اگر چنین نکنند تعداد حاضران خیلی زیاد خواهد شد و برای همه جا نخواهد بود. تا همین اندازه هم سالن ورزش مدرسه از زیادی حاضران ممکن است فرو بپاشد.

بنابراین، دیروز، با قدم‌رو، تحت هدایت خانم مگر، به سوی سالن ورزش دویدیم: چون سه‌شنبه بعد از ظهر زبان فرانسه داریم. تحت هدایت خانم مگر، البته حرف بی‌ربطی است: او در حالی که مثل یک ماهی عنبر پیر نفس از سینه بیرون می‌داد، توانست خود را پشت سر بچه‌ها به سالن ورزش برساند. همه خوب یا بد توانستند جایی برای خود دست و پا کنند. من ناگزیر بودم از جلو، از عقب، از بالا و از پایین فشارها و گفت‌وگوهای گوش‌خراش را تحمل کنم. سرانجام آوازخوانان وارد شدند: در پیراهن سرخ و شلوار سفید با پاپیون گره‌زده به دور گردن برای پسران و در پیراهن‌های بلند سفید با تورهایی به رنگ سرخ به دور یخه و سراس‌تین‌ها و لبه‌های دامن برای دختران. تریانون روی چهارپایه‌ای رو به گروه آواز و پشت به تماشاچیان نشست و نوعی چوب‌رهبری ارکستر را که نور کوچکی در انتهای آن سوسو می‌زد بلند کرد. سکوت برقرار و مراسم آغاز شد.

همیشه این یک معجزه است. تمام این آدم‌ها، تمام این نگرانی‌ها، تمام این

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۳: کارِ گروهِ آو...

نفرت‌ها و تمام این خواهش‌ها، تمام این پریشانی‌ها و تمام این سال‌های مدرسه با همه زشتی‌هایش، حادثه‌های ریز و درشتش، معلم‌هایش، شاگردان رنگ‌وارنگش، همه این زندگی‌ای که از فریادها، اشک‌ها و لبخندها، درگیری‌ها، جدایی‌ها، امیدهای بر باد رفته و شانس‌های غیرمنتظره درست شده، و ما آن‌ها را تحمل می‌کنیم، همه و همه، وقتی گروه آواز شروع به خواندن می‌کند، ناپدید می‌شوند. روند زندگی در آواز غرق می‌شود، ناگهان احساس برادری، همبستگی عمیق، حتا عشق پدیدار می‌شود و این زشتی روزمره در وحدتی سرشار از شادی و شور کاهش می‌یابد. حتا چهره آوازخوانان شکوفان می‌شود؛ من دیگر آشیل گران - فرنه را نمی‌بینم (که صدای تنور زیبایی دارد)، نه دبورا لُمور، نه سگولن راشه، نه شارل سن سوور را، من موجودات انسانی‌ای را می‌بینم که خود را در بست به دست شور آواز سپرده‌اند و زیبایی می‌آفرینند.

همیشه همین طور است، دلم می‌خواهد گریه کنم، گلویم سخت فشرده است و من تمام کوشش‌م را به خرج می‌دهم که بر احساساتم غلبه کنم ولی، این بار، در مرز قرار دارم: به زحمت می‌توانم جلو خودم را بگیرم و حق‌هق نکنم. ولی همین که نوبت آواز مذهبی می‌رسد، به زمین چشم می‌دوزم، چون هیجانم از اندازه بیرون است: آواز گروه آوازخوان فوق‌العاده زیبا، فوق‌العاده یک‌پارچه و به نحو شگفت‌انگیزی فوق‌العاده وحدت‌بخش است. من دیگر خودم نیستم، من بخشی از یک کلّ‌والا هستم که دیگران هم به آن تعلق دارند. همیشه از خودم، در چنین لحظه‌ای، می‌پرسم چرا چنین وضعیتی قاعده زندگی روزمره نیست و فقط در یک لحظه استثنایی آواز گروهی به وجود می‌آید.

وقتی آواز گروهی پایان می‌یابد، همه با چهره‌ای درخشان آوازخوانان پُر استعداد گروه آواز را تشویق می‌کنند. این لحظه بسیار زیبا و باشکوه است. سرانجام، از خودم می‌پرسم، آیا حرکت واقعی مردم در همین آواز تجلی نیافته است.

۵. جلوه‌ای تازه

خیال خواهید کرد که هرگز به آرایشگاه نرفته‌ام. وقتی از ده به شهر آمدم دو شغل عجیب کشف کردم، از این جهت عجیب که هر دو را هر کس می‌تواند خودش شخصا انجام دهد. هنوز امروز هم برای من دشوار است بپذیرم که گل‌فروش‌ها و آرایش‌گرها انگل نیستند، زیرا بر این اعتقادم که آن‌ها از طبیعتی بهره‌کشی می‌کنند که به همه تعلق دارد و به کمک ادا و اصول و فراورده‌های عطراگین کاری را انجام می‌دهند که من به راحتی می‌توانم در خانه و در حمام به کمک یک قیچی خوب و تیز آن را انجام دهم. — کی موهای شما را این‌طور قیچی کرده است.

این پرسش آرایش‌گری است که من، بعد از تلاشی خارج از توان، خودم را راضی کرده بودم آرایش موهایم را به دست او بسپارم. او دو دسته از موها را، که از حیث کوتاه بلندی هیچ‌گونه هم‌خوانی نداشت، به دو طرف گوش‌هایم می‌راند، تکان‌شان می‌دهد و با قیافه‌ای حاکی از تنفرو با معاف کردنم از این وظیفه خجالت‌آور که خودم خودم را لو بدهم، به غریدنش ادامه می‌دهد: — تنها شما نیستید. مردم هیچ‌گونه احترامی برای هیچ‌چیز قائل نیستند. من هر روز شاهد این مطلبم.

برای آرام کردن او ناگزیر می‌شوم بگویم:

— من فقط می‌خواهم جلوه‌ای تازه به موهایم داده شود.

معنی این جمله را که گفتم نمی‌فهمم، ولی این پاسخی است که در سریال‌های تلویزیونی که بعد از ظهرها نشان داده می‌شود می‌گویند. در این سریال‌ها، زن‌های جوانی که بسیار آرایش کرده‌اند و پیوسته در سالن‌های آرایشگاه و سالن‌های ورزشی در رفت و آمدند، این چیزها را برزبان می‌آورند. — جلوه‌ای تازه؟ هیچ‌چیز برای جلوه دادن باقی نمانده است! همه چیز را باید از بیخ و بن درست کرد، خانم!

به فرق سرم با نگاهی انتقادآمیز می‌نگرد و سوت کوتاهی می‌کشد:

— موهای زیبایی دارید، این خودش چیزی است. باید کوشش شود از آن

چیزی از آب درآورد.

در عمل، آرایش‌گر من نشان می‌دهد که دختر بسیار خوبی است. پس از خالی شدن خشمی که ابراز آن برای تأیید صلاحیت او مشروع بود، دختر جوان با مهربانی و سرخوشی به آرایش موهایم مشغول می‌شود.

با توده پُرپشت موها، جز این که آن را در تمام سمت‌هایی که گسترش پیدا می‌کرد قیچی کرد، چه کار دیگری می‌توان کرد؟ این قاعده پیشین من در امر آرایش مو بود: تراش دادن برای یافتن شکلی دل‌خواه برداشتی بود که من از آرایش مو داشتم.

آرایش‌گر جوان، با نگاه کردن به کاری که صورت داده بود، با رضایت خاطری آشکار می‌گوید:

— واقعا موهای زیبایی دارید. موهایتان پُرپشت و ابریشمین است نباید آن را به دست هر کسی بسپارید.

آیا امکان دارد آرایش‌گر قیافه ما را چنان تغییر دهد که حتا برای خود ما هم ناآشنا باشد؟ من نمی‌توانم انعکاس قیافه‌ام را در آینه بشناسم! کلاه خود سیاه‌درب‌گیرنده چهره‌ای که بیش از این گفتم نازیباست، حال بدل به گیسوانی شده که بازی‌گوشانه به دور چهره‌ای می‌لغزد که دیگر زشت نیست. این آرایش مو به من قیافه‌ای... احترام برانگیز می‌دهد. حتا خودم را شبیه چهره یک خانم اشرافی رُم باستان می‌بینم:

— شگفت‌انگیز است...

ضمن این که در این اندیشه‌ام که چگونه خودم را از شر نگاه‌های موزیانه ساکنان ساختمان شماره ۷ خیابان گرونل در امان نگه دارم. پذیرفتنی نیست که همه این سال‌های نامرئی بودن، ناگهان و یک‌جا، در شن‌زار یک آرایش مو به سبک خانم‌های اشرافی رُم باستان فرو رود و نابود شود.

چسبیده به دیوار، وارد اتاقم می‌شوم. به لطف یک شانس غیرمنتظره با کسی روبه‌رو نمی‌شوم. ولی به نظر می‌آید که لئون به طرز عجیبی به من می‌نگرد. به

۵. جلوه‌ای تازه

او نزدیک می‌شوم ولی او گوش‌هایش را به سمت عقب می‌خواباند: به نشانه خشم یا سردرگمی.

با مهربانی می‌گویم:

— دست بردار، تو این‌طوری دوست نداری؟

احساس می‌کنم به نحو دیوانه‌واری به اطرافش بو می‌کشد.

بوی شامپو، بوی بادام و آووکادو هوای اتاق را پُر کرده است.

یک روسری به سرم می‌بندم و خودم را سخت سرگرم کارهای جذاب می‌کنم که بر تارک آن پاک کردنِ دقیقِ دکمه‌های برنجیِ محفظه آسانسور قرار دارد. بعد، ساعت یک و پنجاه دقیقه است.

در ده دقیقه، سرو کله مانوئلا پیدا خواهد شد تا کارهای صورت گرفته را مورد بررسی قرار دهد.

وقتی برای اندیشیدن ندارم. روسری را از سرم برمی‌دارم، لباس‌هایم را در می‌آورم، پیراهن گاباردین بژرنگ را که به مرده‌ای تعلق دارد می‌پوشم. در اتاقم را می‌زنند.

۶. آراسته مثل یک دسته گل

۶. آراسته مثل یک دسته گل

- ای، چه می بینم، خب، پس این طور!
- هرگز عادت مانوئلا نبود که چنین خودمانی برخورد کند. این واژه ها در دهن مانوئلا مثل این بود که پاپ بگوید: این کلاه پاپی لعنتی ام پس کجاست؟
- مرا دست نیندازید.
- دست بیندازم؟ ولی رُنه، شما بی نظیرید.
- از شدت هیجان می نشیند و اضافه می کند:
- یک خانم واقعی!
- این دقیقاً همان چیزی است که نگرانم می کند.
- در ضمن آماده کردن چای، می گویم:
- با این قیافه، آراسته مثل یک دسته گل، مورد تمسخر قرار خواهم گرفت.
- به هیچ وجه. این طبیعی است، وقتی کسی شام جایی مهمان می شود، لباس های مهمانی می پوشد. به چشم همه این کار طبیعی می آید.
- آری، همین طور است، ولی با این...
- با این حرف دستم را به طرف کله ام می برم و مثل این که دستم به یک چیز هوایی برخورد کرده باشد، یکه می خورم.
- مانوئلا به ابروهایش گره می اندازد، ضمن این که از سبزش یک بسته پیچیده در دستمال کاغذی در می آورد که در آن مخلوطی از کلم و سیب زمینی سرخ کرده قرار دارد، می گوید:
- آیا پس از بیرون آمدن از آرایشگاه چیزی به سرتان بستید؟ چون موهای پشت سرتان کاملاً صاف شده است.
- آره، بگذریم.
- می پرسم:
- خوب؟
- آهی کشید:
- آه، اگر آن منظره را می دیدید. خیال می کردم همین حالا است که به خانم

۶. آراسته مثل یک دسته گل

پالی‌یر حمله قلبی دست بدهد. چون به او گفتم: خانم پالی‌یر، متأسفم، دیگر نمی‌توانم پیش شما بیایم. به من نگاه کرد، نفهمید چه می‌گویم. دوباره مجبور شدم به او بگویم. با فهمیدن مطلب، روی صندلی نشست و به من گفت: ولی من باید چه کار کنم؟

مانوئلا، کمی عصبانی، مکث کوتاهی می‌کند:

— اگر باز هم گفته بود: بی‌شما چه کار کنم؟ باز هم خودش یک چیزی بود. این زن واقعا خوش‌شانس است که من روزی را جای خودم گذاشتم. اگر این کار را نکرده بودم به او می‌گفتم: خانم پالی‌یر، شما هر کاری که دلتان می‌خواهد می‌توانید بکنید، بی‌خیالش، ادا برایم اهمیت ندارد.

پاپ می‌گوید: کلاه پاپی لعنتی

روزی یکی از برادرزاده‌های متعدد مانوئلا است. می‌دانم از این کار چه منظوری دارد. مانوئلا در فکر این است که به پرتغال برگردد ولی رگه طلایی‌ای مثل شماره ۷ خیابان گرونل گنجینه‌ای است که باید حتما در خانواده بماند — به همین دلیل روزی را برای روز مبادا به جای خود گذاشته است.

خدای من، بی‌مانوئلا باید چه کار بکنم؟ لبخند زنان به او می‌گویم:

— بی‌شما من باید چه کار بکنم؟

ناگهان اشک در چشمان هردومان حلقه می‌زند. مانوئلا، با پاک کردن اشک گونه‌های خود با دستمالی سرخ، مثل دستمال گاوبازان، می‌گوید:

— می‌دانید نظرم چیست؟ من خانم پالی‌یر را رها کردم، این یک علامت است. تغییرات زیادی در این جا به وجود خواهد آمد.

— آیا از شما نپرسید چرا ترکش می‌کنید؟

— بهترین کار را کرد: جرئت نکرد. تعلیم و تربیت، بعضی وقت‌ها، تولید مشکل می‌کند.

— خیلی زود خواهد فهمید.

مانوئلا، سرشار از شادی:

۶. آراسته مثل یک دسته گل

— آره.

و اضافه می کند:

— می دانید؟ یک ماه نخواهد گذشت که به من خواهد گفت: روزی،
کوچولوی شما یک جواهر است، مانوئلا، خوب کردی کار را به دست او
سپردی. اه، این پول دارها... تپاله ها.

پاپ از کوره در می رود: کلاه پایی لعنتی ام.

می گویم:

— هرچه پیش بیاید، ما با هم دوستیم.

تبسم کنان به یکدیگر نگاه می کنیم. مانوئلا:

— آره، هرچه پیش بیاید.

اندیشه عمیق شماره ۱۲: این بار، یک پرسش در خصوص...

اندیشه عمیق شماره ۱۲: این بار، یک پرسش در خصوص سرنوشت و

نوشته‌های زودرس آن برای بعضی‌ها و نه برای دیگران

واقعا به چه کنم، چه کنم افتادم: اگر آپارتمان را آتش می‌زد، این خطر وجود داشت که آپارتمان کاکورو هم آسیب ببیند. دشوار کردن زندگی آدم بزرگ‌سالی که، تاکنون، به‌نظم شایسته احترام آمده است، کار شایسته‌ای نیست. ولی از طرف دیگر، این طرحی است که من خیلی به آن دل بسته‌ام. امروز یک ملاقات شورانگیزی داشتم: به آپارتمان کاکورو رفتم و چای خوردم. پُل، منشی او، هم آن‌جا بود. کاکورو من و دوستم مارگریت را دعوت کرده بود: او ما را با مادر در راهرو ورودی دیده بود. مارگریت بهترین دوست من است. از دو سال به این طرف در یک کلاس هستیم و، به محض دیدن هم، سخت به هم دل بسته شدیم. آیا شما کمترین ایده‌ای از یک مدرسه راهنمایی، در یکی از محله‌های شیک پاریس، دارید. صاف و پوست‌کنده به شما بگویم که چنین مدرسه‌ای چیزی از یک مدرسه راهنمایی در یکی از محله‌های فقیرنشین مarseille کم ندارد. شاید به مراتب افتضاح‌تر هم باشد، به دلیل این که هر جا پول هست مواد مخدر هم هست — نه به مقدار کم و نه فقط یک نوع. دوستان شصت و هشتی^{۵۳} مامان، با خاطرات شادی‌آورشان درباره ترقه‌ها، درگیری‌ها و مواد کشیدن‌ها آدم را از خنده روده‌بر می‌کنند. در مدرسه راهنمایی (البته دولتی، فراموش نشود پدرم قبلاً، یکی از وزیران جمهوری بود) می‌توان همه چیز خرید: ال. اس. دی. کوکائین، هروئین و بقیه چیزها. بدتر از همه جایی که مواد مخدر باشد مسئله جنسی هم حتماً وجود دارد. تعجب نکنید، حالا خیلی زود مسائل مربوط به رخت‌خواب را شروع می‌کنند. در همان کلاس اول راهنمایی هستند دانش‌آموزانی که طعم مسئله جنسی را چشیده‌اند (تعدادشان البته زیاد نیست، با وجود این تعداد کمی این کار را شروع کرده‌اند). این واقعا تأسف‌آور است. یک عقیده دارم مسئله جنسی، مثل عشق، چیزی مقدس است. نام خانوادگی من دوبروگلی نیست، ولی اگر من بیشتر از سن بلوغم عمر کنم، پاک‌دامنی را برای خودم چیز مقدسی به

شمار خواهم آورد. و دو) یک جوانِ نورسیده که ادای آدم بزرگ‌ها را در می‌آورد باز هم نورسیده است. و سه) این یک برداشت نادرست از زندگی است که نوجوانان، با تقلید از فاجعه‌بارترین جنبه‌های بزرگ‌سالی، بخواهند بزرگ شوند... من که می‌بینم مامان چگونه قرص‌های ضد افسردگی و بی‌خوابی را می‌بلعد، در برابر چنین موادی واکسن زده شده و مصونیت پیدا کرده‌ام. به هر تقدیر، نوجوان‌ها خیال می‌کنند که وقتی، با تقلید بزرگ‌سالان، خود را بزرگ به شمار آورند به مراد دل‌شان خواهند رسید. حال آن که بزرگ‌سالان بچه باقی مانده‌اند و از برابر زندگی و دشواری‌های آن می‌گریزند. این واقعا غم‌انگیز است. توجه کنید که اگر من کانل مارتن باشم، که گل سرسبد زیبارویان کلاس است، تمام روزهایم را جز با استعمال مواد مخدر چگونه می‌توانم بگذرانم. سرنوشت او از پیش بر پیشانی او نوشته شده است. در ظرف پانزده سال آینده با مرد پول‌داری ازدواج خواهد کرد، وقتی با مرد پول‌داری ازدواج کرد، شوهرش به او خیانت خواهد کرد و به سراغ زن‌های دیگری خواهد رفت تا چیزی را که زنِ سردمزاج و سبک‌سر او نمی‌تواند به او بدهد — بگوئیم گرمی زندگی و اقناع جنسی — در آن‌ها جست‌وجو کند. او تمام توجه و کوشش خود را وقف بچه‌هایش خواهد کرد و برای انتقام گرفتن از شوهرش، بچه‌ها را به صورت بدل‌های خود در خواهد آورد. به صورت دخترهایش پودر خواهد مالید و به آن‌ها لباس‌های گران‌قیمت خواهد پوشاند، و آن‌ها را در آغوش اولین خواستگاری که از راه برسد خواهد انداخت. به پسرانش یاد خواهد داد، مثل پدرشان، دنیا را فتح کنند و به زن خود با خوش‌گذرانی با زن‌های دیگر خیانت کنند. تصور می‌کنید پرت و پلا می‌گوئیم؟ وقتی به کانل مارتن نگاه می‌کنم، با موهای بلوندِ بلندش، با چشمانِ درشت آبی‌اش، با دامن‌های کوتاه اسکاتلندی‌اش، با تی‌شرت‌های بی‌اندازه چسبان‌ش، چنان این سرنوشت را در انتظارش می‌بینم که گویی چنین حادثه‌ای اتفاق افتاده است. در حال حاضر تمام پسرهای کلاس، واله و شیدای اویند. او دچار این توهم است که این ستایش‌های ناشی از بلوغ

جنسی به خاطر گیرایی شخصی اوست. خیال می کنید خیلی بدجنسم؟ به هیچ وجه. از دیدن چنین چیزی واقعا رنج می برم، برای کانل واقعا ناراحتم، واقعا برای او ناراحتم. وقتی برای اولین بار مارگریت را دیدم... مارگریت ایل و تبار افریقایی دارد و اگر نام او مارگریت است به خاطر این نیست که در یکی از محله های اعیان نشین پاریس می نشیند، به خاطر این است که مارگریت نام گلی است. پدرش اهل نیجریه و مادرش فرانسوی است. پدر مارگریت در وزارت امور خارجه فرانسه کار می کند و ابدا شبیه دیپلمات هایی نیست که ما می شناسیم: خیلی بی شيله پيله است. به نظر می آید که از کاری که دارد راضی است. به هیچ وجه بی شرم نیست. او دختری به قشنگی روز آفتابی دارد:

مارگریت کمال زیبایی است، با رنگ پوستی شگفت انگیز، تبسمی فراموش نشدنی و موهایی رویایی. تمام مدت لبخند می زند. وقتی آشیل گران - فرنه (خروس کلاس) خواست برایش خوشمزگی کند دماغش را به خاک مالید. آشیل گفت: «ملیسا دورگه ایبیزا^{۵۴} مثل همیشه لخت و عوراست»، مارگریت سر ضرب و با لبخندی درخشان پاسخ داد: «آلو مامان، اوخ، منو چه طوری درست کردی، من قشنگ نیستم.» این همان چیزی است که مارگریت را بابت آن تحسین می کنم: این یک تیر تعقلی یا منطقی نیست بلکه یک جواب دندان شکن باور نکردنی است. این یک استعداد خدادادی است. من از لحاظ عقلی تیزهوشم، مارگریت یک حاضر جواب به تمام معناست، یعنی هرگز در پاسخ به موقع در نمی ماند. خیلی دلم می خواهد مثل او باشم. من همیشه پاسخ را پنج دقیقه بعد می توانم حاضر کنم، پاسخ را پس از گذشتن زمان ارائه آن در مغزم تکرار می کنم. وقتی کلمب مارگریت را در اولین روزی که به خانه ما آمد دید، به او گفت: «مارگریت نام زیبایی است ولی نام مادر بزرگ هاست.» مارگریت در پاسخش گفت «دست کم این خوبی را دارد که نام پرنده ای نیست.» دهان کلمب^{۵۵} از تعجب باز ماند. دیدن کلمب در چنان وضعی واقعا لذت بخش بود. می بایستی ساعت ها و ساعت ها، نکته سنجی را در پاسخ دندان شکن مارگریت نشخوار و خودش را قانع کند که این پاسخ

صرفاً تصادفی بود – ولی ناراحتی‌اش آشکار بود. پاسخی نظیر این به ژاسنت روزن، دوست صمیمی مامان، می‌دهد وقتی به او گفت: «به‌طور قطع، آرایش و تمیز کردن موهایی مثل موهای تو نباید کار آسانی باشد.» مارگریت، به شیوه افریقایی‌هایی که مختصری با زبان ما آشنایی دارند، گفت: «من، هرگز، چی گفت به زن سفیدپوست نفهمید.»

موضوع صحبت مورد علاقه من و مارگریت عشق است، عشق چیست؟ چگونه عاشق می‌شوند؟ عاشق چه کسی می‌شوند؟ در چه سنی عاشق می‌شوند؟ چرا؟ دیدگاه‌های مان متفاوت است. مارگریت، به طرز عجیب، برداشتی عقلانی از عشق دارد، حال آن‌که من یک رمانتیک درمان ناپذیرم. او عشق را محصول یک انتخاب عقلانی می‌داند، حال آن‌که من آن را فرزند یک کشش لذت‌بخش به شمار می‌آورم. برعکس، در مورد یک چیز هم عقیده‌ایم: دوست داشتن وسیله نیست، بلکه هدف است.

موضوع دیگر مورد علاقه‌مان گفت‌وگو در مورد سرنوشت است. کانل مارتن، که شوهرش به او خیانت کرده و او را رها می‌کند، دخترش را به یک پول‌دار شوهر می‌دهد، پسرش را تشویق می‌کند که به زنش خیانت کند، سرانجامش به خانه سالمندان شاتو و در اتاقی با اجاره ماهیانه هشت هزار یورو ختم می‌شود. آشیل گران‌فرنه در دام مواد مخدر می‌افتد، وارد آسایشگاه ترک اعتیاد می‌شود و در بیست سالگی از آن بیرون می‌آید، کار اداره پلاستیک‌سازی پدرش را به عهده می‌گیرد، با یک دختر بلوند رنگ و رورفته‌ای ازدواج می‌کند، صاحب یک پسر شیزوفرن، و یک دختر مبتلا به بی‌اشتهایی مزمن می‌شود، به الک‌روی می‌آورد و در چهل و پنج سالگی در اثر ابتلا به سرطان کبد می‌میرد. و همین‌طور الی آخر. آن‌چه بیش از هر چیز وحشتناک است این نیست که ما داریم بازی می‌کنیم، بلکه این است که این یک بازی نیست.

وقتی من و مارگریت و مامان، در راهرو ورودی، با کاکورو روبه‌رو شدیم: کاکورو گفت: «نوه خواهرم امروز بعدازظهر به خانه ما می‌آید، می‌خواهید شما هم به ما ملحق شوید؟» مامان گفت: «بله، بله، البته.»، پیش از این که فرصت

اوف گفتن را به ما بدهد، چون احساس می کرد که وقتش رسیده که خود او هم به آپارتمان زیرین ما نگاهی بیندازد. بنابراین به آپارتمان کاکورو رفتیم. نوه کوچولوی خواهر کاکورو یو کو دختر الیز است که خود الیز دختر ماریکو خواهر کاکورو است. نوه کوچولو پنج سال دارد و به نظرم زیباترین دختر کوچولوی روی زمین است! علاوه بر این پرستیدنی است. جیک جیک می کند، هرهر می خندد، و به مردم با همان روی باز و مهربانی می نگرد که دایی بزرگش نگاه می کند. با هم قایم موشک بازی کردیم و وقتی مارگریت او را در گنجه آشپزخانه پیدا کرد، آن قدر خندید که در شورتش شاشید. بعد همه با کاکورو شیرینی شکلاتی خوردیم. وقتی با کاکورو حرف می زدیم، دخترک با چشمان درشتش با مهربانی به ما نگاه می کرد (تا نزدیک چشم هایش شکلاتی شده بود).

با نگاهی به او، از خودم پرسیدم: «آیا این دخترک هم به سرنوشت دیگران دچار خواهد شد؟» سعی کردم او را در ده سال بعد در نظرم مجسم کنم، با کت بلیزر و چکمه های ساق بلند، سیگاری گوشه لب، باز هم ده سال بعدتر از آن، در داخل خانه ای کاملاً ضد عفونی شده، در انتظار بازگشت بچه هایش با بازی کردن نقش یک همسر خوب ژاپنی. ولی جور در نمی آمد. احساس خوشبختی عظیمی سراسر وجودم را فرا گرفت. این اولین بار بود که با کسی روبه رو می شدم که نمی توانستم آینده اش را پیش بینی کنم، کسی که برای او راه زندگی باز بود، پراز تازگی و امکان. به خودم گفتم: «آه، آره، یو کو، آرزو دارم بزرگ شدن را ببینم.» ولی می دانستم که این توهمی مرتبط با خردسالی او نیست، زیرا هیچ یک از بچه های دوستان مامان چنین احساسی در من ایجاد نکرده بودند. همین طور به خودم گفتم که کاکورو هم می بایستی، وقتی بچه بود، این گونه بوده باشد و به خودم گفتم آیا کسی، در آن دوران، او را آن طوری که من به یو کو نگاه می کنم نگاه کرده بود، یعنی با لذت و کنجکاوی در انتظار خروج پروانه از پيله اش: هم زمان ناگاه و با اعتماد به نفس به نقش بال هایش.

اندیشه عمیق شماره ۱۲: این بار، یک پرسش در خصوص...

آن گاه یک سؤال برای خود طرح کردم: چرا؟ چرا آن‌ها و نه دیگران؟
و باز هم یکی دیگر: و من؟ آیا سرنوشت من، از پیش برپیشانی‌ام نوشته شده؟
اگر می‌خواهم بمیرم، برای این است که به آن اعتقاد دارم.
ولی اگر، در جهان ما، این امکان وجود داشته باشد که انسان چیزی بشود که
هنوز نیست... آیا خواهم توانست از این امکان استفاده کنم و از زندگی باغ
دیگری جز باغ پدرانم درست کنم.

۷. از شکاف در

۷. از شکاف در

در ساعت هفت بعد از ظهر، بیشتر مرده تا زنده، به سوی طبقه چهارم حرکت می‌کنم و خدا خدا می‌کنم با کسی روبه‌رو نشوم. در راهرو کسی دیده نمی‌شود.

در راه‌پله‌ها هم با کسی برخورد نمی‌کنم.

در پاگردِ جلو آپارتمان اوزو هیچ کس نیست.

برهوتی ساکت و آرام که می‌بایستی مرا خوشحال کند ولی، در عوض، قلبم را اندوهی نامعلوم می‌فشارد و میلی مقاومت‌ناپذیر برای فرار سراپای وجودم را فرا می‌گیرد. اتاقک تنگ و تاریک من ناگهان در نظرم پناه‌گاهی گرم و نرم و درخشان جلوه‌گر می‌شود. با یاد آوردن لئون لم داده در برابر تلویزیون،

وسیله سرگرمی‌ای که دیگر برایم نفرت‌آور نبود، موجی از حسرت برای

گذشته در من بیدار می‌شود. مگر چه شده، بعد از همه این حرف‌ها، من چه

چیزی را از دست خواهم داد؟ می‌توانم عقب‌گرد کنم، از پله‌ها پایین بروم،

دوباره در اتاق سرایداری خودم باشم. چیزی آسان‌تر از این وجود ندارد. هیچ

کاری نامتعارف‌تر از این شامی نیست که به پوچی پهلوی می‌زند.

صدایی، درست بالای سرم، از طبقه پنجم بلند می‌شود، که رشته افکارم را پاره

می‌کند. از ترس، بدنم شروع به عرق ریختن می‌کند — چه رحمتی — و

بی‌آن که بفهمم چه کار می‌کنم، انگشتم را روی دکمه زنگ آپارتمان آقای اوزو

می‌گذارم و فشار می‌دهم.

حتا قلبم فرصت به تپش افتادن را پیدا نمی‌کند: در باز می‌شود.

آقای اوزو با لبخند بسیار گرمی از من استقبال می‌کند:

— عصر به‌خیر خانم!

این درود را با شادی آشکار که جنبه ساختگی ندارد، اظهار می‌کند.

از شکافِ در، صدای طبقه پنجم به گوش می‌رسد: کسی در را می‌بندد.

می‌گوییم:

— عصر به‌خیر.

۷. از شکاف در

چنان شتابی برای ورود به خانه به خرج می‌دهم که عملاً آقای اوزو را از سر
راهم کنار می‌زنم.

آقای اوزو که همچنان لبخند زنان با مهربانی نگاهم می‌کند، می‌گوید:
— اجازه بدهید شما را از شر چیزهای اضافی خلاص کنم.
کیف دستی‌ام را، ضمن این که به راهروی دراز ورودی خیره شده بودم، به او
دادم.

نگاهم به چیزی افتاد.

۸. طلایی مات

درست روبه روی راهروی ورودی، در زیر پرتوی از نور، تابلویی آویزان بود. موقعیت این است: من، رُنه، پنجاه و چهار ساله، با برجستگی هایی در این جا و آن جای کف پاها، زاییده شده در گل و لایی که باقی ماندن در آن می بایستی سرنوشتم باشد، برای شام در آپارتمان ژاپنی پول داری حضور دارم که شغلم سرایداری آپارتمان اوست و علت این حضور احساس لرزشی ناگهانی در اندامم از شنیدن جمله ای بود که از آنا کارنینا نقل شده بود. من، رُنه، دستپاچه و وحشت زده تا مغز استخوان، آگاه، تا مرز بی هوش شدن از نابه جایی حضور کفرآمیزم در این مکانی که جایم در آن نیست، مکانی که خود را در برابر ورود سرایدارها محافظت می کند، آری، من، رُنه، ناخواسته، نگاهم را به پشت سر آقای اوزو و به آن پرتوی می اندازم که به تابلوی کوچکی در قابی با دوره چوبی تیره رنگ می تابد.

فقط تمام شکوه هنر می توانست توجیه این از حال رفتن ناگهانی ام باشد، آگاهی از حقارتم در برابر عظمتی که مرا به سوی یک ایست قلبی هنری سوق می داد. دیگر خودم را نمی شناسم. غرق در افسون تابلو، از کنار آقای اوزو می گذرم.

تابلویک طبیعت بی جان است که میزی را که برای غذای سبکی از صدف و نان مهیا شده نشان می دهد. در نمای جلو، در بشقابی نقره ای یک نصف لیموترش با کاردی که دسته آن قلم کاری شده به چشم می خورد. در نمای آخر دو صدف، تکه ای از صدف در لاک آن دیده می شود و بشقابی از جنس روی که در آن فلفل است به نظر می رسد. در میان این دو نمایوانی از پهلوی افتاده روی میز، یک نان کوچک با خمیر سفید نمایان آن و در سمت چپ لیوانی بزرگ پر از مایعی کم رنگ و طلایی، مثل گنبدی وارونه با پایه ای پهن و استوانه ای مزین به تکه های کوچک و گرد شیشه ای. رنگ های به کار رفته از زرد به سوی آبنوسی چشم را نوازش می دهد. قسمت پایین به رنگ طلایی مات، کمی چرک آلود، رنگ آمیزی شده است.

۸. طلایی مات

من یکی از علاقه‌مندان پرشور تابلوهای طبیعت بی‌جانم. از کتابخانه شهرداری تمام آثاری را که تصویری‌اند به امانت گرفته‌ام و در آن‌ها به دنبال نقاشی‌هایی می‌گردم که طبیعت بی‌جان را نشان می‌دهند. از لوور، اورس، موزه هنر مدرن دیدن کرده‌ام و در پُتی‌پاله^{۵۶} از نمایشگاه آثار شاردن^{۵۷} لذت برده‌ام. ولی واقعیت این است که تمام نقاشی‌های شاردن، ارزش یکی از تابلوهای اساسی نقاش‌های هلندی قرن هفدهم را ندارد. طبیعت بی‌جان پیتر کلاس^{۵۸} شاهکار غیر قابل تقلیدی است که حاضرمتمام نقاشی‌های سده پانزده ایتالیا را فدای آن کنم.

این تابلو بی‌تردید یکی از کارهای کلاس است: با خودم حرف می‌زنم. به کلی آقای اوزو را فراموش کرده‌ام که در پشت سرم ایستاده می‌گوید: — این یک کپی است.

این مرد باید باز هم مرا ناگهان از جا بپراند؟
از جا می‌پریم.

خودم را آماده می‌کنم چیزی بگویم از این قماش:
— این واقعا بسیار زیباست.

ولی، کم‌کم به خودم می‌آیم و میل دارم نقش سرایدار کندذهن را ایفا کنم، با گفتن:

— مردم این روزها توانایی انجام چه کارهایی را دارند (در پاسخ: این یک کپی است).

و خودم را آماده می‌کنم که ضربه کاری را وارد کنم، به طوری که جایی برای نمایش سوءظن آقای اوزو باقی نماند و او، برای همیشه، به قطعیت حقارت من حکم صادر کند:

— لیوان‌ها، عجیب‌اند.

رویم را بر می‌گردانم:

— کپی چی؟

میل دارم کلمات نیش‌داری به زبان بیاورم.

۸. طلایی مات

ولی به جای آن می گویم:
— چقدر زیباست!

۹. کدام همانندی؟

۹. کدام همانندی؟

این تحسینی که ما در برابر بعضی از آثار هنری احساس می‌کنیم از کجا می‌آید؟ تحسین در همان اولین نگاه به وجود می‌آید و اگر بعد، در سماجت صبورانه‌ای که ما برای درک علت‌های آن به خرج می‌دهیم، بتوانیم کشف کنیم که تمام این زیبایی محصول چیره‌دستی‌ای است که آشکار نمی‌شود مگر آن که به کار یک قلم‌مو به دقت نگاه کنیم که توانست سایه و نور را رام کند و با تعالی بخشیدن به شکل‌ها و بافت‌ها - جوهر شفاف لیوان، خرده‌ریزهای به هم ریخته پوسته‌های صدف، لطافت برش لیموترش... - آن را بازسازی کند. ولی این امر راز شیفتگی اولیه ما را نه آشکار می‌کند و نه توضیح می‌دهد. این معمایی است که همیشه تجدید می‌شود: آثار بزرگ هنری نماهایی بصری‌اند که اطمینان به یک تناسب همیشگی را در ما موجب می‌شوند. چه همانندی‌ای میان آثار یک کلاس، یک رافائل، یک روبنس وجود دارد؟ به رغم گوناگونی موضوع‌ها، تکنیک‌ها و پشته‌ها، به رغم ناچیزی و زودگذر بودن هستی‌ها، که همیشه محکوم‌اند که فقط در یک عصر و یک فرهنگ وجود داشته باشند و همین‌طور به رغم یگانگی هر نگاهی، که جز آن چه ساختارش به آن اجازه می‌دهد نمی‌بیند و از فقر فردگرایی خود رنج می‌برد، نبوغ نقاشان بزرگ تا قلب رمز و راز موضوع نفوذ کرده و، تحت جلوه‌های گوناگون، آن نمای متعالی را که، در هر محصول هنری جست‌وجو می‌کنیم، بیرون کشیده است. کدام همانندی میان یک کلاس، یک رافائل، یک روبنس؟ چشم، بی‌آن که در جست‌وجوی قالبی باشد که احساس تناسب را برمی‌انگیزد، این هماهنگی را در میان آن‌ها می‌یابد، زیرا این تناسب از نظر هریک از آن‌ها، بی‌گوناگونی، بی‌چون و چرا، بی‌شرط و شروط و بی‌کوشش، جوهر خود زیبایی است. در طبیعت بی‌جان با لیموترش، چیره‌دستی نقاش موجب فوران ناگهانی احساس تناسب می‌شود، احساس این که این گونه می‌بایستی چیده شده باشد تا اجازه دهد قدرت اشیا و تأثیر متقابل آن بر همدیگر احساس شود.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۴: خواهد ج...

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۴: خواهد جنیبد، نخواهد جنیبد

امروز مامان مرا نزد روانکاو برد. انگیزه: من خودم را از همه پنهان می‌کنم. این چیزی است که مامان به من می‌گوید: «عزیزم، این طوری که تو خودت را از ما پنهان می‌کنی، همه ما را دیوانه می‌کند. من عقیده دارم بهترین کار این است که تو با من بیایی برویم با دکتر تد گفت و گو کنی، مخصوصاً از بابت آن چه تو چندی پیش گفتی.» (یک) دکتر تد جز در مغز آشفته مادرم دکتر نیست. او بیشتر از من پزشک یا صاحب تز پزشکی نیست ولی این عنوان بسیار موجب خشنودی مادرم است که بگوید او «دکتر» است، در ارتباط با جاه‌طلبی‌هایی که این شخص ظاهراً دارد که بگوید به درمان مادرم، بی‌آن که عجله‌ای در کار باشد (ده سال تمام)، مشغول است. درواقع، او یک چپ‌رو افراطی سابق است که، پس از چند سال تحصیل غیر خشونت‌آمیز در نانتر^{۵۹}، در زمینه روانکاوی و ملاقات بایکی از ستون‌های روانکاوی فروید در فرانسه، خود را روانکاو جازده است. و، دو) متوجه نمی‌شوم مشکل در کجاست. «تو خود را از همه پنهان می‌کنی.» واقعیت ندارد. من فقط در گوشه‌ای که کسی نتواند مرا پیدا کند انزوا می‌گزینم. من فقط می‌خواهم فرصت داشته باشم یادداشت‌های مربوط به اندیشه‌های عمیق و یادداشت‌های در زمینه حرکت مردم را در آرامش بنویسم و، پیش از این، فقط میل داشتم بتوانم در آرامش بیندیشم، بی‌آن که دری‌وری‌هایی که خواهرم می‌گوید یا مزخرفاتی که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود بتواند رشته افکارم را پاره کند، یا بی‌آن که مادرم موی دماغم شود و بیاید بگوید: «مادربزرگ این جاست، عزیزم، بیا او را ببوس»، جمله‌ای که در میان همه جمله‌های کم‌جاذبه از همه کم‌جاذبه‌تر است.

پایا هم، که چشم‌هایش را به نشانه عصبانیت به هر طرف می‌چرخاند، از من می‌پرسد: «هیچ سر در نمی‌آورم، آخر چرا خودت را پنهان می‌کنی؟» مطابق معمول جوابی نمی‌دهم. چه دارم بگویم؟ «به دلیل این که شما اعصاب مرا خط‌خطی می‌کنید، من یک اثر مهم دارم که مایلم قبل از مردنم آن را تمام کنم». بدیهی است که چنین چیزی نمی‌توانم بگویم. ولی، آخرین بار، خواستم

با توسل به طنز، به ترتیبی مسئله را از حالت فاجعه در بیاورم. قیافه‌ای اندکی سرگشته گرفتم، با نگاه کردن به پدرم، با صدایی لرزان، گفتم: «این وضع حالم به دلیل وجود صداهایی است که در سرم می‌پیچد.» لعنت بر شیطان، گویی آب در لانه مورچه‌ها افتاده باشد، همه دچار هیجان شدند. چشمان پاپا نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، مامان و کلمب، وقتی پاپا به دنبالشان رفت که آن‌ها را از فاجعه باخبر کند، بهت‌زده وارد شدند و ناگهان همه باهم به صدا درآمدند: «عزیزم، ابدًا چیز مهمی نیست، تو را از این وضع نجات خواهیم داد» (پاپا)، «من فوراً دکترتد را در جریان خواهم گذاشت» (مامان)، «چند تا صدا می‌شنوی؟» (کلمب). مامان قیافه روزهای مهم را به خود گرفت و بین هیجان و نگرانی در نوسان بود: اگر دخترم برای علم یک مورد استثنایی باشد؟ چه فاجعه‌ای، ولی چه افتخاری! وقتی آن‌ها را چنان پریشان دیدم، دلم سوخت و گفتم: «ولی نه، شوخی کردم!» می‌بایستی چندین بار این جمله را تکرار می‌کردم تا باورشان شود. هنوز مطمئن نیستم که آن‌ها را قانع کرده باشم. بگذریم، پاپا از دکترتد وقت گرفت و ما امروز صبح به دیدنش رفتیم. ابتدا در سالن انتظار شیکی با مجله‌های رنگارنگی که روی میز گذاشته شده بود منتظر ماندیم. بعد، دکترتد وارد شد. با عکسش مطابقت داشت (در مجله‌ای که مامان آن را به‌همه نشان داده بود) ولی در هیئت واقعی یعنی با رنگ‌ها و بوها. بلوطی و پیپ: پنجاه ساله سر حال، با لباس بسیار مرتب، ریش کوتاه، ساعت مچی: همه به رنگ بلوطی، با تفاوت‌های ظریف، یعنی مثل بلوطی واقعی یا به رنگ برگ‌های خشک شده. به علاوه، یک بوی پیپ سطح بالا (توتون زرد: مخلوطی از عسل و میوه‌های خشک شده). بسیار خوب، به خودم گفتم: پیش به سوی یک نشست کوتاه از نوع گفت‌وگوهای پاییزی در کنار آتش شومینه، میان آدم‌های سطح بالا، گفت‌وگویی باریک‌بینانه، سازنده و حتا شاید ابریشمین (خیلی از این صفت خوشم می‌آید).

مامان با من آمد، ما روی دو صندلی نشستیم، صندلی‌های جلو میز او و او، در پشت میزش، فرورفته در یک صندلی بزرگ راحتی چرخان با دسته‌های

عجیب. او دست‌هایش را روی شکمش صلیب کرد، خیره نگاه‌مان کرد و گفت: «از دیدن تان، هردوتان، خوشحالم.»

این ابراز لطف به‌نظرم زننده آمد. گوش‌هایم فوراً داغ شد. یک جمله کاسب‌کارانه، مخصوص فروشگاه‌های بزرگ، برای فروش مسواک‌های رده‌بالا به خانم و دخترش. در هر صورت، این خوش‌آمدی نیست که انسان از یک روان‌کاو انتظار دارد. ولی عصبانیت، وقتی متوجه چیز جذابی شدم که به درد یادداشت‌های من در زمینه حرکت مردم می‌خورد، به‌کلی از بین رفت. خوب نگاه کردم، با تمرکز همه نیروهایم در چشمانم و با اقرار به خود: نه، این غیر ممکن است. ولی آره، ولی آره! ممکن بود! باور نکردنی. به‌حدی مجذوب شده بودم که به زحمت حرف‌هایی را که مادرم به دکتر می‌زد می‌شنیدم (دخترم خودش را پنهان می‌کند، دخترم با گفتن این که در سرش صداهایی می‌پیچد ما را می‌ترساند، دخترم با ما حرف نمی‌زند، برای دخترمان نگرانیم). با دویست بار «دخترم، دخترم» گفتن، در حالی که من پانزده سانتی‌متر دورتر از او نشسته بودم. من در منظره‌ای که می‌دیدم چنان غرق شده بودم که وقتی ناگهان دکتر با من حرف زد از جا پریدم.

باید این مطلب را بشکافم. می‌دانستم که دکترت زنده است، چون در جلو من راه رفته بود، نشسته بود و حرف زده بود. ولی از بقیه جهات می‌توانست مرده باشد: چون اصلاً تکان نمی‌خورد، به‌محض این که در صندلی راحتی‌اش فرورفته بود، دیگر نمی‌جنبید. فقط لب‌هایش حرکت می‌کرد آن هم با صرفه‌جویی بسیار. بقیه: بی‌حرکت، کاملاً بی‌حرکت و بی‌جنبش. وقتی کسی حرف می‌زند، به‌طور عادی، لب‌هایش حرکت می‌کند ولی این امر اجباراً حرکتهای دیگر را به‌وجود می‌آورد: جنبش عضله‌های صورت، حرکتهای کم و بیش خفیف دست‌ها، گردن، شانه‌ها، حتا وقتی آدم حرف نمی‌زند، باز هم بسیار دشوار است که هیچ‌گونه حرکتی یا تکانی در بدن ایجاد نشود. همیشه تکان‌های کوچکی در بعضی قسمت‌های بدن به‌وجود می‌آید: مژه‌زدن‌ها، جنبیدن محسوس پاها و از این قبیل تکان‌ها.

ولی در این جا، هیچ! یک مجسمه زنده! خوب، این را دیگر ندیده بودم.

«خوب، دوشیزه خانم جوان، در مورد همه این ها چی داری بگویی؟» با گفتن این حرف دکتر مرا ناگهان از جا پراند. به زحمت می توانستم افکارم را جمع و جور کنم، به دلیل این که در اثر بی جنبشی او کاملاً جادو شده بودم و، در نتیجه، کمی وقت گذاشتم تا بتوانم پاسخ دهم. مامان در صندلی راحتی پیچ و تاب می خورد، گویی بواسیر دارد، ولی دکتر تدبی مژه زدن به من چشم دوخته بود. به خودم گفتم «باید او را به جنبش وادارم، باید او را به جنبش وادارم، حتما چیزی وجود دارد که او را به جنبش وادارد.» پس گفتم: «من فقط در حضور وکیلم حرف خواهم زد.» به این امید که حرفم کارگر خواهد شد.

بی جنبش کامل: حتا، نه یک حرکت کوچک. مامان، مثل حضرت مریم، شکنجه دیده، آهی کشید، ولی دیگری کاملاً بی حرکت باقی ماند. بعد، باز هم، بی حرکت گفت: «هوم... وکیل... هوم... تو» در این مرحله چالش شورانگیز می شد. خواهد جنبید، نخواهد جنبید؟ تصمیم گرفتم با تمام نیرویم وارد میدان نبرد شوم. دکتر اضافه کرد: «این جا دادگاه نیست... هوم... تو این را خوب می دانی... هوم...» به خودم گفتم: اگر او را به جنبیدن وادار کنم، این کار به زحمتش می ارزد، در این صورت، نه، روزم به هدر نمی رفت! مجسمه گفت: «خوب، سولانتر عزیزم، من می خواهم یک گفت و گوی تنها با این دختر جوان داشته باشم.» «سولانتر عزیزم» از جا برخاست و با نگاهی اشک آلود به او نگاه کرد و البته با حرکتهای بسیار غیر ضروری (برای جبران ضرر) از اتاق خارج شد.

حمله کرد: «مادرت برای تو خیلی نگران است»، با کسب موفقیت در این که حتا لب پایینی را هم تکان ندهد. لحظه ای فکر کردم که استفاده از حربه تحریک شانس موفقیت کمی دارد. میل دارید روانکاوتان را در اطمینان او به سلطه اش تقویت کنید؟ او را تحریک کنید، همان طوری که نوجوان پدر و مادرش را تحریک می کند. بنابراین، تصمیم گرفتم خیلی جدی به او بگویم: «تصور می کنید که این امر با فقدان پدر ارتباط دارد؟» فکر می کنید که این

حرف جنبشی در او به وجود آورد؟ به هیچ وجه. بی حرکت و تزلزل ناپذیر باقی ماند. ولی به نظرم آمد چیزی را، شیهه یک لرزش، در چشمانش دیده‌ام. تصمیم گرفتم از یک رگه باریک استفاده کنم. هومی کرد و گفت: «خیال می‌کنم که تو نمی‌فهمی که چه داری می‌گویی؟» من می‌گویم: «آه، آره، آره، ولی در روانکاوی لاکان^۶ چیزی است که من نمی‌فهمم و آن طبع دقیق رابطه او با ساختارگرایی است.» دهانش را نیمه باز کرد که چیزی بگوید ولی من سریع تر از او بودم: «آه، اوه، و بعد، همین طور ریاضیات. تمام این گره‌ها کمی سردرگم است. شما از آن چیزی سردر می‌آورید، شما، از موضع‌شناسی چیزی می‌فهمید؟ زمان درازی است که همه فهمیده‌اند این یک کلاهبرداری است، این طور نیست؟» در این جا، احساس کردم پیشرفتی حاصل شده است. فرصت پیدا نکرد دهانش را ببندد و، سرانجام، همان طور باز باقی ماند. بعد، خودش را جمع و جور کرد و در چهره بی حرکتش یک حالت بی جنبشی ظاهر شد، از نوع: «تو می‌خواهی با من بازی کنی، خوشگل من؟» آره، من می‌خواهم با تو بازی کنم، گنده بک بلوطی یخ زده من. پس منتظر ماندم: «تو دختر جوان فوق‌العاده باهوشی هستی، من این را می‌دانم» (هزینه این آگاهی از سوی «سولانتر عزیزم» پرداخت شده: ۶۰ یورو برای نیم ساعت). «ولی آدم می‌تواند بسیار باهوش باشد ولی، هم‌زمان، بسیار محروم، می‌فهمی، بسیار روشن بین و بسیار تیره‌بخت.» بی‌خنده. تو این را در کدام کتابچه راهنمای زندگی پیدا کرده‌ای؟ نزدیک بود از او چنین پرسشی بکنم. ولی ناگهان، دلم خواست یک پله بالاتر بروم به هر حال، من در برابر فردی قرار داشتم که ۶۰۰ یورو در ماه برای خانواده‌ام آب می‌خورد: ده سال تمام این پول بادآورده را با لذت نوش جان کرده بود، آن هم از بابت کاری که همه از چگونگی آن باخبر بودند: سه ساعت در روز صرف آب‌پاشی به گیاهان سبز خانگی و مصرف بیش از حد موادی که بهای آن‌ها از طریق صورت حساب‌ها پرداخت می‌شود. احساس کردم که یک خردل بدجنسی وارد سوراخ دماغم شده است. به طرف جلادم خم شدم و با صدایی بسیار آهسته گفتم: «خوب گوش کن، آقای

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۴: خواهد ج...

در جای خیزده، یک معامله کوچکی با هم می‌کنیم، تو و من. تو دست از سرم بر می‌داری و به عوض آن من هم کاری به کار کاسی کوچک شرم‌آور تو نخواهم داشت و در هیچ جای تجاری و سیاسی پاریس درباره تو حرفی نخواهم زد. و قبول کن، دست کم، اگر تو قدرت این را داری که درک کنی من چه اندازه باهوشم، خواهی فهمید که چنین کاری از من ساخته است.» به نظر من، این تهدید نمی‌توانست نتیجه‌بخش باشد. ادا باور نمی‌کردم. باید واقعا حقم بود و در انتظار راه دررو چنین احمقانه‌ای بود. و باور نکردنی: پیروزی. سایه‌ای از نگرانی در چهره دکتر تد پدیدار شد. فکر می‌کنم حرفم را باور کرد. و این شگفت‌انگیز است: اگر کاری در دنیا باشد که من هرگز آن را انجام نخواهم داد، آن هم شایعه‌پراکنی برای لطمه زدن به کسی است. پدر جمهوری خواه من ویروس به جا آوردن فریضه اخلاقی را به ما تزریق کرده است. بسیار سعی کردم این را هم مثل سایر چیزها پوچ به شمار آورم، نشد، و دقیقا بر طبق آن رفتار می‌کنم. ولی دکتر بیچاره، که ظاهرا جز مادر سرپرستی نداشته تا چنین ظرفیتی را به او تزریق کند، به نظر می‌آمد که تصمیم گرفته است تهدید مرا جدی تلقی کند. و در این جا معجزه: یک جنبش! زبانش را با کوبیدن به سقف دهان به صدا درآورد، دست‌های بر شکم صلیب شده‌اش را از هم باز کرد، یک دستش را دراز کرد و کف دستش را به شدت به زیردستی تیماجی‌اش کوفت. ژستی به نشانه اوقات تلخی و همین‌طور ایجاد ترس. بعد از جایش برخاست، همه مهربانی و خیرخواهی از چهره‌اش ناپدید شده بود و به طرف در رفت و مامان را صدا کرد و با زبان بازی قاپش را در خصوص سلامت روانی کامل من دزدید و این که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت و ما را کمی به عجله دست‌به‌سر کرد.

در ابتدا از کارم راضی بودم. موفق شده بودم او را به جنبش وادار کنم. ولی رفته‌رفته که می‌گذشت خودم را لحظه به لحظه افسرده‌تر احساس می‌کردم. زیرا، زمانی که او جنبیده بود چیزی که اتفاق افتاده بود چیزی نه چندان زیبا و نه چندان شرافتمندانه بود. بیهوده است بدانم که آدم بزرگ‌هایی وجود دارند

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۴: خواهد ج...

که نقابی از مهربانی و فرزانی به چهره دارند و زمانی که نقاب برداشته می شود در زیر آن سیمایی بسیار زشت و بسیار خش قرار دارد، بیهوده است بدانم که کافی است نقاب از صورت شان برداشته شود، زیرا وقتی چنین چیزی پیش می آید، آن هم با این خشونت، دلم به درد می آید. وقتی به شدت به زبردستی تیماجی اش کوفت، به معنای این بود: «بسیار خوب، تو مرا آن طوری که هستم می بینی، بی فایده است که به این بازی کمدی ادامه بدهیم، از معامله اسف بارت لذت ببر و فوراً از جلو چشمانم دور شو.» خوب، این دلم را به درد می آورد. فایده ندارد بدانم دنیا زشت است، میل ندارم آن را ببینم. آری، ترک کنم این دنیا را، دنیایی که در آن، آن چه می جنبد آن چه را که زشت است نمایان می سازد.

۱۰. موجی از امید

سرزنش کردن پدیده‌شناسان به خاطر خودمداری و گربه نداشتن‌شان کار ساده‌ای است. کسی که ابدیت را از خود می‌راند تنهایی را درو می‌کند. آقای اوزو در حالی که کیفم را از دستم می‌گیرد، می‌گوید:

— بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم. یکی از بی‌آرایش‌ترین تابلوهاست و با وجود این از یک هماهنگی کاملی برخوردار است.

آپارتمان آقای اوزو خیلی بزرگ و خیلی قشنگ است. حرف‌های مانوئلا مرا برای دیدن فضای داخلی یک خانه ژاپنی آماده کرده بود. اگر درهای کشویی، یک فرش سیاه با حاشیه خاکستری و اشیایی که تبارشان آسیایی بود وجود داشت — یک میز کوتاه بالایه‌ای از لاک تیره، یک ردیف پنجره در سراسر دیوار، پشت پنجره‌هایی از جنس خیزران، که به اتاق فضایی شرقی می‌داد — همین‌طور هم یک کاناپه، صندلی‌های راحتی دسته‌دار، مبل‌های ساخت اروپایی، میزهایی با پایه‌های خمیده، چراغ‌های رومیزی، قفسه‌های پر از کتاب به سبک اروپایی چشم را نوازش می‌داد. همه چیز در نهایت سلیقه انتخاب شده است و به کیفیتی است که مانوئلا و ژاسنت توصیف کرده بودند. هیچ چیز اضافی در هیچ جا به چشم نمی‌خورد. آن طوری هم که در فیلم اوزو دیده بودم، فضای خالی در داخل آپارتمان مشاهده نمی‌شود، ولی به نحو محسوسی به آن شباهت دارد.

آقای اوزو رو به من می‌کند:

— از این طرف بیاید، ما نمی‌خواهیم این جا بمانیم، خیلی تشریفاتی می‌شود. در آشپزخانه غذا خواهیم خورد. این منم که آشپزی خواهم کرد. تازه متوجه می‌شوم که روی پلیور قهوه‌ای یخه گرد و شلوار نخی بژرنگ خود پیش‌بند سبزی بسته و کفش راحتی‌ای از چرم سیاه به پا دارد. به دنبال او به آشپزخانه می‌روم. چه می‌بینم! در چنین گوهردانی، من حاضرم هر روز آشپزی کنم، حتا برای لئون.

هیچ چیز در این جا معمولی نیست، حتا وسیله باز کردن قوطی مخصوص

غذای گربه.

آقای اوزو با سادگی تمام می گوید:

— من به آشپزخانه ام افتخار می کنم.

— باید هم افتخار کنید.

این حرف را بی سایه ای از گوشه کنایه می گویم.

در آشپزخانه همه چیز سفید و از چوب روشن است. بوفه های ظرف ها پر از بشقاب، پیاله، جام هایی از چینی آبی، سیاه و سفید. در مرکز یک اجاق گاز فردار، یک ظرف شویی با سه حوضچه قرار دارد؛ چهارپایه های پایه بلند در کنار پیشخوانی بار مانند قرار داده شده است و من روی یکی از آن ها می نشینم، آقای اوزو در مقابل من مشغول آماده کردن غذاست. بطری کوچکی از ساکه را با دو پیاله زیبایی از چینی رگه دار روی پیشخوان می گذارد، و از من می پرسد:

— نمی دانم با پخت و پز ژاپنی آشنایی دارید یا نه؟

— نه خیلی زیاد.

موجی از امید در من بیدار می شود. در واقع تا این لحظه بیش از بیست کلمه رد و بدل نکرده ایم، در حالی که من، مثل یک آشنای قدیمی، در برابر آقای اوزو نشسته ام و او با پیش بند سبز مشغول آشپزی است و اشاره ای به واقعه هلندی مسحورکننده نمی شود که کسی در بند پرداختن به آن نیست و گویی در قفسه چیزهای فراموش شده بایگانی شده است.

شام کاملاً می توانست به عنوان آشنایی با غذای ژاپنی به شمار رود. خدا حافظ تولستوی و همه سوءظن ها: آقای اوزو، مالک جدید، بسیار کم توجه به سلسله مراتب طبقاتی، سرایدارش را به شامی ژاپنی دعوت می کند و هردو در کمال بی تکلفی به خوردن غذا مشغول اند.

آیا وضعیتی بی خطرتر از این هم پیدا می شود؟

در این جاست که فاجعه رخ می دهد.

۱۱. مثانه کوچک

پیش از هر چیز باید اعتراف کنم که مثانه کوچکی دارم. چطور توضیح بدهم که کمترین فنجان چای بی درنگ مرا به آن گوشه دنج می کشاند و یک قوری چای، به میزان گنجایشش، این وضعیت را مکرر می کند؟ مانوئلا یک شتر واقعی است: او هر آن چه را که ساعت ها نوشیده است در خود نگه می دارد و بی آن که عین خیالش باشد خوراکی ها را با لذت می خورد و از جایش تکان نمی خورد حال آن که من چندین بار رفت و آمد به آبریزگاه را در دستور کار خود دارم. خوب، من در خانه خودم هستم و، در پنجاه متر مربع، دستشویی در جای دوری واقع نشده است و جای آن از مدت ها پیش معلوم است و شناخته شده.

به هر حال، در وضعیت حاضر، احساس می کنم مثانه کوچک من دارد برایم پیام می فرستد و، با آگاهی کامل از لیترهای چای جذب شده در همین بعدازظهر، ناگزیرم پیام آن را بشنوم: آزادی عمل به شدت کاهش یافته. خوب، چطوری می توان در این مورد پرسش کرد؟ — آن چیز کجاست؟ به نظرم چندان مناسب نمی آید. برعکس:

— ممکن است از شما خواهش کنم محل را به من نشان بدهید؟ با این که در نبرد نام جایگاه ظرافت به خرج داده شده، ولی ممکن است موجب درک غلط یا حتا ناراحتی بیشتر شود.

— میل دارم ادرار بکنم. بی پیرایه و خبری ولی چنین حرفی را سر میز غذا نمی زنند و همین طور با یک ناشناس مطرح نمی کنند.

— توالت کجاست؟ چنین پرسشی از نظر من مشکل آفرین است. این یک درخواست رسمی است که معمولاً در رستوران های شهرستان ها مطرح می شود.

من از این یکی تا حدودی خوشم می آید:

— آبریزگاه کجاست؟ زیرا این نام یادآور دوران کودکی محل کومه مانند

۱۱. مثانه کوچک

انتهای باغ است. ولی یک بار معنایی ناگفتنی هم دارد که بوی بد را تداعی می‌کند.

در این جاست که بارقه‌ای از نبوغ وجودم را روشن می‌کند.

آقای اوزو که مقدار قابل توجهی از یک نوع ماکارونی خاصی را در آب سرد خیس کرده بالا گرفته است و در حال توضیح نوعی غذای مخصوص است: — رامن نوعی سوپ است که مواد اولیه آن از گندم و سیب‌زمینی درست شده و تبار چینی دارد ولی ژاپنی‌ها خیلی به آن علاقه دارند و همراه غذای ظهر آن را می‌خورند، امیدوارم خوششان بیاید.

تنها حرفی که توانستم بزنم:

— دست‌شویی کجاست؟

حق به جانب شماست، این سؤال کمی زننده بود.

— آه، متأسفم، من به شما نشان نداده بودم...

این حرف را کاملاً عادی گفت و بلافاصله اضافه کرد:

— ... در پشت سر شما، بعد از آن دومین در سمت راست در راهرو.

آیا همه چیز می‌تواند تا این اندازه ساده باشد؟

باید قبول کرد که نه.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۵: روسری یا ون‌گوگ

امروز صبح، با مامان، برای خرید به خیابان سنت آنوره^۶ رفتیم. جهنم واقعی! در جلو بعضی از مغازه‌ها صف بود. تصور می‌کنم بدانید چه نوع مغازه‌هایی در خیابان سنت آنوره وجود دارد: این همه سرسختی به خرج می‌دهید که در حراجی یک روسری یا یک دستکش بخرید که با وجود تخفیف مخصوص روز حراج باز هم از یک ون‌گوگ گران‌تر در می‌آید. واقعا حیرت‌آور است. ولی خانم‌ها این کار را با شور خشم‌آلودی انجام می‌دهند. و حتا با مقداری بی‌ذوقی.

با وجود این، نمی‌توانم خیلی از این روز گله و شکایتی داشته باشم زیرا

توانستم حرکت بسیار جالبی را یادداشت کنم. با این که، افسوس، زیبایی چندانی نداشت. ولی، برعکس، بسیار پُر هیجان بود. آره، این طور بود! و همین طور هم سرگرم کننده. یا غم‌انگیز، خیلی خوب نمی‌دانم. از وقتی که این یادداشت‌ها را شروع کردم، هر چند تعدادشان زیاد نیست، ولی خیلی از مسیرم منحرف نشده‌ام. با این فکر دست به کار شده‌ام که هماهنگی حرکت‌های مردم را کشف کنم و حالا به حرکت خانم‌های بسیار سطح بالا می‌رسم که سَرِیکِ روسری‌توردار با هم می‌جنگند. ولی، خوب... فکر می‌کنم که، در هر صورت، شخصا اعتقادی به سطح بالا بودن این خانم‌ها ندارم. بنابراین، وقتی کاری نمی‌شود کرد و همین هست که هست، پس بهتر است کمی تفریح کرد...

این هم داستان: با مامان وارد یک مغازه فروش لباس‌های زنانه شدیم. «مغازه فروش لباس‌های سطح بالا» که، خودش به عنوان یک نام، جالب است. در غیر این صورت چه نامی می‌گذاشتند؟ مغازه فروش لباس‌های زنانه سطح پایین؟ خوب، درواقع، مقصود لباس‌های گران‌قیمت است، که البته نمی‌توانستند این نام را هم بگذارند! در این گونه مغازه‌ها شما نمی‌توانید روپوش‌های نخی قدیمیِ مادر بزرگ‌ها را پیدا کنید. ولی چون خیابان نامش سنت‌آنوره است، بدیهی است شما می‌توانید لباس‌هایی را که این خانم‌های سطح بالا خریدار آنند پیدا کنید. ناگزیر نبودیم که در صف بمانیم، چون صفی در بساط نبود، ولی داخل مغازه همه خانم‌ها، چسبیده به هم، مشغول خرید بودند. احساسم این بود که وارد یک دستگاه چلانیدن شده‌ام. مامان، با دیدن روسری‌هایی از همان نوعی که به آن‌ها اشاره کردم، تقریباً نزدیک بود ضعف کند. به خودم می‌گفتم به کجا می‌توانم پناه ببرم و آسوده بمانم تا وقتی که مادرم خریدش تمام شود. جایی در پشت اتاقک‌های پُر و نظرم را گرفت و برای خودم راهی از میان جمعیت به آن سمت باز کردم. وقتی به آن جا رسیدم دیدم تنها نیستم: آقای آن جا بود، آقای تنها با قیافه‌ای غمگین. ظاهراً زنش به او گفته بود: «عزیزم، یک دقیقه با من بیا تا من لباسی بخرم و فوراً با هم برمی‌گردیم.»

حالا، این «عزیزم» در میان سی چهل مادینه در حال نشئه که مرتب پاهای او را لگد می کردند، در سرزمین دشمن، گیر کرده بود و هنوز یک دقیقه زنش منقضی نشده بود. زن شیرین بیانش حالا، بر سر یک روسری صورتی رنگ، بدل به سلیطه‌ای انتقام جو شده بود.

نگاهی حاکی از همدردی به او انداختم که با نگاه حیوانی که یک دسته سگ شکاری در تعقیبش باشند پاسخم داد. در آن جایی که من قرار گرفته بودم بر تمام مغازه اشراف داشتم و مامان را می دیدم که در برابر یک مانتوی بسیار ظریف با نوارهای قرمز دوریقه آن آب از لب و لوچه اش روان است. مامان چهل و پنج سال دارد، با چند کیلو اضافه وزن، ولی نوارهای قرمز او را به وحشت نمی اندازد. برعکس، بی پیرایگی و سنگینی رنگ بژ ممکن است او را از ترس فلج کند. خلاصه، مامان که از یک ردیف مانتو با هزار زحمت یک مانتوی یشمی بیرون می کشد که به نظرش می آید اندازه اش است، به دنبال روسری هماهنگ آن به سه طبقه پایین می رود و روسری مورد علاقه را پیدا می کند و آن را از میان روسری ها بیرون می کشد ولی، ناگهان، به ابروهایش گره می اندازد چون می بیند روسری را هرچه می کشد از دسته روسری ها خارج نمی شود: تازه می بیند گوشه دیگر روسری را خانم دیگری می کشد که او هم به ابروهایش گره انداخته است. آن ها به هم نگاه می کنند، برای شان روشن می شود که روسری مورد کشمکش آخرین بازمانده آن پیش از ظهر طولانی است: آماده نبرد می شوند.

این هم آغاز یک حرکت جالب: یک روسری صد و سی یورویی، روسری که چند سانتی متر نوار فوق العاده ظریف به دور آن دوخته شده است. پس، به هم لبخند می زنند: نزاکت اقتضا می کند که باید به دیگری لبخند زد، ولی روسری را خوب چسبید و رها نکرد، آن را به طرف خود کشید ولی طوری که پاره نشود. صریحا به شما می گویم، اگر، در جهان ما، قوانین فیزیک ثابت اند، چنین چیزی امکان ندارد. بعد از چند لحظه تلاش بی نتیجه، این خانم ها به نیوتن آمین می گویند ولی از پیکار دست نمی کشند. بنابراین باید نبرد را به

شیوه دیگری ادامه داد، یعنی از راه دیپلماسی (یکی از ایده‌های مورد علاقه پاپا). این امر حرکت جالب بعدی را پدید می‌آورد: باید وانمود کرد که آدم متوجه نیست که دارد روسری را به سمت خود می‌کشد و مؤدبانه از دیگری خواست که از حق خود دست بکشد. به نظرم می‌آید که مامان و خانم رقیب او دست راست ندارند، همان دستی که روسری را سفت گرفته است. گویی چنین دستی اصلاً وجود نداشته است. مثل این که مامان و خانم به آرامی مشغول مذاکره در مورد روسری‌ای هستند که در قفسه قرار دارد و کسی در فکر تصاحب آن نیست. دست راست کجاست؟ فرار کرده! جدا شده! ناپدید شده! نوبت دیپلماسی است.

این مطلب را همه می‌دانند که دیپلماسی، وقتی رابطه قدرت متعادل نیست، همیشه شکست می‌خورد. هرگز دیده نشده که طرف قدرت‌مندتر پیشنهادهای دیپلماتیک طرف کم‌قدرت را بپذیرد. در نتیجه، مذاکراتی که هماهنگ توسط یکی شروع شده: «آه، خیال می‌کنم که من از شما در گرفتن روسری سریع‌تر بودم، خانم عزیز»، به جایی نمی‌رسد. وقتی به کنار مامان می‌رسم، آن دو به مرحله «من رها نمی‌کنم» رسیده‌اند و آدم به آسانی می‌تواند دو پیکارگر را در تصمیم‌شان استوار به شمار آورد. بدیهی است که مامان جنگ را باخت: وقتی به کنارش رسیدم، یادش آمد که او مادر خانواده محترمی است و برایش امکان ندارد، بی‌آن که آبرویش جلو من ریخته شود، دست چپش را به صورت مشت در صورت دیگری بنشانند. بنابراین، دست راستش کارکرد عادی‌اش را بازیافت و روسری را رها کرد. نتیجه پیکار: یکی با روسری و دیگری با مانتو از مغازه خارج شد. مامان سرِ شام، رفتاری غیر قابل تحمل داشت و میل داشت به همه بپزد. وقتی پاپا پرسید چه پیش آمده است، مامان با اوقات تلخی پاسخ داد: «تو، که وکیل مجلس هستی، باید به جرم‌گرایی ذهنیت‌ها و رعایت نکردن نزاکت‌ها توجه دقیق‌تری بکنی!» برگردیم سرِ حرکت جالب: «دو خانم محترم، در کمال سلامت عقل، ناگهان

۱۱. مثانه کوچک

بخشی از جسم‌شان برای‌شان بیگانه می‌شود و آن را نمی‌شناسند. این وضعیت موجب پدیدار شدن پدیده‌ای عجیب می‌شود: همانند گسستگی در واقعیت، حفره‌ای سیاه در فضا - زمان گشوده می‌شود، مثل یک فیلم علمی - تخیلی، حرکتی منفی، نوعی حرکت در حفره.

به خودم گفتم، اگر انسان می‌تواند وانمود کند که از داشتن دست راست بی‌خبر است؟ آیا نمی‌تواند وانمود کند که از داشتن چیزهای دیگری هم بی‌خبر است؟ آیا آدم نمی‌تواند قلبی منفی، روحی در حفره داشته باشد؟

۱۲. فقط یکی از این لوله‌ها

۱۲. فقط یکی از این لوله‌ها

اولین مرحله عملیات به خوبی و خوشی صورت گرفت.

من دومین در سمت راست در راهرو را پیدا می‌کنم، بی‌آن که وسوسه شوم هفت در دیگر را به دلیل کوچک بودن بیش از اندازه مثانه‌ام باز کنم، و کارم را با یک احساس آرامشی که حتا ناراحتی ناشی از پرسش ناجور خرابش نمی‌کند فیصله می‌دهم. شایسته نبود با آقای اوزو در خصوص دستشویی‌اش حرفی زده شود. هیچ دستشویی‌ای ممکن نبود دیوارهایش از سقف تا کف به سفیدی برف باشد و جایگاه نشستن چنان بی‌لکه و تمیز باشد که آدم از ترس کثیف نکردن آن جرئت نکند روی آن بنشیند. با این همه، برای این که وجود آن همه سفیدی در آدم احساس ورود به درمانگاه را ایجاد نکند، کف توالت با موکت کلفت و نرم به رنگ زرد روشن پوشیده شده و فضای مجموعه را به نحوی دلپذیر چشم‌نواز کرده است. احساس می‌کنم مشاهده این جزییات مسرت‌بخش باز هم میزان احترامم را نسبت به آقای اوزو افزایش می‌دهد. سادگی نمایان سفید، بی‌مرمر و بی‌نقش و نگار – ضعیفی که پول‌دارها بیشتر وقت دارند تا ثروت‌شان را در تمام جزییات به رخ بکشند – و نرمی ملایم موکت زرد آفتابی، در فضای W.C. از شرایط الزامی تناسب‌اند. وقتی به خلوت دستشویی می‌رویم، غیر از برطرف کردن نیازهای طبیعی مان، در جست‌وجوی چه هستیم؟ محیط روشنی برای نیندیشیدن به همه تیرگی‌های گنگ و دیدن پوششی روی کف که مانع یخ زدن پاهای مان، به‌ویژه وقتی شب‌ها به آن جا می‌رویم، شود.

کاغذ توالت هم ظاهری متعارف دارد. به نظر من، این سادگی تأثیری به مراتب بیشتر از کاغذ توالت‌های گران‌قیمت دارد، که فقط برای یکی از لوله‌های آن باید پولی گزاف پرداخت شود.

حادثه در همین لحظه به وجود می‌آید.

وقتی سیفون را می‌کشم، ناگهان، صدای کرکننده‌ای به گوش‌هایم هجوم می‌آورد و نزدیک است مرا درجا دچار حمله قلبی کند. آن چه بیشتر موجب

۱۲. فقط یکی از این لوله‌ها

وحشت من می‌شود این است که نمی‌دانم صدا از کجا می‌آید. صدا به کشیدن سیفون ارتباط ندارد، که چنان خفیف است که من حتا آن را نمی‌شنوم. صدا از بالا می‌آید. قلبم چنان به شدت می‌زند که نزدیک است از قفسه سینه‌ام بیرون بیاید. شما حتماً از راه حل سه‌گانه خبر دارید: در برابر احساس خطر: مقاومت کردن، فرار کردن، دست و پای خود را گم نکردن. خیلی دلم می‌خواهد پا به فرار بگذارم، ولی در توالی را نمی‌دانم چه پیش آمده نمی‌توانم باز کنم. در ذهنم فرضیات گوناگونی نقش می‌بندد. بی‌آن که خیلی آن را باور داشته باشم، فکر می‌کنم که دکمه عوضی را در موقع کشیدن سیفون فشار داده‌ام. خودم را سرزنش می‌کنم و می‌گویم، رُنه آیا برای چنین کار کوچکی ضرورت داشت خودت را به دردسر بیندازی؟ به خودم می‌گویم مقدر شده به خاطر این وضعیت مجازات شوم. آیا انگشتان سرایداری‌ام که در اثر کارهای بدنی کرخت شده، در یک لحظه خشم‌آلود، موجب نشده که این فاجعه را به وجود بیاورم؟

همچنان با تمام نیرو سعی دارم فرار کنم ولی در مقاومت می‌کند و باز نمی‌شود. انگشتان دستم از من اطاعت نمی‌کنند. از هر طرف دسته فلزی را می‌چرخانم، هیچ فایده‌ای ندارد.

در این لحظه می‌اندیشم که دیوانه شده‌ام یا این که روحم به آسمان پرواز کرده است زیرا صدایی که می‌شنوم حال به وضوح قابل تشخیص است و، باور نکردنی، شبیه موتسارت است.

آن چه دیگر کاملاً مشخص است، بخشی از نیایش برای مردگان موتسارت است که در حال اجرا شدن است. حتماً دیوانه شده‌ام.

— خانم میشل، همه چیز به خوبی پیش می‌رود؟

این صدایی است که از پشت در با من حرف می‌زند و باید صدای آقای اوزو باشد یا، به احتمال زیاد، صدای پی‌یر مقدس است که از دم دروازه برزخ مرا صدا می‌زند.

۱۲. فقط یکی از این لوله‌ها

— من... من موفق نمی‌شوم در را باز کنم!

ظاهراً از همه امکانات استفاده کرده‌ام تا به آقای اوزو ثابت کنم احمقم.

صدای پی‌یر مقدس، با احترام بسیار، اظهار می‌دارد:

— شاید شما دستگیره را در جهت ناجوری می‌چرخانید.

یک لحظه به حرفی که زده شد توجه می‌کنم و دستگیره را در جهت دیگری می‌چرخانم.

در باز می‌شود.

نیایش برای مردگان درجا متوقف می‌شود. دوش لذت‌بخشی از سکوت جسم سپاسگزار مرا فرا می‌گیرد.

— من...

به آقای اوزو می‌گویم — چون صاحب صدا فقط اوست.

— من... آخر... می‌دانید، نیایش برای مردگان؟

— شرط می‌بندم وحشت کردید. می‌بایستی شما را در جریان می‌گذاشتم. این یک شیوه ژاپنی است که دخترم خواست در این جا پیاده کند. وقتی سیفون توالت کشیده می‌شود، هم‌زمان موسیقی آغاز می‌شود، این... قشنگ‌تر است، این‌طور فکر نمی‌کنید؟

می‌بینم که در جلو درِ توالت، در وضعیتی از هر جهت خنده‌دار، ایستاده‌ایم.

— آه... اوه... واقعا غافل گیر شدم.

— شما اولین نفر نیستید...

آقای اوزو این حرف را با مهربانی، با سایه‌ای از شوخ‌طبعی، ادا می‌کند.

برای این که تأثیر قیافه وحشت‌زده‌ام را خنثی کنم، در حالی که هنوز در راهرو، دم درِ توالت، با دست‌های از دو طرف آویزان، روبه‌روی هم، ایستاده‌ایم، می‌گویم:

— نیایش برای مردگان... در توالت... انتخابی تعجب‌آور است.

آقای اوزو به من نگاه می‌کند.

من به او نگاه می‌کنم.

۱۲. فقط یکی از این لوله‌ها

چیزی در قفسه سینه‌ام، با یک صدای خفیف غیرعادی، مثل دریچه‌ای که در یک لحظه باز و بسته می‌شود، به صدا در می‌آید. بعد، بی آن که دست خودم باشد، احساس می‌کنم لرزشی بدنم را تکان می‌دهد و، مثل کاری که عمداً انجام گیرد، به نظر می‌آید که همین لرزش شانه‌های طرف مقابلم را تکان می‌دهد.

با تردید به هم می‌نگریم.

بعد نوعی اوه، اوه، اوه آرام از دهان آقای اوزو خارج می‌شود. می‌بینم که همین اوه، اوه، اوه خفه ولی فروکش نکردنی از دهان من خارج می‌شود.

همچنان به هم نگاه می‌کنیم.

چه مدت در کنار W.C. ایستادیم؟ نمی‌دانم.

سپس حالت جدی خودمان را باز یافتیم.

— به سالن برویم.

این آقای اوزو است که پیشنهاد می‌کند: اولین نفری که از خط پایان رد می‌شود، با نفسی که سر جایش برگشته است.

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

وقتی به آشپزخانه برمی گردیم و من آسوده خیال روی چهارپایه می نشینم و ساکه ولرم را که خیلی هم جالب نیست مزه مزه می کنم، اولین سخن آقای اوزو:

— آدم با شما حوصله اش سر نمی رود...

در حالی که کاسه کوچک پراز راویولی را که نه قیافه سرخ شده دارد و نه حالت بخارپز بلکه کمی از هر دو است، همراه کاسه کوچک دیگری از سوس سویا، به طرف من سر می دهد، اضافه می کند:

— شما آدم معمولی نیستید.

— برعکس، خیال می کنم یک آدم کاملاً معمولی ام. من یک سرایدارم. زندگی من نمونه پیش پا افتادگی است.

— سرایداری که تولستوی می خواند و موتسارت گوش می دهد! نمی دانستم در صنف شما چنین چیزهایی مرسوم است. به من چشمکی می زند.

بی هرگونه تشریفاتی در کنارم می نشیند، با دو چوب مخصوص سوس سویا را، که او به آن جیوزا می گوید، به راویولی اضافه می کند.

در سراسر زندگی هرگز این اندازه احساس خوشبختی نکرده بودم. چطور توضیح بدهم؟ برای اولین بار احساس اعتماد به نفس کامل در من ایجاد می شود، با این که تنها نیستم. حتا با مانوئلا که همه چیز زندگی ام را به او می گویم، این احساس امنیت مطلق که از این یقین که ما همدیگر را درک می کنیم زاده می شود، به من دست نداده است. زندگی خود را با کسی در میان گذاشتن به معنای روح خود را واگذار کردن نیست. من مانوئلا را مثل یک خواهر عزیز دوست دارم، بحثی در آن نیست، ولی نمی توانم مفهوم هیجان کمی را که هستی نابه جای من از جهان می رباید با او تقسیم کنم.

من با دو چوب سویای پُراز گوشت خوش بو را می خورم و، با تجربه کردن احساس شگفت انگیزی از آرامش و سرخوشی، با آقای اوزو چنان گفت و گو می کنم که گویی سال هاست همدیگر را می شناسیم.

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

به او می‌گوییم:

— باید آدم خودش را سرگرم کند، به کتابخانه شهرداری می‌روم و هرچه را که بتوانم امانت می‌گیرم.

— از نقاشی هلندی خوش‌تان می‌آید؟

بی‌آن که منتظر جواب من بماند، ادامه می‌دهد:

— اگر به شما حق انتخاب میان نقاشی هلندی و نقاشی ایتالیایی بدهند، کدام را انتخاب خواهید کرد؟

مخالف‌خوانی دروغینی را به وجود می‌آوریم که در آن من به شدت از قلم‌موی ورمیر دفاع می‌کنم — ولی از پیش آشکار است که ما در هر صورت با هم موافقیم.

می‌پرسم:

— تصور می‌کنید این یک بی‌حرمتی است؟

— به هیچ‌وجه خانم عزیز.

در حالی که یک راویولی بیچاره را در سر دو چوب کوچک، در بالای کاسه راویولی به چپ و راست می‌جنباند، اضافه می‌کند:

— به هیچ‌وجه، خیال می‌کنید من یک میکِل آنژ را کپی کرده‌ام که به دیوار راهرو آپارتمانم آویزان کنم؟ باید راویولی‌تان را در این سُس غلت بدهید. با این حرف، کاسه کوچک دیگری را که سُس مورد نظر در آن بود و بوی خوش بادام‌زمینی آن آدم را حالی به حالی می‌کرد نزدیک من می‌گذارد. در همان حال دستمال سفره بزرگی را به طرفم دراز می‌کند و می‌گوید:

— باید مراقب پیراهن‌تان باشید، همیشه امکان ورود زیان‌های جانبی وجود دارد.

— متشکرم.

حال بروید از خودتان بپرسید چرا جمله زیر را اضافه می‌کنم:

— این مال من نیست.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گوییم:

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

— می دانید، زمان درازی است که تنها زندگی می کنم و هرگز جایی نمی روم.
می ترسم کمی... چطور بگویم وحشی باشم.

لبخند زنان می گوید:

— یک وحشی بسیار متمدن.

مزه ماکارونی واقعا بی همتاست. برعکس. نمی توانم هیچ گونه تضمینی بدهم
که چه به سر پیراهن ماریا خواهد آمد. خیلی آسان نیست که ماکارونی درازی
را در سس نیمه مایع فرو کنید و با دو چوب نازک آن را به طرف دهان تان
ببرید و انتظار داشته باشید که هیچ گونه خسارتی به بار نیاورید. ولی از
آن جایی که آقای اوزو بامهارت به سزایی ماکارونی خودش را البته با ملچ و
ملوچ بسیار می بلعد، احساس می کنم عقده ای در این مورد ندارم و ماکارونی
درازم را می مکم.

آقای اوزو با لبخندی می گوید:

— به نظر شما جدا شگفت انگیز نمی آید؟ نام گربه تان لئون است و نام
گربه های من کیتی و لوین، هردومان تولستوی و نقاشی هلندی را دوست
داریم و هردو در یک ساختمان سکونت داریم. نقش احتمالات و سرنوشت در
ایجاد چنین وضعی چیست؟

— شما نمی بایستی این چاپ فوق العاده زیبا را به من می دادید، راضی به
زحمت تان نبودم.

— خانم عزیز، آیا از آن خوش تان آمد؟

— خوب، خیلی خوشم آمد، ولی کمی مرا وحشت زده کرد. باید محتاط باشم،
میل ندارم مردم این جا تصور کنند...

— ... که شما چه جور آدمی هستید — حرفم را تکمیل کرد — چرا؟

— دنبال دردسر نیستم، کسی نمی خواهد که سرایدار ادعاهایی داشته باشد.

— ادعاها؟ شما ادعا ندارید، سلیقه دارید، آگاهی دارید، فضیلت دارید!

— ولی من یک سرایدارم. علاوه بر این درسی نخوانده ام، دنیای من با دنیای
آن ها فرق دارد.

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

- عالی است! به به چه چه!
- آقای اوزو، به همان ترتیبی که مانوئلا اوقات تلخی اش را نشان می دهد، حرف می زند و موجب خندیدن من می شود.
- از خندیدن من ابرویش را به صورت پرسشی بالا می برد. توضیح می دهم:
- این عین کلمات بهترین دوست من است.
- بهترین دوست شما در مورد محتاط بودن چه می گوید؟
- واقعیت این است که در این مورد چیزی نمی دانم.
- شما او را می شناسید، مانوئلاست.
- آه، خانم لوپس؟ یکی از دوستان شماست؟
- تنها دوست من است.
- او زن بزرگی است، یک نجیب زاده واقعی. می بینید، شما تنها کسی نیستید که هنجارهای اجتماعی را رد می کنید. مشکل در کجاست؟ لعنت بر شیطان ما در سده بیست و یکم هستیم، این طور نیست؟
- من که از این کم بینشی کمی ناراحت شده ام، می پرسم:
- پدر و مادرتان چه کاره بودند؟
- آقای اوزو، احتمالاً، تصور می کند که امتیازها با زولا از بین رفته اند.
- پدرم دیپلمات بود. مادرم را ندیدم، او کمی بعد از تولد من مُرد.
- متأسفم.
- با دستش حرکتی می کند که بفهماند: خیلی از آن زمان گذشته است.
- شما پسر یک دیپلمات اید و من دختر یک کشاورز فقیر. حتا غیر قابل تصور است که من امشب با شما شام بخورم.
- با وجود این شما امشب این جا شام می خورید — با لبخندی سرشار از مهربانی اضافه می کند — و از این بابت مفتخرم.
- گفت و گو به همین شیوه و در فضایی دوستانه و طبیعی ادامه می یابد. ما به ترتیب از یاسوژیرو اوزو (یکی از بستگان دور او)، تولستوی و لوین در حال درو با دهقانان حرف می زنیم، از نفی و سازش ناپذیری فرهنگ و بسیار

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

چیزهای دیگر، همین طور با شوق و ذوق پرت و پلاهای دیگری می‌گوییم و آخرین مترهای ماکارونی را با لذت می‌خوریم و، به‌ویژه، از شباهتِ حیرت‌آورِ تفکرمان سخن می‌گوییم.

— میل دارم مرا کاکورو صدا کنید، چون کمتر تشریفاتی است. آیا ناراحت نمی‌شوید که من هم شما را رُنه صدا بزنم؟

— به هیچ وجه، واقعا چنین اعتقادی دارم.

این آسان‌گیری ناگهانی در برقراری ارتباط از کجا در من ایجاد شده است؟ ساکه، که به نحو لذت‌بخشی مرا شُل و ول کرده، پرسش‌م را بی‌موضوع کرده است.

کاکورو می‌پرسد:

— می‌دانید آزوکی چیست؟

— کوه‌های کیوتو...

این حرف را تبسم بر لب از آن خاطره فراموش‌نشدنی می‌زنم.

می‌پرسد:

— چطور؟

در حالی که سعی می‌کنم به نحوی روشن حرف بزنم، می‌گویم:

— کوه‌های کیوتو به رنگ دامنه آزوکی است.

— این در یک فیلم است، مگر نه؟

— آری، در خواهران موناکاتا، در آخر فیلم.

— من این فیلم را خیلی خیلی پیش دیده‌ام، چیزی از آن به یادمانده است.

— از کاملیا بر روی خزه‌های پرستشگاه چیزی به یادتان مانده؟

— ولی این علاقه را در من بیدار کردید که دوباره آن را ببینم. آیا برای‌تان

جالب خواهد بود که یک بار دیگر آن را با من ببینید، در یکی از همین روزهای نزدیک؟

— من نوار آن را دارم و هنوز آن را به کتابخانه پس نداده‌ام.

— همین تعطیلات آخر هفته، شاید؟

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

— شما دستگاه پخش دارید؟
کاکورو با لبخند پاسخ می‌دهد:
— آری.

— پس موافقیم. ولی من پیشنهادی دارم: یکشنبه ما فیلم را در ساعت
چای خوری خواهیم دید و من شیرینی می‌آورم.
کاکورو اعلام کرد:

— پس قرارداد منعقد شد.

شب می‌گذرد، در حالی که ما همچنان، بی‌توجه به ارتباط میان آن‌چه
می‌گوییم و گذشت زمان، به صحبت‌مان ادامه می‌دهیم و جوشانده‌ای را که
مزه جلبک می‌دهد آهسته‌آهسته می‌چشیم. بی‌غافل‌گیری، احساس می‌کنم
که باید تجدید دیداری با توالی سراسر سفید و موکت زرد آفتابی داشته باشم.
دقت می‌کنم که دکمه اشتباهی را فشار ندهم و با احتیاط سیفون را می‌کشم و
به راحتی، مثل کسی که کاملاً با همه چیز آشناست، به صدای نیایش برای
مردگان گوش می‌دهم. آن‌چه در مورد کاکورو، هم‌زمان، هم شگفت‌انگیز و
تحسین‌برانگیز است این است که او شور و سادگی نوجوانی را با لطف
مهربانی یک فرزانه یک‌جا در خود جمع دارد. من به دیدن چنین هماهنگی
در مردم عادت نکرده‌ام. به نظرم می‌آید که کاکورو این ارتباط و هماهنگی را با
گذشت و کنجکاوی مورد توجه قرار می‌دهد، ولی مردمی که من آن‌ها را
می‌شناسم به آن با بدگمانی و مهربانی (مانوئلا)، سادگی و مهربانی (آلمپ) یا
با خودپسندی و خشونت (بقیه مردم جهان) برخورد می‌کنند. همدستی
اشتها، روشن‌بینی و بزرگواری کوکتل بدیع و جالبی به نمایش می‌گذارد.
نگاهم به ساعت می‌افتد.

سه بعد از نصف شب، از جای می‌پریم و می‌گوییم:

— خدای من می‌دانید چه ساعتی است؟

به ساعتش نگاه می‌کند و با نگرانی به من می‌نگرد:

— فراموش کردم که شما کارتان را فردا از صبح زود شروع می‌کنید. من

۱۳. یک وحشی بسیار متمدن

بازنشسته‌ام و در فکر این گونه مسائل نیستم. آیا مشکلی پیش نمی‌آید؟
— البته که نه، ولی در هر صورت من ناگزیرم چند ساعتی بخوابم تا توانایی از جا بلند شدن و کار کردن را داشته باشم.

از این موضوع چیزی نمی‌گویم که، به رغم سن و سالم و این که پیرها همه می‌دانند که کم می‌خوابند، من باید هشت ساعت به سختی کار کنم تا بتوانم در مورد همه چیز با بصیرت برخورد کنم.

دم در آپارتمان، کاکورو می‌گوید:

— پس تا یکشنبه.

— متشکرم برای همه چیز، شب بسیار خوبی را در جوار شما گذراندم.

— این منم که باید از شما تشکر کنم، مدت‌ها بود که این قدر نخندیده بودم و این چنین گفت‌وگوی دلپذیری با کسی دست نداده بود. میل دارید شما را تا در اتاق‌تان همراهی کنم؟

— نه ضرورت ندارد.

همیشه، یک پالی‌یر بالقوه در راه‌پله‌ها پرسه می‌زند. می‌گویم:

— پس تا یکشنبه، شاید در راهرو همدیگر را دیدیم.

— متشکرم رُنه...

این حرف با لبخند بسیار شادایی همراه است.

با بستن درِ اتاقم پشت سرم و تکیه دادن به آن، لئون را می‌بینم که در صندلی راحتی جلو تلویزیون به خواب عمیقی فرو رفته و به آرامی خُر خُر می‌کند و من

به چیزی باور نکردنی پی می‌برم: برای اولین بار در زندگی‌ام، دوستی که

بتوانم به آن تکیه کنم پیدا کرده‌ام.

۱۴. آن گاه

۱۴. آن گاه
آن گاه، باران تابستانی.

۱۵. یک قلب تازه

این باران تابستانی، آن را به خاطر دارم.

روزی پس از روزی دیگر... زندگی مان را گزمی کنیم، همان طور که راهرویی را گزمی کنیم.

در فکر غذای گربه بودن... آیا روروئک مرا دیده‌اید، این سومین بار است که آن را از من می‌دزدند... باران چنان می‌بارد که آدم خیال می‌کند شب شده است... درست وقت داریم که به موقع برسیم، سانس سینما یک ساعت دیگر شروع می‌شود... میل داری چیزهای اضافی را از خود دور کنی... فنجان چای تلخ... سکوت بعد از ظهر... شاید بیماریم به دلیل زیادی... همه این آدمک‌ها را راضی کردن... تمام این ساده‌دلانی که عیاشان بزرگی از آب در می‌آیند... این گل‌ها نام‌شان چیست... حیوانک بدبخت پیشابش در همه جا روان است... آسمان پاییزی چقدر غم‌انگیز است... حالا روزها خیلی زود پایان می‌یابد... چرا بوی سطل زباله تا حیاط هم می‌آید... می‌دانید همه چیز به وقتش فرا می‌رسد... نه، آن‌ها را به نحو مخصوصی نمی‌شناختم... خانواده‌ای مثل سایر خانواده‌های این جا بودند... انگار دامنه آزوکی... پسر می‌گوید که چونی‌ها یک‌دنده‌اند... گربه‌های او نام‌شان چیست... می‌توانید بسته‌ای را که از لباس شویی می‌رسد دریافت کنید... تمام این نوئل‌ها، این آوازها، این خریده‌ها چه خستگی طاقت‌فرسایی... برای خوردن یک گردو یک سفره لازم است... او دماغی دارد که همیشه آب از آن سرازیر است... ساعت هنوز ده نشده ولی به همین زودی هوا خیلی گرم است... من قارچ را با برش‌های نازک می‌برم و ما سوپ‌مان را با قارچی که در آن است می‌خوریم... خانم شورت‌های کثیفش را زیر تخت پخش و پلا می‌کند... کاغذ دیواری را باید عوض کرد... و بعد، باران تابستانی...

می‌دانید یک باران تابستانی چیست؟

ابتدا، زیباییِ خالصِ آسمانِ تابستانی را می‌شکافد، این ترسِ درخور احترامی که قلب را تصاحب می‌کند، انسان خود را، حتا در اوج والایی، چنان ناچیز،

۱۵. یک قلب تازه

چنان تُرد و شکننده، چنان سرشار از عظمت چیزها، مات و مبهوت و مجذوب احساس می‌کند و خود را از بخشندگی جهان غرقِ در شادی می‌بیند. بعد، گز کردن یک دالان، داخل شدن در یک اتاق نورانی. بُعد دیگر، یقین‌های تازه به وجود آمده. جسم دیگریک هرزه سنگ نیست، روح در ابرها ساکن می‌شود، قدرت آب مال اوست، روزهای خوشبختی فرا رسیدن‌شان را اعلام می‌دارند، در یک تولد تازه.

سپس، مثل دانه‌های اشک، بعضی وقت‌ها، وقتی گرد، قوی و یک پارچه‌اند و در پشت سرشان صورتی شسته و بَرّاق به جا می‌گذارند، باران تابستانی، با جارو کردن گرد و خاک بی حرکت، روح انسانی را جلا می‌بخشد و لذتِ تنفسی پایان‌ناپذیر را برای انسان آماده می‌سازد. بدین سان، بعضی از باران‌های تابستانی، مثل یک قلب تازه، که هماهنگ با قلب دیگری می‌تپد، در وجود ما سکنا می‌گزیند.

۱۶. بی خوابی شیرین

۱۶. بی خوابی شیرین

بعد از دو ساعت بی خوابی شیرین، به آرامی به خواب می روم.

اندیشه عمیق شماره ۱۳: چه کسی خیال می کند بی...

اندیشه عمیق شماره ۱۳: چه کسی خیال می کند بی سهم شدن در سرنوشت زنبورهای عسل می تواند عسل درست کند؟

هر روز به خودم می گویم که خواهرم نمی تواند بیش از این در مرداب رسوایی فرو رود و، هر روز، وقتی می بینم که خواهرم باز هم در این مسیر پیش می رود بیشتر شگفت زده می شوم. امروز بعد از ظهر، وقتی از مدرسه آمدم کسی در خانه نبود. شکلات فندقی را از آشپزخانه برداشتم و به سالن رفتم تا آن را بخورم. خیلی راحت روی کاناپه لم داده بودم و در مورد اندیشه عمیق آینده ام فکر می کردم. در تفکرات من، اندیشه عمیق آتی در خصوص شکلات یا بیشتر در خصوص شیوه ای که آدم آن را با قرچ و قروچ می خورد می تواند باشد، با یک پرسش عمده: چه چیز در شکلات خوب است؟ خود مایه اصلی آن یا شیوه ای که دندان آن را می سابد و له می کند؟

بیهوده چنین اندیشه ای به نظرم جالب آمده بود، چون حساب خواهرم را نکرده بودم که مثل اجل معلق پیش از وقت مقرر به خانه آمده بود و بی تلف کردن وقت شروع کرد با صحبت درباره سفرش به ایتالیا روز مرا به گند بکشد. از وقتی کلمب همراه خانواده تیر (دانیل) به ونیز رفته فقط از ایتالیا حرف می زند. نهایت بدبختی، شنبه برای شام پیش گرانیپارد رفتند که ملکی در توسکان دارند. جز حرف توسکان حرف دیگری در میان نیست. کلمب همین که حرف توسکان پیش می آید از خودبی خود می شود. ماما در این بی خودی با او هم نوا می گردد. یادآوری می کنم، توسکان یک سرزمین هزارساله نیست، فقط برای این مطرح است که در افرادی مثل کلمب، ماما، یا گرانیپاردها لرزش لذت بخش تملک را به وجود می آورد. «توسکان» به همان شکلی که فرهنگ، هنر، و هر چیزی را که با حروف درشت می توان نوشت، ملک طلق آن هاست.

راجع به توسکان، پیش از این، لطف شان در زمینه الاغ ها، روغن زیتون، زیبایی و شکوه خورشید در حال غروب - از گفتن نمونه های دیگر خودداری می کنم - و کارهای تقلیدی هنرمندان آن جا، شامل حال من شده بود. ولی چون

هر بار خیلی بی سر و صدا جیم شده بودم، کلمب فرصت پیدا نکرده بود داستان مورد علاقه اش را روی من آزمایش کند. این بار با کشف من روی کاناپه، مرا در چنگ خود داشت و توانست مزه شکلات خوردن و اندیشه عمیق آتی ام را تباه کند.

در زمین های دوستان خانواده تیبر کندوهای وجود دارد که سالیانه در حدود صد کیلو گرم از آن ها عسل به دست می آید. توسکانی ها یک کارشناس پرورش زنبور عسل استخدام کرده بودند که تمام کارهای مربوط به زنبورها و کندوها را انجام می داد تا آن ها بتوانند عسل را به صورت تجارتي با زدن برچسب «عسل ملک فلیباچی» به بازار عرضه کنند. بدیهی است که این کار به خاطر پول نبود. ولی «عسل ملک فلیباچی» به عنوان «بهترین عسل» به همه معرفی می شد و این موضوع حیثیت مالکان را افزایش می داد، زیرا این عسل در رستوران های بزرگ مورد استفاده قرار می گرفت و بر سر زبان ها می افتاد. کلمب، تیبر، پدر و مادرش فرصتی پیدا کردند عسل مورد نظر را بچشند و کلمب از آن تاریخ به بعد از بیان تفاوت های میان انواع عسل های توسکان خسته نمی شود. خدا خیرش بدهد. تا این جای داستان، من به نحوی سر به هوا، در حالی که در مورد «قرچ و قروچ شکلات» می اندیشیدم به او گوش می دادم و به خودم می گفتم اگر داستان در همین جا درز گرفته شود، من تا حدودی جلو ضرر بیشتر را گرفته ام.

ولی با کلمب هرگز نباید آرزوی چنین پایان قابل تحملي را داشت. کلمب، ناگهان، قیافه موزیانه اش را آشکار کرد و حرفش را به عادت ها و راه و رسم زندگی زنبورهای عسل کشانید. ظاهراً مطالب بسیار مفصلي در این زمینه گفته و نوشته شده بود ولی روح حقیر کلمب سخت به آن قسمتی که مربوط به روابط جنسی زنبورها با ملکه بود علاقه مند شده بود. ولی نظم و ترتیب کندوی زنبور عسل و سازمان دهی شگفت انگیز آن چیزی نبود که برای کلمب جالب باشد. بدین ترتیب ناگزیر بودم روی کاناپه بنشینم و در حالی که خونم را می خورد به توضیحات مفصل او در مورد جفت گیری ملکه زنبورها با

انبوهی از زنبورهای نر گوش بدهم!

اگر کلمب داستان روابط جنسی زنبورها را به این کیفیت و این طور به تفصیل بیان می کند به این دلیل است که ارتباطی به او ندارد. من، در روابط مورد بحث هیچ چیز زنده ای نمی بینم، برای این که خودم را مشابه این حیوانات می بینم، اگر هم خلق و خو و شیوه زندگی ام به گونه ای دیگر باشد. زندگی کردن، تولید مثل کردن، انجام دادن کاری که انسان برای آن زاده شده و می میرد، مردن، در واقع همه این ها هیچ مفهوم ویژه ای ندارد، و روند طبیعی امور است. این نخوت تهوع آور انسان ها است که خیال می کنند می توانند طبیعت را طبق هوا و هوس خود تحت فشار قرار دهند، تا از سرنوشت درخور تحقیر زیستی شان بگریزند، این نابینایی شان نسبت به درنده خویی و خشونت موجود در نحوه زندگی شان، شیوه دوست داشتن، تولید مثل کردن و جنگیدن با هم نوع شان... آیا قابل دفاع است.

من عقیده دارم که فقط یک کار باید صورت گیرد: جست و جوی وظیفه ای که ما به خاطر آن زاده شده ایم و انجام آن به بهترین نحوی که در توانایی ماست. فقط بدین طریق است که احساس خواهیم کرد در حال انجام کار سازنده ای هستیم: وقتی که مرگ به سراغمان خواهد آمد. آزاد بودن، تصمیم گرفتن، اراده داشتن، همه این ها خیال باطلی است: خیال می کنیم که بی سهمیم شدن در سرنوشت زنبورها می توانیم عسل درست کنیم. ما همه زنبورهای بیچاره ای هستیم که محکومیم وظیفه مان را انجام دهیم و بمیریم.

پالوما

پالوما

۱. تیز شده

در ساعت ۷ صبح، زنگ در اتاقم را می‌زنند. چند لحظه‌ای را صرف این می‌کنم تا به خود آیم و ببینم در کجا هستم. البته، دو ساعت خواب شبانه کفایت نمی‌کند که آدم در برابر ابنای بشر خوش‌رو باشد. زنگ‌های پشت سر هم نیز — در حالی که من پیراهنم را به تن می‌کنم و جوراب‌هایم را به پا و دستی به موهایم می‌کشم که به طرز عجیبی پُف‌آلود به نظر می‌آیند — نوع دوستی مرا بر نمی‌انگیزد.

در را باز می‌کنم و چهره به چهره با کَلُمب رُس روبه‌رو می‌شوم. بالحنی طلبکارانه می‌گوید:

— در راه‌بندان گیر کرده بودید؟

به سختی می‌توانم آن‌چه را می‌شنوم باور کنم، می‌گویم:
— ساعت هفت است.

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

— آری، می‌دانم!

در حالی که سعی می‌کنم آرام باشم، اشاره به ساعت می‌کنم:

— اتاق سرایداری در ساعت هشت باز می‌شود.

با قیافه ناراحت می‌پرسد:

— چه طور، ساعت هشت؟ پس، موضوع ساعت هم در میان است.

اتاق سرایداری حوزه محافظت نشده‌ای است که نه با پیشرفت اجتماعی سرو

کار دارد و نه با قوانین پرداخت دستمزد.

— بله.

آن قدر عصبانی‌ام که قادر نیستم یک کلمه بیشتر بگویم.

با صدایی که تن‌پروری از آن به مشام می‌رسد:

— آه، بسیار خوب، چون حالا این‌جا هستم...

— شما بعداً خواهید آمد.

در را به شدت به رویش بستم و به طرف کتری به راه افتادم.

از پشت شیشه صدایش را می شنوم، که باتعجب می گوید: «پس این طور، همینش را کم داشتیم!» بعد روی پاشنه هایش برمی گردد، به طرف آسانسور می رود و با خشم دکمه آسانسور را فشار می دهد.

کُلمب ژُس، دختر بزرگ ژُس هاست. کُلمب ژُس، همچنین، نوعی تره فرنگی بلوند است که مثل یک قلندر بی پول لباس پاره پاره می پوشد. اگر چیزی باشد که من خیلی از آن نفرت داشته باشم همین رذالت آدم های پول داری است که مثل ندارها لباس می پوشند، لباس های چروکیده، با ریشه ریشه های آویزان، کلاه های بی لبه چرک مرده، کفش های زوار دررفته، پیراهن های گل دار در زیر پلیورهای کهنه. نه فقط این طرز خودآرایی زشت است بلکه اهانت آمیز است. هیچ چیز تحقیرآمیزتر از تحقیری نیست که داراها به این کیفیت نسبت به وضعیت ندارها روا می دارند.

بدبختانه، کُلمب ژُس دانشجوی بسیار درخشانی هم هست. امسال او به رشته فلسفه دانشسرای عالی راه یافته است.

چای با بیسکویت آلومربایی را برای صبحانه ام آماده می کنم و سعی دارم بر لرزش ناشی از عصبانیت دستم تسلط پیدا کنم، در حالی که کله درد موذیانهای در کاسه سرم رخنه کرده است. دوشی با عصبانیت می گیرم، لباسم را می پوشم، غذای نکبت باری (کله و پوست خوک به صورت پخته و خمیر شده) برای لئون حاضر می کنم، به حیاط می روم، ظرف های زباله را به خارج در ورودی می برم، نپتون را از جایگاه زباله دان ها بیرون می کنم و، در ساعت هشت، خسته و متنفر از همه این کارها، به آشپزخانه ام برمی گردم، بی آن که ذره ای آرامش یافته باشم.

در خانواده ژُس دختر کوچک تری به اسم پالوما وجود دارد که به اندازه ای بی سرو صدا و ملاحظه کار است که تصور نمی کنم هرگز او را واقعا دیده باشم، با این که هر روز به مدرسه می رود. در ساعت هشت کُلمب او را به عنوان فرستاده خود به نزد من روانه می کند.

پالوما

چه شگرد نفرت‌آوری!

دختر بیچاره (چند سال دارد؟ یازده یا دوازده سال)، جلو در اتاق سرایداری، راست و جدی، مثل فرشته عدالت ایستاده است. احساس خوبی به من دست می‌دهد - خشمی را که یک شرور موجب ایجاد آن شده است نباید سر بی‌گناهی خالی کرد - سعی می‌کنم به نحوی طبیعی لبخند بزنم: - روز به خیر پالوما.

او پایین جلیقه صورتی‌رنگش را به حالت انتظار مچاله می‌کند و سپس با صدای ظریفی می‌گوید: - روز به خیر.

به دقت نگاهش می‌کنم. چگونه نتوانسته بودم این را ببینم. بعضی از بچه‌ها استعدادی در مایوس کردن بزرگ‌ترها دارند. در رفتارشان هیچ چیزی که با الگوی سنتی آن‌ها بخواند مشاهده نمی‌شود. آن‌ها، خیلی جدی، خیلی متین، خیلی تزلزل‌ناپذیر، در همان حال به طرزی باور نکردنی تیز شده‌اند. آه، آره تیز شده، شاید این واژه مناسب به نظر نیاید ولی واژه دیگری به نظرم نمی‌رسد، آره تیز شده‌اند. با نگاه کردن به پالوما، به نحوی دقیق‌تر، یک تیزهوشی برّنده، یک باریک‌بینی بی‌اعتنا کشف می‌کنم و به خودم می‌گویم آن را فقط به این دلیل به توداری تعبیر می‌کردم که برایم غیرممکن بود باور کنم که کلمب مبتذل بتواند، به عنوان خواهر، یک داور بشریت داشته باشد.

- خواهرم کلمب مرا فرستاده که به شما اطلاع دهم که بسته‌ای به نام او به آدرس این جا می‌آورند که برایش بسیار اهمیت دارد... - بسیار خوب.

کوشش می‌کنم لحن صحبت‌م ملاطفت‌آمیز نباشد، آن طوری که بزرگ‌ترها وقتی با بچه‌ها حرف می‌زنند از آن استفاده می‌کنند، بی‌آن که درک کنند این نوع حرف زدن همان اندازه توهین‌آمیز است که داراها لباس‌های ندارها را به تن کنند.

پالوما به حرفش ادامه می‌دهد:

پالوما

— او درخواست می کند آیا می توانید آن را به آپارتمان ما بیاورید.
— آره.

— بسیار خوب.

پس از این حرف انتظار می رود مرا ترک کند.
ولی او سر جایش می ماند.
بسیار جالب است.

همان جا می ماند، بی آن که تکان بخورد، به آرامی مرا می نگرد، با دست های
آویزان در دو طرف بدن، دهان کمی نیمه باز. گیسوان بافته شده کم پشتی
دارد، با عینکی دور صورتی و چشمانی بسیار روشن.
چون حرفی پیدا نمی کنم، به ناچار می گویم:
— می توانم شکلات به تو تعارف کنم؟

سرش را به نشانه موافقت تکان می دهد، همچنان تزلزل ناپذیر.
— بیا تو، من داشتم چای می خوردم.

در را نیمه باز می گذارم، تا جلو هرگونه اتهام آدم ربایی را بگیرم.
— من چای را ترجیح می دهم، آیا برای تان زحمتی نیست؟

من که کمی غافل گیر شده بودم و در ذهنم داده های تازه ای کم کم اضافه
می شد: داور بشریت، قیافه ای دل نشین، درخواست چای.
می گویم:

— به هیچ وجه.

روی یک صندلی می نشیند، با پاهای آویزان در هوا و آهسته در نوسان، و مرا
در حال ریختن چای با عطریاس می نگرد. فنجان چای را در جلو او می گذارم
و با فنجان چای خودم روبه روی او می نشینم.

— هر روز من کاری می کنم که خواهرم مرا جای یک ابله بگیرد....

پس از خوردن یک قلیپ کارشناسانه از چای، حرفش را ادامه می‌دهد:
 — ... خواهرم که همه شب‌ها را با دوستانش به سیگار کشیدن و مشروب
 خوردن و حرف زدن به شیوه جوانان محله‌های فقیرنشین می‌گذراند، فکر
 می‌کند کسی نمی‌تواند به هوش او شک کند.
 چیزی که بسیار منطبق با زندگی آدم‌های بی‌داشتن محل سکونت ثابت
 است.

— من به عنوان فرستاده او این جا هستم، چون او یک دختر رذل و ترسو است.
 پالومی این حرف را، در حالی که همچنان با چشمان روشنش به من نگاه
 می‌کند، می‌زند.
 مؤدبانه می‌گویم

— خیلی خوب، چون موجب شد ما با هم آشنا شویم.

— آیا باز هم می‌توانم نزدتان بیایم؟

— البته همیشه آمدنت مرا خوشحال خواهد کرد. ولی می‌ترسم که در این جا
 حوصله‌ات سر برود، چیزی که بتواند تو را سرگرم کند در این جا وجود ندارد.
 در پاسخم به سرعت می‌گوید:

— من فقط دلم می‌خواهد که کسی کاری به کار من نداشته باشد.

— تو در افاق نمی‌توانی آسوده‌خاطر باشی و کسی کاری به کارت نداشته
 باشد؟

— خیر، نمی‌توانم خیالم راحت باشد وقتی همه بدانند در کجا هستم،
 پیش‌ترها، خودم را پنهان می‌کردم. ولی حالا تمام مخفی‌گاه‌های من کشف
 شده‌اند.

— می‌دانی، من همیشه تنها نیستم و در همه وقت می‌آیند و مزاحم من
 می‌شوند. من شک دارم تو بتوانی در این جا در آرامش بمانی و فکر کنی.

— من می‌توانم آن جا بمانم (به صندلی راحتی جلوی تلویزیون روشن بی‌صدا
 اشاره می‌کند). مردم می‌آیند شما را ببینند، به من نگاه نمی‌کنند.

— من حرفی ندارم، ولی باید از مامانت اجازه بگیری که آیا موافق است.

پالوما

مانوئلا، که کارش را از ساعت هشت و نیم شروع می کند، سرش را از در نیمه باز تو می دهد. آماده است چیزی به من بگوید، که متوجه پالوما و فنجان چای بخارآلود می شود.
به او می گویم:

— بیایید تو، ما داریم ضمن صحبت صبحانه مختصری می خوریم.
مانوئلا یکی از ابروهایش را کمانی شکل بالا می برد، مفهومی، دست کم به پرتغالی، این است: این دختر بچه این جا چکار می کند؟ من به طرز نامحسوسی شانه هایم را بالا می اندازم. او لب هایش را چین می دهد، سر در گم، می گوید:
— خوب؟

حرف دیگری ظاهراً به ذهنش نمی رسد، منتظر هم نمی تواند بماند. من به دادش می رسم و با لبخندی نمایان می گویم:
— شما که فوراً برمی گردید؟

با دیدن لبخندم، با شتاب، جواب می دهد:
— آه، بسیار خوب، بسیار خوب، آره، می آیم، مطابق معمول.
بعد با نگاهی به سوی پالوما:
— بسیار خوب، فوراً می آیم.
و مؤدبانه:

— به امید دیدار، دوشیزه خانم.
پالوما، با تبسمی، برای اولین بار، یک تبسم کوچک و بی ادعا که قلبم را می فشارد:
— به امید دیدار.

— حالا تو باید به خانه خودتان بروی. خانواده تو ممکن است نگران شوند. از جایش بلند می شود، در حالی که پاهایش را به زمین می کشد به طرف در می رود و به من می گوید:
— مثل روز روشن است که شما بسیار باهوشید.
و چون دستپاچه شده ام، چیزی جز این نمی توانم بگویم:

مخفی گاه خوبی پیدا کرده‌اید.

اندیشه عمیق شماره ۱۴: به کافه آنرلینا برو تا بفهمی چرا اتومبیل‌ها می‌سوزند امروز چیز بسیار جالبی اتفاق افتاده است! نزد خانم میشل رفته بودم که از او درخواست کنم بسته‌ای را که امروز نامه‌رسان برای کلمب به اتاق سرایداری تحویل می‌دهد به آپارتمان ما بیاورد. در حقیقت این رساله مربوط به لیسانس او درباره گیوم دوکهام و نگارش اول است که راهنمای رساله او می‌بایستی آن را خوانده و حاشیه‌نویسی کرده باشد. چیز بسیار خنده‌دار این است که خانم میشل دماغ کلمب را، چون ساعت هفت زنگ اتاقش را زده بود، به خاک مالیده است. کلمب می‌خواست از او درخواست کند که بسته را به آپارتمان ما بیاورد. خانم میشل ظاهراً نباید خیلی دوستانه با او رفتار کرده باشد (در اتاق سرایداری در ساعت هشت باز می‌شود)، چون کلمب با خشم بالا آمده بود و نعره می‌کشید: سرایدار – به عقیده او – یک پیرزن ابله است، مگر خودش را کی حساب می‌کند، نه، بعضی وقت‌ها؟ مامان به نظر می‌آمد که ناگهان به یادش آمده، آره، که درواقع، در یک کشور متمدن و پیشرفته نمی‌توان مزاحم سرایدار در هر وقت و ساعت شب و روز شد (بهتر بود، پیش از این که کلمب به پایین برود به یادش می‌آمد)، ولی این توضیح خواهرم را آرام نکرد که همچنان نعره می‌زد که چون ساعت رفتن را رعایت نکرده به این کمتر از هیچ این حق را نمی‌دهد که در را محکم بزند به هم و به رویش ببندد. مامان اجازه داد هرچه دل تنگ کلمب می‌خواهد بگوید. اگر کلمب دختر من بود (داروین مرا از این بلا در امان نگه دارد)، دو تا کشیده آب‌دار تو گوشش می‌خواباندم.

ده دقیقه بعد، کلمب با تبسمی تملق‌آمیز وارد اتاقم شد. این را هم نمی‌توانم تحمل کنم. باز هم ترجیح می‌دهم که سرم جیغ بکشد. بقبقو کرد: «پالوما، عزیز دلکم، میل داری به من خدمتی بکنی؟» پاسخ دادم: «نه.» نفس عمیقی کشید با تأسف از این که چرا کنیز زر خریدش نیستم – می‌توانست مرا شلاق

بزند - چنین کاری را بهتر تحمل می کردم - این آشغال اعصابم را خط خطی می کند. و اضافه کردم: «شرط دارد» در پاسخ من، با قیافه ای کمی تحقیرآمیز گفت: «تو حتا نمی دانی که من از تو چه می خواهم.» گفتم: «تو می خواهی من، به خاطر تو، نزد خانم میشل بروم.» دهانش از تعجب باز ماند. آن قدر به خودش گفته که من یک ابله هستم، کم کم باورش شده. «بسیار خوب، به شرطی که یک ماه از گوش دادن به موسیقی پرسرو صدا دست برداری.» کلمب گفت: «یک هفته.» «پس نخواهم رفت.» «بسیار خوب موافقم، برو به این کنده پیر بگو به محض این که بسته رسید، آن را به من برساند.» از اتاقم خارج شد و در را به شدت در پشت سرش بست.

بنابراین، به دیدن خانم میشل رفتم و او مرا به نوشیدن چای دعوت کرد. فعلاً خانم میشل را امتحان می کنم. چیز زیادی نگفتم. او به طرز عجیبی نگاهم کرد، گویی برای اولین بار بود که مرا می دید. هیچ حرفی درباره کلمب نزد. اگر مثل یک سرایدار معمولی بود، می توانست چیزی از این دست بگوید: «آره، خوب، ولی خواهرتان، این جا، با وجود این نباید خیال کند که همه چیز مجاز است.» به جای این حرف ها، به من چای تعارف کرد و خیلی مؤدبانه با من حرف زد، درست مثل این که یک شخصیت واقعی ام.

در اتاق سرایداری تلویزیون روشن بود. ولی او به آن نگاه نمی کرد. گزارشی پخش می شد که در آن جوان ها، در یکی از حومه های شهر، ماشین ها را آتش می زدند. با دیدن این تصویرها، از خودم پرسیدم: چه چیز می تواند جوانی را وادار کند که ماشینی را آتش بزند؟ چه چیزی ممکن است در کله اش باشد؟ بعد، این فکر به سرم افتاد، و من؟ چرا می خواهم آپارتمان خودمان را آتش بزنم؟ روزنامه نگاران از بیکاری و نداری حرف می زنند، من از خودخواهی و دروغین بودن رابطه در خانواده ام. ولی همه این ها حرف مفت است. همیشه بیکاری، نداری، خانواده های غیرقابل تحمل و گند وجود داشته، با این همه، همیشه ماشین ها را آتش نمی زدند. یا آپارتمان خودشان را به آتش نمی کشیدند. در نهایت، به خودم گفتم، همه این ها علت های نادرستی اند.

چرا کسی اتومبیلی را آتش می‌زند؟ چرا من می‌خواهم آپارتمان مان را به آتش بکشم؟

تا وقتی که با خاله هلن، خواهر مادرم، و دختر خاله‌ام سوفی، برای خرید بیرون نرفته بودم، نتوانستم پاسخ پرسش‌م را پیدا کنم. در حقیقت، می‌بایستی برای تولد مادرم که در یکشنبه آینده بود هدیه‌ای می‌خریدم. بهانه ما این بود که می‌خواهیم دسته‌جمعی به موزه داپر برویم، ولی واقعیت این بود که به جای آن به این مغازه آن مغازه لباس‌فروشی و لوکس‌فروشی در محله‌های دوم و هشتم سرزدیم. قصد این بود یک جا چتری برای مامان و همین‌طور هدیه‌ای که من می‌خواستم به مامان بدهم بخریم.

مسئله خرید جا چتری پایان‌ناپذیر بود. این کار سه ساعت تمام وقت ما را گرفت، حال آن‌که به عقیده من همه آن چیزهایی که دیده بودیم شبیه هم بودند و با هم هیچ فرقی نداشتند، یا چیزهای احمقانه استوانه‌ای شکل بودند یا چیزهای مزخرفی با آهن کوبی‌های عتیقه‌مآبانه. همه با قیمت‌های

سرسام‌آور. آیا ناراحت نمی‌شوید اگر بدانید جایی در کره زمین یک جا چتری را به قیمت دویست و نود و نه یورو می‌فروشد؟ ولی این قیمتی بود که هلن برای چیز پرطمطراقی از «چرم قدیمی» با دوختی به شیوه دوخت زین اسب پرداخت کرد، گویی محل سکونت ما طویله نگهداری اسب است. من برای مادرم یک جعبه لاکی مخصوص نگهداری قرص خواب خریدم: سی یورو. این هم برای من خیلی گران بود، ولی هلن به من گفت آیا نمی‌خواهم چیز

دیگری به آن اضافه کنم، معنای آن این بود که چیزی که خریده بودم چیز زیادی نبود. کلود، شوهر هلن، پزشک دستگاه گوارش است و من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که، در سرزمین پزشکان، پزشک دستگاه گوارش فقیرترین آن‌ها نیست. با وجود این، من هلن و کلود را دوست دارم آن‌ها...

خوب، نمی‌دانم چگونه بگویم... تمام و کمال اند. از زندگی‌شان راضی‌اند، خیال می‌کنم در هر صورت ادا در نمی‌آورند جز آن‌چه هستند چیزی فراتراند. آن‌ها سوفی را دارند. متأسفانه سوفی عقب‌افتاده است. من از آن نوع آدم‌هایی

نیستم که در برابر چنین چیزی سراپا احساسات می‌شوند، همان‌طوری که در خانواده من چنین چیزی مرسوم است (حتا کلمب، هم، چنین قیافه‌ای به خود می‌گیرد). گفتار پذیرفته شده: عقب افتاده‌اند ولی بسیار مهربانند، بسیار دلی‌پذیرند، بسیار هیجان‌آورند. من شخصا حضور سوفی را دردآور می‌دانم: آب دهانش همیشه روان است، جیغ می‌کشد، قهر می‌کند، دمدمی مزاج است، چیزی نمی‌فهمد. همه این‌ها به معنای این نیست که من هلن و کلود را تأیید نمی‌کنم. خود آن‌ها می‌گویند داشتن چنین دختری بسیار سخت است، یک شکنجه واقعی است. ولی آن‌ها او را دوست دارند و، به نظر من، خیلی خوب از او مواظبت می‌کنند. این کارشان، به اضافه ویژگی تمام و کمال بودن‌شان، آره، همه این‌ها موجب می‌شود که خیلی از آن‌ها خوشم بیاید. وقتی آدم مامان را می‌بیند که نقش یک زن مدرنی را که کاملاً در چارچوب هم‌پالکی‌هایش قرار دارد بازی می‌کند یا ژاسنت روزن را که خودش را یک زن بورژوا – از روز تولد به این طرف – فرض می‌کند، هلن، که به هیچ‌وجه ادا در نمی‌آورد و از آن‌چه که هست راضی است، به چشم آدم بیشتر دلی‌پذیر است.

خلاصه، بعد از سیرک جا چتری، به کافه آنرلینا رفتیم تا شیرینی با شیرقهوه بخوریم. سالن چای آنرلینا در خیابان ریولی^{۶۲} قرار دارد. به منخواهید گفت که از نظر مضمونی فاصله‌ای با وضعیت جوانان حومه‌های فقیرنشین که ماشین‌ها را می‌سوزانند ندارد. به هیچ‌وجه این‌طور نیست! من چیزی در سالن چای خوری آنرلینا دیدم که به من اجازه داد چیزهای دیگری را درک کنم. در کنار میز پهلویی ما، یک زن و شوهر سفیدپوست با یک پسر بچه آسیایی نشسته بودند. ضمن صحبت‌ها فهمیدیم که نام پسر بچه تئو است. آن‌ها با هلن دوست شدند و چند لحظه‌ای با هم صحبت کردند. آشکار بود که آن‌ها، به عنوان پدر و مادری که فرزندی متفاوت دارند، با هلن که فرزندی متفاوت داشت صمیمی شده و وارد صحبت شده بودند. فهمیدیم که تئو فرزند خوانده است و وقتی که پانزده ماه داشت او را با خود از تایلند آورده بودند: پدر و مادر تئو و تمام خواهران و برادرانش در سیل از بین رفته بودند. به دور و برم نگاه

می کردم و به خودم می گفتم: او چه کار خواهد کرد؟ ما در سالن چای آنژلینا بودیم: با همه این آدم‌های خوش پوش که به دقت مشغول قرچ قروچ کردن شیرینی‌های خوش مزه‌اند، که به خاطر... اهمیت این سالن در آن حضور داشتند، به خاطر تعلق داشتن به جامعه‌ای، با اعتقاداتش، با آداب معاشرتش، با برنامه‌هایش و تاریخش و بقیه چیزها. در سالن چای آنژلینا، آدم در فرانسه است، در جامعه‌ای دارا با سلسله‌مراتب، عقلایی، منطقی و متمدن. تئو کوچولو در چنین جامعه‌ای چه کار باید بکند؟ او اولین ماه‌های زندگی‌اش را در یک دهکده ماهی‌گیرها در تایلند سپری کرده است، در جامعه‌ای شرقی، تحت تسلط ارزش‌ها و هیجان‌های خاص خود، جایی که تعلق نمادین شاید در جشن دهکده شکل می‌گیرد، وقتی که به پروردگار و باران ادای احترام می‌شود، جایی که کودکان در اعتقادات سحرآمیز غوطه‌ورند و مسائلی از این قبیل. و آن وقت، در فرانسه، در پاریس، ورودی مستقیم و بی‌واسطه در فرهنگی متفاوت و در وضعیتی که از هر جهت مغایر با وضعیت سابق اوست. از آسیا به اروپا، از جامعه‌ای ندار به جامعه‌ای دارا.

ناگهان از ذهنم گذشت که تئو هم، شاید، بعدها، میل پیدا کند که ماشین‌ها را به آتش بکشد. زیرا این کار حرکتی به نشانه خشم و سرخوردگی است و شاید بزرگ‌ترین خشم‌ها و سرخوردگی‌ها از بی‌کاری نیست، از نداری نیست، از بی‌آینده بودن نیست: از احساسِ نداشتن فرهنگ است زیرا آدم میان فرهنگ‌های متفاوت، نمادهای سازش‌ناپذیر، چهارشقه شده است. چگونه می‌توان وجود داشت اگر آدم نداند در کجا قرار گرفته است. اگر باید هم‌زمان به فرهنگ ماهیگیران تایلندی و بورژواهای فرانسوی گردن نهاد، کدامین کس بخواهد این همه بارِ گران بردن^{۶۳}؟ بنابراین، آدم ماشین‌ها را آتش می‌زند، می‌کشد و غارت می‌کند.

می‌دانم که این اندیشه بسیار عمیقی به شمار نمی‌آید ولی بعد از آن، وقتی از خودم پرسیدم: و من؟ چه هستم؟ مسئله فرهنگی من کدام است؟ و چگونه بین اعتقادات سازش‌ناپذیر چهارشقه شده‌ام؟ چگونه یک حیوان وحشی

هستم؟ اندیشه‌ای واقعا در من جوانه زد.

بارقه‌ای در وجودم پدیدار شد: مراقبت‌های دایمی و پرنذرو نیاز مامان از گیاهان خانگی، وسواس‌ها و عادت‌های جنون‌آمیز کلمب، عذاب وجدان پایان‌ناپذیر پاپا از این که مادر بزرگ را در خانه سالمندان گذاشته و بسیار چیزهای دیگری از این قماش. مامان عقیده دارد با چنگ زدن به دامن قدرت ناشناخته می‌توان دفع بلا کرد، کلمب معتقد است با دست شستن‌ها می‌توان نگرانی را از خود دور کرد و پاپا خیال می‌کند فرزند ناشایسته‌ای است و چون مادرش را رها کرده است مجازات خواهد شد. به هر تقدیر، این‌ها اعتقادات سحرآمیز، اعتقادات بدوی دارند ولی، برخلاف ماهیگیران تایلندی، نمی‌توانند به این اعتقادات گردن بگذارند چون فرانسوی‌های — آموزش دیده — پول‌دار — منطقی‌اند.

و من شاید بزرگ‌ترین قربانی این تضادم زیرا، به دلیلی نامعلوم، نسبت به هر چیزی که ناهماهنگ باشد بسیار حساسم، مثل این است که نوعی گوش تمام‌عیار برای شنیدن تمام صداها و ناموزون و همه تناقض‌ها داشته باشم. این تناقض‌ها و همه تناقض‌های دیگر... در نتیجه من خود را شریک هیچ‌گونه اعتقادی، داخل در هیچ‌یک از این فرهنگ‌های خانوادگی درهم برهم نمی‌بینم.

شاید من نشانه تضاد خانوادگی باشم، تضادی که باید از بین برود تا خانواده از این بلا شفا یابد.

۲. اندرز اساسی

وقتی مانوئلا در ساعت دو بعد از ظهر از نزد دو برو گلی ها برمی گردد، من فرصت پیدا می کنم رساله را در پاکتش بگذارم و به آپارتمانِ ژُس ها ببرم. در جریان تحویل بسته، گفت و گوی جالبی با سولانژ ژُس داشتم. توجه خواهد شد که از نظر ساکنان این مجموعه، من سرایداری کوتاه فکرم که در حاشیه نامشخص چارچوب تصوراتشان قرار می گیرم. در این مورد، سولانژ ژُس استثنا بر اصل نیست ولی، چون زنِ یک نماینده سوسیالیست مجلس ملی است، کم و بیش کوشش هایی به خرج می دهد تا نشان دهد با دیگران فرق دارد.

با باز کردن در و گرفتن رساله که من به سوی او دراز می کنم، می گوید:
— روز به خیر.

این هم آن کوشش ها.

و ادامه می دهد:

— پالوما یک دختر بسیار عجیبی است.

به من می نگرد تا واریسی کند که آیا معنی واژه را می فهمم. حالتی بی طرفانه می گیرم، یکی از حالت های مورد علاقه ام، که به طرف آزادی هرگونه برداشتی را می دهد.

سولانژ ژُس سوسیالیست است، ولی اعتقادی به انسان و انسانیت ندارد.

— مقصودم این است که کمی غیر عادی است.

طوری واژه ها را تلفظ می کند که گویی می خواهد هرگونه سوء تفاهم را برطرف کند.

— دختری بسیار مهربان است.

مقصودم از این پاسخ تزریق مقداری انسان دوستی در گفت و گو است.

سولانژ ژُس، بی درنگ بالحن کسی که می خواهد به اصل مطلب برسد، ولی قبل از آن می خواهد از موانعی که فرهنگ پایین مخاطب ایجاد می کند رد شود، پاسخ می دهد:

۲. اندرز اساسی

— آره، آره، می‌دانم، دختر کوچولوی مهربانی است ولی بعضی وقت‌ها رفتارش عجیب و غریب است. او عاشق پنهان کردن خویش است، به عنوان مثال، ساعت‌ها ناپدید می‌شود.

— بله، می‌دانم، خودش این را به من گفته است.

در مقایسه با استراتژی‌ای که بر پایه هیچ حرفی نزدن، هیچ کاری نکردن و هیچ چیز نفهمیدن قرار دارد، این حرفم کمی تن به خطر دادن بود. ولی تصور می‌کردم بتوانم، بی آن که به طبیعتم خیانت کنم، از عهده نقشم برآیم.

— آه، خودش به شما گفت؟

سولانتر ژس لحنی پر از ابهام دارد: چطور ممکن است سرایدار آن چه را پالوما گفته فهمیده باشد؟ این پرسشی است که، با به کار انداختن منابع قادر به شناسایی‌اش، تمرکز او را متزلزل می‌کند و به او حالتی سردرگم می‌دهد.

— آری، خودش به من گفت.

باید اعتراف کنم، با نوعی استعداد در رعایت ایجاز: مفید و مختصر.

در پشت سر سولانتر ژس کنستیتوسیون را با سرعتی کاهش داده شده و قیافه‌ای افسرده مشاهده می‌کنم.

به من می‌گوید:

— آه، گربه، مواظب باشید.

قدم به پادری می‌گذارد و در را پشت سرش می‌بندد. اجازه ندهید گربه خارج شود، اجازه ندهید سرایدار داخل شود: اندرز اساسی خانم‌های دارا از جمله خانم‌های سوسیالیست است.

دنباله حرفش را می‌گیرد:

— خلاصه کنم، پالوما به من گفت میل دارد گاهی نزد شما بیاید. او یک موجود رؤیایی است، دوست دارد جایی بنشیند و هیچ کاری نکند. برای آن که همه چیز را به شما گفته باشم، ترجیح می‌دهم این کار را در خانه انجام دهد.

— آره.

— ولی گاهی، اگر مزاحم شما نباشد... این طوری، دست کم، خواهم دانست در

۲. اندرز اساسی

کجاست. برای ما دیوانه کننده است که همه جا دنبالش بگردیم. کلمب که سخت کار دارد، خوشش نمی آید که برای پیدا کردن خواهرش ساعت‌ها آسمان را به زمین بیاورد.

در را نیمه باز می کند. دقت می کند که کنستیتوسیون پشت در کمین نکرده باشد و رو به من می کند، در حالی که فکرش مشغول مسائلی دیگر است: — مزاحم شما نیست؟

— نه مزاحم من نیست.

سولانتر ژس، که دیگر مشخص است که در فکر مسائل بسیار مهم تر است، سربه هوا، می گوید:

— بسیار خوب، بسیار خوب، خیلی لطف می کنید.
و در را می بندد.

۳. برخلاف ذکاوت انسانی

۳. برخلاف ذکاوت انسانی

بعد از این کار، کارِ سرایداری‌ام را انجام می‌دهم و، برای اولین بار در روز، فرصت فکر کردن پیدا می‌کنم. مهمانی شب قبل، با ته‌مزه عجیبی به یادم می‌آید. بوی خوشِ بادام‌زمینی در بینی‌ام می‌پیچد ولی آغاز یک نگرانی گنگ را نیز احساس می‌کنم. کوشش می‌کنم، با آب دادن به تمام گیاهان در پاگردهای تمام طبقات، که من آن را نمونه اصیل کاری برخلاف ذکاوت انسانی به شمار می‌آورم، خودم را مشغول کنم. یک دقیقه مانده به ساعت دو، مانوئلا، با قیافه‌ای جادو شده، مانند قیافه نپتون وقتی از دور به پوست کدو نگاه می‌کند، وارد می‌شود. در حالی که شیرینی‌های کوچک کیک‌مانند را از سبدش در می‌آورد و به‌سوی من دراز می‌کند، بی‌آن که لحظه‌ای صبر کند، واژه قبل از رفتنش را تکرار می‌کند:

— خوب؟

— من باز هم یک بار دیگر به خدمات شما نیاز دارم.

— آه، خوب؟

واژه خوب را به نوعی با تحریر بیان می‌کند: «خوووب». هرگز مانوئلا را

این‌طور هیجان‌زده ندیده بودم. ماجرا را برایش توضیح می‌دهم:

— روز یکشنبه قرار است با هم چای بخوریم و من هم شیرینی می‌برم.

با خوشحالی فریاد می‌زند:

— اوه‌ه‌ه‌ه، شیرینی!

بلافاصله، عمل‌گرایانه:

— باید برای‌تان چیزی درست کنم که خراب نشود.

مانوئلا تا شنبه ظهر کار می‌کند.

بعد از لحظه‌ای مکث:

— عصر جمعه برای شما یک گلوتف درست می‌کنم.

گلوتف یک شیرینی آلاسی است، کمی هم دیرهضم.

۳. برخلاف ذکاوت انسانی

ولی گلوتف مانوئلا لطیف و ترد است. هرچه در شیرینی آلاسی سنگین و خشک است در دست‌های مانوئلا به یک شاهکار عطراگین تغییر شکل می‌دهد.

از او می‌پرسم:

— وقت این کار را دارید؟

با سرخوشی پاسخ می‌دهد:

— البته که دارم، من برای درست کردن یک گلوتف برای شما همیشه وقت دارم!

برای او همه چیز را تعریف می‌کنم: هنگام ورود، طبیعت بی‌جان، ساکه، موتسارت، سویا (گیوزا)، کیتی خواهران موناکاتا و بقیه چیزها. فقط یک دوست داشته باش و او را خوب انتخاب کن.

پس از پایان حدیث نفس من، مانوئلا می‌گوید:

— شما فوق‌العاده‌اید. همه احمق‌های این جا انگشت کوچک شما نمی‌شوند. وقتی آقای این جا وارد می‌شود از میان همه شما را به آپارتمان‌ش دعوت می‌کند.

یکی از کیک کوچولوهای را که آورده است می‌خورد و ناگهان چیزی به یادش می‌آید:

— ها!

ه را خیلی غلیظ از گلو خارج می‌کند.

— تعدادی شکلات‌های کوچک لیکوردار هم درست می‌کنم!

— نه، آن قدر به خودتان زحمت ندهید، مانوئلا،... گلوتف کفایت می‌کند.

— به خودم زحمت بدهم؟ ولی رُنه این شماييد که در طول همه این سال‌ها خودتان را برای من به زحمت انداخته‌اید!

کمی به فکر فرو می‌رود تا خاطره‌ای را صید کند. سپس می‌پرسد:

— پالوما این جا چه کار داشت؟

— می‌خواست کمی از دست خانواده‌اش خلاص شود.

۳. برخلاف ذکاوت انسانی

- آه، دخترک بیچاره! باید گفت با آن خواهری که او دارد...
- مانوئلا حاضر است هر کاری بکند که برای مدتی هم که شده کلمب را برای یک انقلاب فرهنگی^{۶۴} کوچک به مزرعه اعزام دارند. در احساس اونسبت به کلمب هیچ گونه ابهامی وجود ندارد.
- و به حرفش ادامه می‌دهد:
- پالی‌یر کوچولو وقتی کلمب از کنارش رد می‌شود آب از لب و لوجه‌اش آویزان است ولی کلمب حتا او را نمی‌بیند. باید روی فرق سرش یک پاکت مخصوص زباله بگذارد تا شاید توجه کلمب را جلب کند. آه، اگر همه دخترخانم‌های این ساختمان مثل ال‌مپ بودند...
- می‌گوییم:
- درست است، ال‌مپ واقعا دختر نازنینی است.
- آره، یک دختر بی‌نظیر. نپتون دیروز نمی‌توانست جلو ادراش را بگیرد و در همه جا شاشیده بود، ال‌مپ او را معالجه کرد.
- خبر دارم، برای یک فرش داخل راهرو بی حساب شدیم. این فرش خیلی افتضاح بود. فردا قرار است فرش تازه را تحویل دهند.
- می‌دانید، شما می‌توانید پیراهن را برای خودتان نگه دارید. دختر آن خانم به ماریا گفت: همه چیز را برای خودتان نگه دارید و ماریا به من گفت که او پیراهن را به تو می‌دهد.
- آه، واقعا لطف دارد، ولی من نمی‌توانم بپذیرم.
- مانوئلا با اوقات تلخی
- آه، دوباره شروع نکنید. در هر صورت این شما هستید که باید بروید و پول لباس شویی را بدهید.
- بسیار خوب، از طرف من از ماریا تشکر کنید، واقعا تحت تأثیر محبت‌شان قرار گرفته‌ام.
- این طور بهتر است. آره، خوب، از طرف شما از او تشکر می‌کنم.
- کسی دو ضربه کوچک به در می‌زند.

۴. بی معنا

کاکورو اوزو است.

به محض ورود:

— روز به خیر، روز به خیر.

با دیدن مانوئلا:

روز به خیر خانم لوپس.

مانوئلا، تقریباً فریاد می کشد:

— روز به خیر آقای اوزو.

من می گویم:

— ما داریم چای می خوریم، شما میل دارید به ما ملحق شوید؟

— آه، البته باکمال میل.

یک صندلی را کنار می زند و می نشیند و چشمش به لئون می افتد:

— آه، چه موجود زیبایی! دفعه پیش او را خوب ندیده بودم.

مانوئلا خود را وارد صحبت می کند:

— از این شیرینی ها میل کنید.

سبد حصیری شیرینی را به طرف او هل می دهد. کاکورو یکی را در دهان

می گذارد و هنوز کاملاً آن را فرو نداده می گوید:

— متشکرم، چقدر عالی است.

مانوئلا، در صندلی خود، پیچ تاب می خورد و در آسمان ها سیر می کند.

کاکورو، بعد از خوردن چهار عدد شیرینی، می گوید:

— آمده ام نظر شما را بپرسم. من با یکی از دوستانم بر سر مسئله برتری

فرهنگ اروپایی اختلاف پیدا کرده ایم...

ضمناً چشمک دل پسندی به من می زند.

مانوئلا، که بسیار کار خوبی می کند که نسبت به پالی یر کوچولو باگذشت

است، دهانش کاملاً باز است.

— او به طرف انگلستان گرایش دارد، بدیهی است که من طرف دار فرانسه

هستم. بنابراین من گفتم کسی را می شناسم که می تواند میان ما داوری کند.
می گویم:

— من نمی توانم هم داور باشم و هم طرف اختلاف، بنابراین نمی توانم رأی
بدهم.

— نه، نه، نه شما رأی نخواهید داد. شما فقط به سؤال من جواب خواهید داد:
دو ابداع عمده فرهنگ فرانسوی و فرهنگ انگلیسی کدامند؟ خانم لوپس،
بخت امروز یار من است که شما هم حضور دارید و می توانید نظرتان را بیان
کنید، اگر مایل باشید.

مانوئلا، بسیار سر حال، شروع می کند:
— انگلستان...

بعد متوقف می شود:

— اول شما، رُنه...

شاید به یادش می آید که پرتغالی است.

لحظه ای می اندیشم:

— برای فرانسه: زبان قرن هژدهم و پنیر روان.

کاکورو می پرسد:

— و در مورد انگلستان؟

پاسخ می دهم:

— برای انگلستان انتخاب دشوار نیست.

مانوئلا پیشنهاد می کند:

— پودینگ.

البته بالهجه غلیظ انگلیسی.

کاکورو می گوید:

— به یکی دیگر هم نیاز هست. رُنه شما چه پیشنهاد می کنید؟

— زمین های چمن کاری شده و یا جلب به دادگاه.

مانوئلا که ظاهراً متوجه مفهوم عبارت جلب به دادگاه نشده است، چیز

دیگری می گوید که بی معناست و همه می خندیم.

در این هنگام کسی در می زند.

دیوانه کننده است. این اتاق سرایداری که تا دیروز کسی به آن توجه نمی کرد، امروز محل توجه همه شده است. بی آن که فکر کنم، در اوج گفت و گو می گویم: — بفرمایید.

سولانژ ژس سرش را از در تو می آورد.

هر سه نفر، باقیافه ای پرسش کننده، به او نگاه می کنیم، درست مثل این است که ما مهمانان ضیافت باشکوهی بودیم که مستخدم بی ادبی، بی ملاحظه، مزاحم شده باشد.

دهانش را باز می کند ولی منصرف می شود.

پالوما سرش را تا بلندی قفل در تو می آورد.

من به خود می آیم و از جایم بلند می شوم.

خانم ژس، که او هم دوباره خودش را باز یافته ولی کنجکاوی اش به سر حد انفجار رسیده، زبان باز می کند:

— می توانم یک ساعت پالوما را پیش شما بگذارم؟

بعد خطاب به کاکورو که از جا بلند شده و به طرف او می آید تا با او دست بدهد:

— روز به خیر آقای عزیز.

کاکورو با مهربانی پاسخ می دهد:

— روز به خیر خانم. روز به خیر پالوما، از دیدنت خوشحالم. بسیار خوب است

خانم عزیز، شما پالوما را به دست های قابلی سپرده اید و می توانید او را پیش ما بگذارید.

چگونه می توان با بزرگواری و فقط با یک اندرز اساسی کسی را مرخص کرد؟ سولانژ ژس می گوید:

— اوه... خوب... آره... متشکرم...

و به آرامی، در حالی که هنوز منگ است خود را عقب می کشد.

من در را پشت سراو می بندم و از پالوما می پرسم:

— یک فنجان چای میل داری؟

— باکمال میل.

یک شاهزاده خانم واقعی، در نزد رهبران حزب.

یک نصفه فنجان چای با عطریاس برایش می ریزم و مانوئلا هم با باقی مانده

شیرینی کوچولوها از او پذیرایی می کند.

کاکورو که همچنان به فکر مسابقه فرهنگی خویش است از او می پرسد:

— پالوما، به عقیده تو انگلیسی ها چه اختراع مهمی کرده اند؟

پالوما به شدت فکر می کند و سپس می گوید:

— کلاه شاپو، به عنوان نمادِ روانی - انعطاف ناپذیری.

کاکورو با شگفتی آشکار فریاد می زند:

— عالی است، بی نظیر است.

متوجه می شوم که به میزان وسیعی پالوما را دست کم گرفته ام و بایستی عمیقاً

به این مسئله پردازم، برای این که سرنوشت همیشه سه بار به در می کوبد و

این که روزی نقاب سرانجام از چهره همه دسیسه چین ها برداشته می شود.

دوباره، به شیشه پنجره اتاقم می کوبند، ظاهراً میل ندارند اجازه بدهند که به

تفکرم ادامه بدهم.

پل نگوین به نظر می آید اولین کسی است که از دیدن همه ما تعجب نمی کند

ابتدا به من:

— روز به خیر خانم میشل — بعد — روز همه به خیر.

کاکورو می گوید:

— آره، پل، برای همیشه انگلستان را بی آبرو کردیم.

پل با مهربانی لبخند زد و گفت:

— دخترتان همین حالا زنگ زد. گفت پنج دقیقه دیگر دوباره تلفن خواهد

کرد.

و تلفن همراه را به طرف او دراز کرد.

- بسیار خوب، پل. خانم‌ها باید از خدمت‌تان مرخص شوم.
در مقابل همه تعظیم می‌کند و مثل یک گروه آواز همه باهم می‌گوییم:
— به امید دیدار.
مانوئلا می‌گوید:
— این هم این، یک کار خوب صورت گرفت.
می‌پرسم:
— کدام کار؟
— تمام شیرینی‌ها برای اولین بار خورده شد.
می‌خندیم.
مانوئلا فکورانه به ما نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، به من می‌گوید:
— باور نکردنی است.
رُنه که از این پس دوتا دوست دارد، دیگر خیلی مردم‌گریز نیست.
وقتی مانوئلا می‌رود، پالوما بی‌تعارف در مبل راحتی گربه، در برابر تلویزیون
چنبر می‌زند و، ضمن این که با چشمانِ درشتِ جدی‌اش نگاه می‌کند،
می‌پرسد:
— خیال می‌کنید که زندگی مفهومی دارد؟

۵. آبی لاجوردی

در لباس شویی، می‌بایستی خشم خانم صاحب مغازه را تحمل کنم، که وقتی قبض آبی لاجوردی را به دستم می‌داد، غر و لندکنان گفته بود:
— چنین لکه‌ای روی پیراهنی به این ممتازی باورنکردنی است.

امروز صبح، قبض مستطیل‌شکل آبی لاجوردی را به خانم دیگری می‌دهم:
جوان‌تر و کم‌تر هوشیار. او، به نحوی پایان‌ناپذیر در میان ردیف پیراهن‌ها به جست‌وجو می‌پردازد و سرانجام پیراهن قشنگِ کتانی قهوه‌ای رنگی را که در پوشش پلاستیکی شفاف‌ی گذاشته شده بود به من می‌دهد.
بعد از مکث مختصری می‌گویم:

— متشکرم.

بنابراین، باید به فهرست کارهای ننگین من موضوع ربودن پیراهنی هم اضافه شود که من آن را به جای پیراهنی به چنگ آوردم که از مرده‌ای سرقت کرده بودم. در حقیقت، خلاف در همان مکث مختصر آشیانه دارد. آیا پشیمانی‌ام مرتبط با دیدگاهم در مورد مالکیت نبود؟

ساعتی نگذشته است که مانوئلا گلو تف به دست سر می‌رسد:

— دلم می‌خواست زودتر از این می‌آمدم، ولی خانم دوبروگلی از گوشه چشم مواظب من بود.

از نظر مانوئلا، گوشه چشم معنای غیر قابل درکی دارد و به دقت نمی‌توان به آن پی برد.

به هر تقدیر، گلو تف پیچیده در یک کاغذ تیره پیش چشمانم بود: یک کیک آلاسی پف کرده، در کنارش شکلات‌های کوچکی بود که وسطشان لیکور داشت آن‌ها به قدری لطیف بودند که از ترس خرد نشدن آدم جرئت نمی‌کرد به آن‌ها دست بزند. دهانم آب می‌افتد و به مانوئلا می‌گویم:

— ما که دو نفر بیشتر نیستیم، شما که می‌دانید.

— کاری جز این ندارید که فوراً شروع به خوردن کنید.

— واقعاً متشکرم، باید خیلی وقت گذاشته باشید.

۵. آبی لاجوردی

— ای... با... با... از هر کدام دو تا درست کردم، فرناندو از شما تشکر خواهد کرد.

یادداشت در زمینه حرکت مردم، شماره ۶: این ساقه...

که به سطح میز رسید صدای «پف» آهسته‌ای از آن به گوشم رسید، صدایی که فقط گوش‌های موش قدرت شنیدن آن را داشت یا گوش‌های آدم وقتی که همه چیز بسیار بسیار ساکت است. چنان تحت تأثیر آن قرار گرفتم که قاشق چای خوری در دستم در هوا باقی ماند. فوق‌العاده شگفت‌انگیز بود. ولی چه چیزی شگفت‌انگیز بود؟ نمی‌توانستم باور کنم: این فقط یک غنچه رُز با ساقه شکسته متصل به آن بود که تازه روی میز آشپزخانه افتاده بود. که چی؟ با نزدیک شدن به رُز بی حرکت، که سقوطش پایان یافته بود، فهمیدم. این چیزی است که به زمان ارتباط پیدا می‌کند، نه به فضا. آه، غنچه‌ای که به نحوی باشکوه می‌افتد، همیشه زیباست. بسیار هنرمندانه است. ولی این چیزی نیست که حرکت را توضیح دهد. حرکت، آن چیزی است که آدم خیال می‌کند فضایی است...

من، با دیدن سقوط این غنچه و این ساقه، در یک هزارم ثانیه جوهر زیبایی را درک می‌کنم. آری، من یک دختر بچه دوازده و نیم ساله، این شانس بی نظیر را داشتم که، امروز صبح، تمام شرایط برای درک زیبایی فراهم شود: ذهن خالی و آماده، خانه ساکت و آرام، رزهای قشنگ، سقوط یک غنچه. آیا به این دلیل بود که به فکر رونسار افتادم، بی آن که در ابتدا بفهمم: چون این یک مسئله زمان و رُزها است. زیرا آن چه زیباست، به این خاطر است که انسان درمی‌یابد که گذرا است. این پیکربندیِ زودگذر چیزها در لحظه‌ای است که انسان هم‌زمان زیبایی و مرگ را با هم می‌بیند.

به خودم گفتم ای، ای، آیا این می‌خواهد بگوید که باید زندگی را این گونه گذرانند؟ همیشه در توازن میان زیبایی و مرگ، میان حرکت و نابودی‌اش. شاید زنده بودن یعنی همین: دنبال کردن لحظه‌هایی که می‌میرند.

۶. با قلب‌های کوچک لذت بخش

۶. با قلب‌های کوچک لذت بخش

و بعد، ما در روز یکشنبه هستیم.

در ساعت سه بعد از ظهر، به سوی طبقه چهارم به راه می‌افتم. پیراهن قهوه‌ای است — دست‌آوردی طلایی برای این روزِ گلوتف. در قلبم مثل بچه گربه‌ای که به دور خود حلقه زده و به صورت توپی گرد درآمده احساس فشار می‌کنم. بین طبقه سوم و چهارم رو در روی پایین پالی‌یر قرار می‌گیرم. چند روزی است که وقتی با او روبه‌رو می‌شوم، با نگاهی سرزنش‌آمیز به آرایش موهایم، به طرزی چشمگیر و راندازم می‌کند. توجه خواهد شد که من از پنهان کردن آرایش موها و شیوه لباس پوشیدنم دست برداشته‌ام. ولی این نگاه‌های مصرانه مرا، هر قدر هم از قید و بند آزاد شده به شمار بیایم، سخت ناراحت می‌کند. ملاقات یکشنبه‌ای ما هم از این قاعده خارج نیست. همچنان که از پله‌ها بالا می‌روم، می‌گویم:

— روز به خیر، خانم.

با تکان سر بسیار ناجوری، به عنوان پذیرش روز به خیر من، ضمن خیره شدن به کله‌ام، بعد، با کشف نحوه لباس پوشیدنم، سر پله می‌خکوب می‌ماند. موجی از وحشت و جودم را فرا می‌گیرد و راه تنفسم را، با تهدید بی‌آبرو شدنم به دلیل پیراهن دزدیده شده‌ام، می‌بندد.

بالحنی پُر از خشم، به عنوان پاسخ به روز به خیر گفته شده، می‌گوید:

— حالا که بالا می‌روید، می‌توانید گل‌های پاگرد را آب بدهید؟

باید به یادش بیاورم که امروز یکشنبه است؟

ناگهان می‌پرسد:

— دارید شیرینی می‌برید؟

در یک سینی کارهای مانوئلا را که در کاغذی به رنگ آبی دریایی پیچیده شده می‌برم و متوجه می‌شوم که پیراهنم کمی آن را از نظر پنهان می‌کند: آن چه موجب صدور حکم محکومیت من از جانب سرکار خانم شده، خودنمایی پوشاکی من نیست بلکه دلگی آدم بیچاره‌ای است.

۶. با قلب‌های کوچک لذت بخش

- آری تحویل یک بسته پیش بینی نشده.
- بسیار خوب، از فرصت استفاده کنید و گل‌ها را آب بدهید.
- بعد، پایین رفتن خشم‌آلودش را از سر می‌گیرد.
- من در جلو در طبقه چهارم می‌ایستم و به زحمت زنگ را فشار می‌دهم، چون نوار فیلم را هم در دست دیگرم دارم، ولی کاکورو به سرعت در را باز می‌کند و بلافاصله سینی را از من می‌گیرد و فریادی از شادی سر می‌دهد:
- به، به، به، پس شوخی نمی‌کردید، از پیش آب‌دهانم راه افتاده است.
- در حالی که به دنبال او راه می‌افتم، می‌گویم:
- شما باید از مانوئلا تشکر کنید.
- ضمن باز کردن بسته گلو تف، می‌گوید:
- واقعا، یک مروارید واقعی است. برویم.
- کاکورو در سینی بزرگ سیاهی فنجان‌های چای، قوری، قند و دستمال کاغذی‌های کوچک و ظریف را گذاشته است.
- در جلو او در راهرو پیش می‌روم و، بر طبق اشاره‌های او، سومین در سمت چپ را باز می‌کنم.
- دستگاه پخش فیلم دارید؟
- کاکورو با تبسمی مبهم پاسخ می‌دهد:
- البته.
- سومین در سمت چپ راهرو به سالن سینمای کوچکی باز می‌شود. پرده سینمایی سفید و بزرگ، سه ردیف و هر ردیف با چهار صندلی راحتی واقعی با پوشش مخملی به رنگ آبی سیر و تعدادی دستگاه‌های ریز و درشت نور و صدا، یک میز پایه کوتاه دراز در جلو صندلی راحتی‌های ردیف اول و سقفی از پارچه ابریشمی تیره رنگ تزئینات و وسایل این سالن بسیار زیبا را تشکیل می‌دهند.
- کاکورو می‌گوید:
- واقعا حرفه من این بود.

۶. با قلب‌های کوچک لذت بخش

— حرفه شما؟

— سی سال تمام کارم فروش دستگاه‌های رادیو و ضبط‌های بسیار دقیق و گران‌قیمتِ لوکس به اروپا بوده است. تجارتی بسیار پرسود و به‌ویژه سرگرم‌کننده و نشاط‌آوری برای من بوده است زیرا هر چیزی که به الکترونیک مربوط می‌شود در من شور و شوق ایجاد می‌کند. در یک صندلی راحتی بسیار آرامش بخش می‌نشینم و سانس فیلم آغاز می‌شود.

چگونه این لحظه روح‌افزای شادی بخش را باید تشریح کرد؟ خواهران موناکاتا بر پرده سینما، پرده‌ای بسیار وسیع، در یک سایه‌روشن دل‌نشین، پشت چسبیده به پشتی بسیار نرم صندلی، با یواش‌یواش گاز زدن گلوتف و با قلب‌های کوچک لذت بخش چای داغ نوشیدن، آیا وضعیتی دلپذیرتر از این قابل تصور است؟ گاهی کاکورو فیلم را متوقف می‌کند تا با هم بخش‌هایی را که برای هردومان سؤال برانگیز است در محیطی کاملاً گرم و صمیمانه مورد بحث و گفت‌وگو قرار دهیم. دوبار من به سراغ شنیدن نیایش برای مردگان می‌روم و به سالن سینما باز می‌گردم، مثل باز گشتن به بستر گرم و نرم. این یک خارج از زمان در زمان است... چه موقع، برای اولین بار من این از خود رها شدن خوشایند را، که جز در دوتایی بودن امکان دستیابی به آن میسر نیست، احساس کردم؟ آرامشی که وقتی تنها هستم احساس می‌کنم و این اطمینان به خود در آرامش تنهایی در مقایسه، با فضای بی‌قید و بند بودن، هرچه گفتن، هرگونه رفتار کردنی که با دیگری و در کنار دیگری، به عنوان همراه و همدل و هم‌زبان، به وجود می‌آید، هیچ است... چه زمانی من این از خود رها شدن لذت بخش را با حضور یک مرد احساس کردم؟ امروز، اولین بار است.

۷. سانائِه

وقتی در ساعت هفت بعدازظهر، بعد از این که ضمن نوشیدن چای با هم به تفصیل صحبت کردیم و من آماده خداحافظی بودم، با هم وارد سالن بزرگ شدیم. روی یک میز پایه کوتاه در کنار کاناپه‌ای، عکس قاب گرفته یک زن بسیار زیبا به چشمم خورد.

کاکورو، وقتی دید به عکس نگاه می‌کنم، به آرامی گفت:
— این زنم بود. ده سال پیش سرطان گرفت و مُرد. نام او سانائِه بود.
می‌گویم:

— متأسفم. او یک زن... زنِ بسیار زیبایی بود.
— آره، بسیار زیبا.
سکوتی کوتاه.

— من از او دختری دارم که در هنگ کنگ است و دو نوه هم دارم.
— خیلی باید از دوری آن‌ها ناراحت باشید.
— مرتب به دیدن‌شان می‌روم. خیلی آن‌ها را دوست دارم. پسر دخترم جک (پدرش انگلیسی است) نام دارد و هفت ساله است، امروز صبح در تلفن به من گفت که اولین ماهی خود را صید کرده است، این بزرگ‌ترین خبر هفته است، می‌بینید!
سکوت.

ضمن بدرقه من تا دم در، می‌گوید:
— خیال می‌کنم شما هم بیوه باشید.
— آره، پانزده سال است که شوهرم مرده...
فشاری در گلویم احساس می‌کنم.
— اسم شوهرم لوسین بود. او را هم سرطان...
جلو در هستیم و با اندوه به هم می‌نگریم.
کاکورو می‌گوید:
شب بخیر رُنه.

چیزی شبیه تظاهری به شادی بازیافته، می‌گویم:
— روزِ فوق‌العاده شگفت‌انگیزی بود.
اندوهِ عمیقی با سرعت مافوق صوت در جانم می‌پیچد.

۸. ابرهای تیره و تار

۸. ابرهای تیره و تار

— تو یک احمقِ بدبختی بیش نیستی.

این حرف را همین که پیراهنم را از تنم در آوردم و لکه نوشابه و شیرینی را روی جادکمه آن دیدم به خودم می‌زنم. تو چه فکر می‌کردی؟

تو یک سرایدار بدبخت هستی! بین افرادی که به طبقه‌های مختلف اجتماعی تعلق دارند دوستی و تفاهم امکان ندارد. و بعد، چه فکر کردی دیوانه بدبخت؟

— چه فکر کردی، دیوانه بدبخت؟

از گفتن این جمله، به تکرار، به خودم دست بر نمی‌دارم. بعد از این که دوش می‌گیرم، به رختخواب می‌روم و به زحمت لئون را که ابدا حاضر نبود از جای خودش تکان بخورد به کناری می‌رانم.

صورت زیبای سانائو در جلو چشمانِ بسته‌ام می‌لغزد و نسبت به خودم احساس پیرزنی را دارم که ناگهان حقیقتی بی‌شادی چشمانش را باز می‌کند. با قلبی نگران به خواب می‌روم.

روزِ بعد، دهانی خشک و احساسی غم‌آلود وجودم را می‌آزارد.

با وجود این، روزهای هفته چندان بد سپری نمی‌شود. کاکورو چندبار سری کوتاه به من می‌زند تا داوری مرا در اموری نه چندان قابل توجه (بستنی ساده یا بستنی میوه‌ای، اقیانوس اطلس یا دریای مدیترانه) بپرسد. من، به رغم ابرهای تیره و تاری که در سکوت در آسمان قلبم ظاهر شده‌اند، باز هم از هم‌صحبتی دلپذیرش لذت می‌برم. مانوئلا در مورد پیراهن قهوه‌ای شوخی می‌کند و پالوما در صندلی راحتی لئون جا خوش کرده است.

به مادرش اعلام می‌دارد:

— بعدها می‌خواهم سرایدار شوم.

مادرش که آمده بود پالوما را نزد بگذار، با چشمانی آمیخته با احتیاط نگاهم می‌کند.

با لبخندی دوستانه به مادرش می‌نگرم و خطاب به پالوما:

۸. ابرهای تیره و تار

— خداوند تو را از سقوط در چنین مهلکه‌ای حفظ کند. تو شاهزاده خانم خواهی شد.

پالوما تی شرت صورتی و عینک تازه‌اش را با قیافه مبارزه جویانه دختری — که — به رغم همه — و برخلاف خواست همه — به ویژه مادرش سرایدار خواهد شد، به نمایش می‌گذارد. سپس می‌پرسد:

— این بواز کجاست؟

یک مشکل گرفتگی لوله در حمام من وجود دارد، به همین جهت بوی گند لجن از آن بلند می‌شود. دو روز است که به لوله کش تلفن کرده‌ام، ولی ظاهراً هیچ‌گونه ذوق و شوقی برای آمدن به خرج نمی‌دهد. من که چندان آمادگی برای توضیح نداشتم، می‌گویم:

— بوی فاضلاب است.

— شکست لیبرالسم.

پالوما، با این اظهار نظر، گویی اصلاً به پاسخم توجه نکرده است. پاسخ می‌دهم:

— نه، مسئله مربوط به کانال کشی است و لوله‌ای گرفته است.

پالوما تأکید می‌کند:

— این همان چیزی است که من به شما می‌گویم: چرا لوله کش تا امروز نیامده است؟

— چون مشتری دیگری هم دارد.

فورا جواب می‌دهد:

— ابداً این‌طور نیست. پاسخ درست این است: چون اجباری ندارد. چرا اجباری ندارد؟

— چون به تعداد کافی رقیب وجود ندارد.

پالوما، پیروزمندانه:

— به حد کافی نظارت و کنترل وجود ندارد. بیش‌تر از نیاز کارگرو کارمند راه‌آهن وجود دارد و کمتر از نیاز لوله کش! شخصاً من کالخور را بیشتر

۸. ابرهای تیره و تار

می‌پسندم.

افسوس، این گفت‌وگوی شورانگیز را یک در زدن بی‌موقع قطع می‌کند.
کاکورو است با یک چیز کوچک، نمی‌دانم چه چیز. وارد می‌شود و پالوما را
می‌بیند:

— آه، روز به خیر دختر جوان. بسیار خوب، رُنه، بعد خواهیم آمد.

— هر طور میل دارید. حال تان خوب است؟

— آره، آره.

بعد، ناگهان دل به دریا می‌زند:

— آیا فردا شب حاضرید با من شام بخورید؟

احساس ترسی سراپای وجودم را فرا می‌گیرد:

— اوه... این است که...

مثل این که الهاماتی که در این چند روز اخیر دست خوش آن بودم ناگهان

جنبه واقعیت پیدا می‌کردند.

— میل دارم شما را برای شام به رستورانی ببرم که خیلی از آن خوشم می‌آید.

این حرف را با حالت سگی که امیدوار است استخوان را به او بدهند با مهربانی

به زبان می‌آورد.

— رستوران؟

با قیافه‌ای که پریشانی آن بیش از پیش نمایان‌تر می‌شود این حرف از دهانم

خارج شد.

در طرف چپم، پالوما سر و صدای مختصری ایجاد می‌کند.

کاکورو، که به نظر می‌آید کمی ناراحت است، می‌گوید:

— گوش کنید، من صمیمانه از شما خواهش می‌کنم. این... این فردا روز تولد

من است بسیار خوشحال می‌شوم اگر دعوت‌م را قبول کنید.

— آه.

ناتوان از گفتن یک کلمه دیگر.

— دوشنبه برای دیدن دخترم به هنگ‌کینگ می‌روم، بدیهی است که در آن جا

۸. ابرهای تیره و تار

برای من جشن تولد می گیرند. ولی فرداشب... اگر شما مایل بودید...
مکث مختصری می کند، با امیدواری مرا می نگرد.
آیا فقط یک احساس است؟ به نظرم می آید که پالوما می خواهد از این مکث
استفاده کند.

سکوتی کوتاه.

— گوش کنید، واقعا متأسفم. فکر نمی کنم که این کار ایده خوبی باشد.
کاکورو، که آشکارا مشخص است ناراحت شده است، می پرسد:
— آخر، چرا؟

با استحکام بخشیدن به صدایی که گرایش به سُست شدن دارد، می گویم:
— بسیار محبت دارید و من با تمام وجودم از شما متشکرم، ولی معتقدم فکر
خوبی نیست. باز هم متشکرم. اطمینان دارم دوستانی دارید که با آنها بهتر
می توانید این جشن را برگزار کنید.

کاکورو هاج و واج نگاهم می کند و سپس به حرف می آید:

— من... من... بله، البته، ولی... در هر حال، دلم می خواست... نمی فهمم...
به ابروهایش گره می اندازد:

— به هر حال، درک نمی کنم.

می گویم:

— این طور بهتر است، حرف مرا قبول کنید.

در حالی که به آرامی او را به طرف در بدرقه می کنم، می گویم:

— ما فرصت های دیگری برای گفت و گو خواهیم داشت، من مطمئن هستم.
او عقب عقب می رود، مثل پیاده ای که پیاده رو خود را از دست می دهد. با
ناامیدی می گوید:

— حیف شد، من که به خودم وعده شادی بزرگی را داده بودم. ولی...

— به امید دیدار.

با گفتن این جمله، در را آهسته پشت سر او می بندم.

۹. باران

به خودم می گویم بدترین قسمت به خوبی گذشت.
ولی فکرِ سرنوشتِ به رنگ آب نبات صورتی را نکرده بودم: برمی گردم و
چهره به چهره با پالوما قرار می گیرم.
که به هیچ وجه قیافه راضی و شادی ندارد. بالحنی که مرا به یاد خانم بی یو،
آخرین آموزگارم، می اندازد از من می پرسد:
— آیا می توان فهمید که این چه نوع بازی ای است که در آورده اید؟
من، که از کودکانه بودن رفتارم آگاه بودم، با صدای ضعیفی می گویم:
— به هیچ وجه بازی نمی کنم.
— برای فرداشب آیا کار ویژه ای در برنامه تان دارید؟
— البته که نه، ولی به خاطر این نبود...
— آیا می توان فهمید دقیقاً به خاطر چی بود؟
— من فکر می کنم که کار درستی نیست.
کمیسر سیاسی من ول کن نیست.
— چرا؟
آیا خودم چرای آن را می دانم؟
در این هنگام، باران بی هیچ گونه خطاری، شروع به ریزش می کند.

۱۰. خواهران

همه این باران...

در سرزمین من، همه زمستان، باران می بارید. من هیچ خاطره‌ای از روز آفتابی در آن جا ندارم: فقط باران، اسارتِ گل و سرما، رطوبتی که به لباس‌های ما، موهای ما می چسبید و، حتا کنار آتش، هرگز واقعا از بین نمی رفت. چه قدر، بارها و بارها، به آن شبِ بارانی فکر کرده‌ام، چه قدر در طول چهل سال مرتب به یاد واقعه‌ای بودم که امروز، در زیر این باران پرجوش و خروش، دوباره در خاطرم زنده می شود.

به خواهرم نام خواهر بزرگ‌تری را داده بودند که مرده به دنیا آمده بود، که خود او هم نام یک خاله مرده را داشت. لیزت زیبا بود و، با این که هنوز بچه بودم، این زیبایی را می شناختم، با این که چشمان من هنوز نمی توانست شکل این زیبایی را مشخص کند و فقط طرح کلی آن را می توانست از پیش احساس کند. چون در خانه ما کسی صحبتی نمی کرد، این مطلب هرگز گفته نشد. ولی در میان همسایه‌ها، زن‌ها و راجی می کردند و وقتی خواهرم، برای رفتن به مدرسه، از جلو آن‌ها می گذشت، زیبایی او موضوع بحث و گفت‌وگو بود. خانم صاحب خرازی فروشی می گفت: «این قدر زیبا و این قدر فقیر، چه سرنوشت شومی.» من، زشت و علیل در جسم و روح، دستم در دست خواهرم بود و لیزت، سر برافراشته، گام‌ها سبک، اجازه می داد به هنگام عبورش هرچه دل‌شان می خواهد در مورد سرنوشت شومش هرزه‌درایی کنند.

در شانزده سالگی، برای نگه‌داری از بچه‌های داراها به شهر می رود. یک سال تمام او را ندیدم. عید نوئل به خانه آمد تا با ما باشد، با یک بغل هدیه‌های عجیب و غریب (نان‌های ادویه‌دار، روبان‌های رنگی، کیسه‌های کوچک اوستو قدوس) و ظاهری چون ملکه‌ها. آیا چهره‌ای زیباتر، دوست‌داشتنی‌تر، کامل‌تر از چهره او ممکن بود وجود داشته باشد؟ برای اولین بار کسی برای ما داستان‌های افسانه‌ای تعریف می کرد و ما، مات و مبهوت، به لب‌های او چشم دوخته بودیم که مطالب پُر از رمز و رازی از آن بیرون می آمد و ما را به دنیای

ناشناخته‌ای می‌برد. از دهان این دختر مزرعه حرف‌هایی بیرون می‌آمد که ما را مجذوب می‌کرد و از دنیایی حرف می‌زد که در آن زن‌ها رانندگی می‌کنند و شب‌ها به خانه‌هایی وارد می‌شوند که در آن‌ها دستگاه‌هایی کارِ آدم‌ها را انجام می‌دادند یا دستگاه‌هایی که وقتی روشن می‌شدند خبرهای همه‌جای دنیا را پخش می‌کردند...

وقتی به همه این چیزها دوباره می‌اندیشم، میزان تهی‌دستی‌ای را که در آن می‌زیستیم درک می‌کنم. ده‌ما تا شهر در حدود پنجاه کیلومتر فاصله داشت. و روستاهای بزرگی هم بودند که تا شهر بیش از ده کیلومتر فاصله نداشتند ولی همه ما مثل مردمان قلعه‌های کهن زندگی می‌کردیم، بی‌هرگونه وسایل رفاهی و بی‌امید این که روزی از این زندگی بگریزیم و با این اطمینان که همیشه از هرگونه آموزش و پرورش محروم خواهیم بود. امروز هم شاید روستاهای دورافتاده‌ای باشند که در آن یک مشت افراد سال‌خورده از وجود زندگی مدرن بی‌خبر باشند، ولی در مورد ما قضیه فرق می‌کرد، ما خانواده جوان و کارآمد بودیم که، وقتی لیزت خیابان‌ها و کوچه‌های چراغانی شده شهر را به هنگام نوئل برای ما تشریح می‌کرد، تازه می‌فهمیدیم که دنیای دیگری وجود دارد که ما هرگز حتا تصورش را هم نمی‌کردیم.

لیزت رفت. چند روزی، گویی در اثر رخوتی مکانیکی، ما کمی درباره او و حرف‌هایش صحبت کردیم. بعضی شب‌ها، در سرِ میز شام، پدر داستان‌های دخترش را تفسیر می‌کرد: «البته، همه این چیزها خنده‌دار است.» بعد، سکوت و فریادهای خفه شده در گلو، چون طاعونی که گریبان سیاه‌روزان را بگیرد، بر زندگی ما سایه می‌گسترد.

وقتی دوباره می‌اندیشم... همه این باران سیل‌آسا، همه این مرده‌ها... لیزت نام دوتا مرده را داشت؛ به من بیشتر از یکی نرسید، نام مادر بزرگ مادری‌ام که پیش از تولدم مرده بود. برادرانم نام‌های پسر خاله‌ها یا پسرعموهای را داشتند که در جنگ کشته شده بودند. مادرم نیز نام دختر خاله‌ای را داشت که سر زارفته بود و او را نمی‌شناخت. بدین گونه، ما در میان مرده‌ها

می زیستیم که، در یک شب نوامبر، لیزت از شهر برمی گردد.
 تمام این باران به یاد می آید... صدای باران که چکش وار به شیروانی
 می کوفت، راه های آب گرفته، دریای گل و لای دم دروازه مزرعه ما، آسمان تیره
 و تار، باد، احساس ترسناک رطوبتی پایان ناپذیر که بر ما سنگینی می کرد به
 همان اندازه ای که زندگی ما بر ما سنگینی می کرد: بی آگاهی و بی طغیان. ما
 در کنار آتش به هم چسبیده بودیم وقتی که، ناگهان، مادرم از جا برخاست و
 تعادل تمام دسته را به هم زد. با تعجب او را که به طرف در می رفت
 می نگریستم که، تحت تأثیر انگیزه ای مبهم، با یک حرکت سریع در را باز کرد.
 همه این باران، همه این باران... لیزت، در چارچوب در، بی حرکت، موها
 چسبیده به چهره، پیراهن خیس از باران چسبیده به تن، کفش ها غرق در
 گل، نگاه ثابت و مات، ایستاده بود. مادرم چگونه فهمیده بود؟ چگونه این
 زن، که برای بد رفتاری نکردن با ما، هرگز نه با حرکت و نه با حرف نگذاشته
 بود بفهمیم که ما را دوست دارد، چگونه این زن زمخت به همان شیوه ای که
 زمین را شخم می زد یا به مرغ هایش دانه می داد بچه هایش را به دنیا آورده
 بود، چگونه این زن بی سواد، آن قدر گیج و منگ که هرگز ما را به نامی که روی
 ما گذاشته بودند صدا نمی زد و من تردید دارم که حتا به یادش مانده باشد،
 پی برده بود که دخترش، نیمه جان، که نه تکان می خورد و نه حرف می زد و
 به در زیر رگبار شدید باران خیره شده بی آن که حتا به فکر زدن آن باشد،
 منتظر بود که کسی آن را باز کند و او را وارد محیط گرم کند.
 آیا این مهر مادری است، این آگاهی قلبی از فاجعه است، این جرقه همدلی که
 حتا وقتی آدم تا مرحله زندگی حیوانی سقوط می کند باز هم بر جا می ماند؟
 این چیزی بود که لوسین به من گفته بود: مادری که بچه هایش را دوست
 دارد، همیشه وقتی آن ها به درد سر می افتند آگاه می شود. من تمایلی به
 پذیرش این تفسیر ندارم. رنجشی هم نسبت به این مادر که مادر نبوده است
 ندارم. تهی دستی دروگر قهاری است: این دروگر همه توانایی های ما را در
 برقراری ارتباط با دیگری درو می کند و ما را تخلیه شده و شسته شده از

احساسات به جا می گذارد تا بتوانیم تمام سیاهی های زمان حال را تحمل کنیم. من چنین اعتقادات زیبایی ندارم. به عقیده من، در این مکاشفه مادرم چیزی از مهر مادری وجود ندارد، فقط ترجمه قطعی بودن بدبختی از طریق حرکت ها است. نوعی آگاهی غریزی، ریشه دوانیده در عمق جان هاست و به فلک زدگانی چون ما یادآوری می کند که همیشه در یک شب بارانی این امکان وجود دارد که دختری شرافت باخته، برای مردن در کانون خانوادگی، باز گردد.

لیزت آن قدر زنده ماند که بچه اش را به دنیا بیاورد. نوزاد همان کاری را، که از او انتظار می رفت انجام می دهد: سه ساعت پس از تولد می میرد. از این تراژدی که به نظر پدر و مادرم سیر طبیعی امور بود، به نحوی که آن ها نه بیشتر از - و همین طور، نه کمتر از - از دست دادن یک بُز دچار اندوه شدند، من دو نتیجه قطعی می گیرم: قوی ها در شادکامی زندگی می کنند و ضعیف ها در تلخ کامی می میرند، به نسبت جایگاه شان در سلسله مراتب اجتماعی. و من هم، آن طور که لیزت زیبا و فقیر بود، باهوش و فقیر بودم و اگر آرزو داشتم از هوشم بی در نظر گرفتن پایگاه اجتماعی - طبقاتی ام سود ببرم، محکوم به سرنوشتی می شدم که برای او رقم زده شده بود. دیگر این که، چون نمی توانستم چیز دیگری جز آن چه هستم باشم، به نظر آمد که راه من راه پنهان بودن است: باید آن چه هستم آن را پنهان کنم و هرگز در پی ورود به دنیایی که به آن تعلق ندارم نباشم.

در نتیجه، از راه سکوت به پنهان شدنم رسیدم.

و ناگهان، متوجه می شوم در آشپزخانه ام در پاریس نشسته ام، در دنیای دیگری که در عرصه آن من آشیانه کوچک ناپیدای خود را بنا کرده ام و کاملاً مراقبم که خودم را در کارهای آن دخالت ندهم و، در حالی که به شدت اشک می ریزم، دختر کوچولویی که به نحوی باور نکردنی مهربان است دستم را در دست خود گرفته و بندهای انگشتان مرا به آرامی نوازش می کند - متوجه می شوم که همه چیز را برای او تعریف کرده ام: لیزت، مادرم، باران، زیبایی

هتک حرمت شده و، در نهایت، پنجه آهنین سرنوشت که به مرده به دنیا آمدگان که می خواستند زنده به دنیا بیایند مادران مرده بخشیده بود. اشک های گرم و مهربان زمانی دراز از گونه هایم روان است. شرمندهام ولی به نحوی غیر قابل فهم، از تغییر نگاه جدی و غم انگیز پالوما به منبعی از گرما، احساس خوشبختی می کنم، گرمی نگاهی که حال در آن من به حق هایم جان تازه ای می بخشم.

— آه خدای من — اندکی آرام می شوم — آه خدای من، پالوما، می بینی چقدر احمق شده ام!

— خانم میشل، می دانید، شما به من امید دوباره ای بخشیده اید. در حالی که به طرز اسفناکی دماغم را بالا می کشم: — امید؟

— آره. به نظرم می آید که تغییر سرنوشت امکان دارد. زمانی دراز دست هریک از ما در دست دیگری است، بی آن که حرفی بزنیم. من دوست یک روح زیبای دوازده ساله شده ام که نسبت به او سرشار از سپاسگزاری ام و نابه جایی این وابستگی بی تناسب با سن، طبقه اجتماعی و اوضاع و احوال زندگی نمی تواند لطمه ای به احساساتم وارد کند. وقتی سولانژ رُس برای پس گرفتن دخترش به اتاق سرایداری می آید، ما دوتا با تکیه به دوستی نابود نشدنی به هم لبخند می زنیم و با اطمینان کامل از یافتن خودمان در آینده ای نزدیک به هم بدرود می گوییم. وقتی در بسته شد، در صندلی گربه، دست روی سینه، می نشینم و غافل گیر می شوم وقتی به صدای بلند می گویم: شاید زندگی همین باشد.

اندیشه عمیق شماره ۱۵: اگر می‌خواهی خودت را درما...

اندیشه عمیق شماره ۱۵: اگر می‌خواهی خودت را درمان کنی دیگران را

درمان کن و از این عقب‌گرد مطلوب بخند یا گریه کن

چه می‌دانی؟ از خودم می‌پرسم آیا چیزی را خراب نکرده‌ام. مثل آدمی که با افراد ناباب حشو و نشر دارد و در اثر آشنا شدن با آدمی خوب راه دیگری کشف می‌کند. آدم‌های ناباب من مامان، کلمب، پاپا و همه دار و دسته‌های آن‌ها به شمار می‌آیند. ولی امروز واقعا با آدم بسیار خوبی برخورد کرده‌ام. خانم میشل ضربه روحی‌اش را برایم تعریف کرد: او از کاکورو فرار می‌کند، به دلیل این که مرگ خواهرش لیزت، که بچه پول‌داری او را فریب داده و رهایش کرده بود، به او ضربه روحی شدیدی وارد کرده است. با داراها دوستی نکردن تا به خاطر از دست دادن شان نابود نشدن، از آن تاریخ به بعد، شیوه ادامه حیاتش شده است.

با گوش دادن به حرف‌های خانم میشل، از خودم پرسیدم: کدام ضربه روحی شدیدتر است: خواهری می‌میرد چون او را رها کرده‌اند یا آثار زنده این واقعه: وحشت از مردن، اگر آدم در جایی که مخصوص اوست نماند؟ مرگ خواهر را ممکن بود خانم میشل بتواند پشت سر بگذارد، ولی آیا آدم می‌تواند نمایش مجازات خود را پشت سر بگذارد.

و بعد، به‌ویژه، چیز دیگری احساس کردم، احساسی تازه، به حدی تازه که به هنگام نوشتن آن سخت دچار هیجان شدم و این هیجان به اندازه‌ای بود که دو دقیقه تمام خودنویسم را در هوا گرفتم تا گریه کنم. این هم آن احساس: با گوش دادن به حرف‌های خانم میشل، با دیدن گریه او، به‌ویژه با دیدن این که چه اندازه گفتن همه آن چیزها به من برایش خوب بوده، چیزی دست گیرم شد: فهمیدم که از دست مامان، کلمب و پاپا خشمگین بودم، به دلیل این که نمی‌توانستم برای آن‌ها مفید باشم. برای این که هیچ کاری برای آن‌ها از دستم ساخته نبود. بیماری آن‌ها بسیار پیشرفته و من بسیار ناتوان. من نشانه‌های بیماری را در آن‌ها به خوبی تشخیص می‌دهم ولی در درمان آن‌ها ناتوانم و، در نتیجه، این ناتوانی مرا به اندازه آن‌ها بیمار می‌کند ولی من آن را

اندیشه عمیق شماره ۱۵: اگر می‌خواهی خودت را درما...

نمی‌بینم. وقتی دست خانم میشل را در دستم گرفتم، تازه متوجه شدم که من هم بیمارم. آن‌چه مسلم است، در هر صورت، این است که من نمی‌توانم با مجازات کردن کسانی که نمی‌توانم درمان‌شان کنم خودم را درمان کنم. شاید ضرورت دارد که من به این مسئله آتش زدن آپارتمان و خودکشی دوباره بیندیشم. درواقع باید اعتراف کنم: دیگر خیلی میل ندارم بمیرم، میل دارم خانم میشل و کاکورو را دوباره ببینم، همین‌طور یوگو، نوه خواهر کاکورو، و از آن‌ها کمک بخواهم. البته نمی‌خواهم فوری بروم جلو آن‌ها سیخ شوم و بگویم به من کمک کنید، من در آستانه خودکشی هستم. میل دارم به دیگران فرصت بدهم به من خوبی کنند: بعد از همه این حرف‌ها، من چیزی جز یک دختر کوچک بدبخت نیستم و حتا اگر فوق‌العاده باهوش باشم، باز هم تغییری در واقعیت نمی‌دهد، این‌طور نیست؟ یک دختر کوچک بدبختی که، در بدترین لحظه زندگی، این شانس را دارد که با آدم‌های دلپسندی روبه‌رو شود. آیا اخلاقاً اجازه دارم این فرصت طلایی را از دست بدهم؟ آه، هیچ‌چیز نمی‌دانم. در هر صورت، وضعیت من یک تراژدی واقعی است. آدم‌های باارزشی وجود دارند، خوشحال باش! دیگر نمی‌دانم چه بیندیشم. در یک لحظه، خیال کرده‌ام راهم را پیدا کرده‌ام. خیال کردم که برای درمان خودم، باید دیگران را درمان کنم، یعنی دیگران «قابل درمان» را، آن‌هایی که می‌توان نجات‌شان داد، به جای آن که بنشینم از عدم توانایی‌ام در درمان دیگران ناله سردهم. یعنی چه، می‌خواهم پزشک شوم؟ یا نویسنده؟ خوب این دوتا مثل هم هستند، این‌طور نیست؟ و بعد، برای یک خانم میشل چند تا کلمب، چند تا تیر تأسف‌آور وجود دارد؟

۱۱. در گذرگاه جهنم

بعد از رفتن پالوما همچنان نشسته در صندلی ماندم.
سپس، به کمک همه شجاعتم، شماره کاکورو اوزو را گرفتم.
با دومین زنگ، پل نگوین گوشی را برداشت:
— آه، روز به خیر خانم میشل، چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟
— خوب می‌خواستم با کاکورو حرف بزنم.
— بیرون رفته است، میل دارید به محضی که آمد به شما زنگ بزنند؟
نفس راحتی کشیدم از این که با واسطه‌ای حرف می‌زنم. بی‌درنگ می‌گویم:
— نه، نه، می‌توانید به او بگویید، اگر نظرش تغییر نکرده است، من می‌توانم
فرداشب با او شام بخورم.
— باکمال میل.
همین که گوشی را گذاشتم، خودم را در صندلی راحتی رها کردم و یک ساعت
تمام غرقِ در افکار درهم‌برهم ولی دلپذیر شدم.
صدای مردانه و مهربانی را پشت سرم می‌شنوم:
— چی شده، چه بوی نه‌چندان خوبی در این جا به دماغم می‌خورد. آیا کسی
نخواست این بو را از بین ببرد؟
او به قدری آرام در را باز کرده بود که متوجه ورودش نشدم. این پرسش
جوانی زیبا، سبزه، با موهای کمی به هم ریخته بود که کتی از جین، بسیار
خوش‌دوخت، بر تن و چشمانی چون چشمان سگِ شکاری آرامش طلب
داشت.
بی‌آن که آن چه را چشمانم می‌دید باور کنم، می‌گویم:
— ژان، ژان آرتن؟
با کج کردن سر به یک طرف، همان‌طور که عادتش بود، می‌گوید:
— آرره.
این کج کردن سر تنها چیزی بود که هنوز از ولگرد کوچه‌ها در او باقی مانده
بود، از جوانی که در گذشته روحش در آتش بود و جسمش جز پوست و

۱۱. در گذرگاه جهنم

استخوان چیز دیگری نبود. ژان آرتن، که در گذشته در سراسیپی سقوط بود، آشکارا مشخص بود که راه تولد دوباره را پیش گرفته است.
در حالی که صمیمانه‌ترین لبخندهایم را نثارش می‌کنم، می‌گویم:
— قیافه معرکه‌ای دارید.

او با مهربانی تعریفم را به من برمی‌گرداند:
— خوب، روز به خیر خانم میشل، خیلی از دیدن تان خوشحالم...
و با اشاره به موهایم:
— ... خیلی به شما می‌آید.

— متشکرم. ولی چه چیزی شما را به این جا کشانده؟ یک فنجان چای میل دارید؟
— آه...

با کمی مکث، یادگار گذشته:
— ... البته که میل دارم، لطف می‌کنید.
من مشغول آماده کردن چای می‌شوم و او در یک صندلی راحتی می‌نشیند و با چشمانی حیرت‌زده به لئون نگاه می‌کند و، سپس، بی‌نشانه کمترین سرزنشی، می‌پرسد:

— این گربه، پیش از این هم همین قدر گنده بوده؟
— آری، ورزشکار بزرگی نیست.
با حالتی متأسف اضافه می‌کند:
— آیا این بوی بد مال او نیست؟

— نه، نه، مربوط به مشکل لوله فاضلاب است.
— باید به نظرتان عجیب بیاید که ناگهان سرزده در این جا سرو کله‌ام پیدا شده، به خصوص این که در گذشته خیلی با هم حرف نمی‌زدیم، مگر نه، در آن زمان من خیلی اهل حرف زدن نبودم... یعنی در زمان پدرم.
صمیمانه می‌گویم:

— خیلی از دیدن تان خوشحالم، به ویژه وقتی می‌بینم این قدر سر حالید.

— آره، من از خیلی دور دورها باز گشته‌ام.

هر دو هم‌زمان دو قُلپ از چای داغ می‌نوشیم.

— من درمان شده‌ام، آری، خیال می‌کنم درمان شده‌ام، اگر آدم بتواند روزی واقعا درمان شود. ولی من مواد مخدر را کنار گذاشته‌ام، با دختر بسیار خوبی آشنا شده‌ام، می‌خواهم بگویم یک دختر شگفت‌انگیز (چشمانش برق می‌زند، ضمن نگاه کردن من کمی فین فین می‌کند) و یک کار کوچک بسیار خوب پیدا کرده‌ام.

— چه کار می‌کنید؟

— در یک کارگاه آماده‌سازی کشتی کار می‌کنم.

— تهیه قطعات برای کشتی‌ها؟

— آره، بسیار سرگرم‌کننده است. کمی احساس می‌کنم که دارم در آن جا

مرخصی‌ام را می‌گذرانم. آدم‌ها وقتی می‌آیند با من از کشتی خود حرف می‌زنند، از دریاهایی که عبور کرده‌اند و به دریاهایی که قصد دارند بروند. خیلی این جور چیزها را دوست دارم. بعدش از کار کردن خوشم می‌آید.

— کار شما دقیقا چه نوع کاری است؟

— من کمی مثل یک آدم همه‌کاره هستم، انباردار، پادو، ولی با گذشت زمان خیلی چیزها یاد می‌گیرم. حالا، بعضی وقت‌ها، کارهای جالبی که مورد علاقه من است به من می‌دهند: تعمیر بادبان‌ها، طناب‌های دکل‌ها، تهیه فهرست مورد نیاز برای خرید ابزار و سوخت کشتی‌ها.

در حالی که با خوش‌رویی نگاهم می‌کند:

— شما هم خیلی سر حال به نظر می‌آیید.

— آه، آره، خوب، دگرگونی‌هایی که برایم مفید بوده پیش آمده است.

— خوب، حقیقت این است که من برای دیدن آپارتمان یا آدم‌ها به این جا نیامده‌ام. حتا مطمئن نیستم که آن‌ها مرا بشناسند. حتا کارت شناسایی‌ام را نیز آورده‌ام که اگر خود شما مرا به جا نیاوردید نشان‌تان بدهم. درواقع، برای این آمدم که نمی‌توانستم چیزی را به یاد بیاورم که به هنگام بیماری و پس از

آن در دوران درمانم خیلی به من کمک کرده بود.

— می‌توانم در این خصوص به شما کمکی بکنم؟

— آره، برای این که این شما بودید که نام این گل‌ها را یک روز به من گفتید. در این کرت‌ها، آن جا (او با انگشت انتهای حیاط را نشان می‌دهد، جایی که کرت گل‌ها قرار دارد) گل‌های کوچک قشنگ سفید و سرخ وجود داشت که شما آن‌ها را کاشته بودید و هنوز هم می‌بینم که وجود دارند، این طور نیست؟ یک روز از شما پرسیدم که این گل‌ها چه نام دارند و شما نام آن‌ها را گفتید ولی من توانایی به خاطر سپردن نام آن‌ها را نداشتم. همیشه به یاد این گل‌ها بودم، نمی‌دانم چرا. این گل‌ها خیلی قشنگ‌اند، وقتی بیمار بودم به این گل‌ها فکر می‌کردم و این تنها چیزی بود که به من آرامش می‌داد و در درمانم مؤثر بود. امروز از نزدیک این جا می‌گذشتم و به خودم گفتم همین حالا می‌روم و از خانم میشل می‌پرسم که آیا می‌تواند در این مورد به من کمک کند. کمی ناراحت، منتظر واکنش من است:

— به نظر شما این کار من عجیب می‌آید، این طور نیست؟ امیدوارم، با داستان خودم در مورد گل‌ها، شما را دچار وحشت نکرده باشم.

— نه، به هیچ وجه. اگر می‌دانستم این گل‌ها تا این اندازه برای شما فایده دارد... در همه جا فقط آن‌ها را می‌کاشتم. مثل یک پسر بچه خوشحال می‌خندد:

— آه، خانم میشل، می‌دانید، این گل‌ها عملاً زندگی مرا نجات داده است. این خودش یک معجزه است... بنابراین می‌توانید به من بگویید چه نام دارند. آری، فرشته من، البته می‌توانم. در گذرگاه جهنم، در زیر باران سیل‌آسا، نفس بریده و دچار تهوع شده، ناگهان نوری کورسوزنان: گل‌های کاملیا. — نام این گل‌ها کاملیاست.

با چشمانی مبهوت، پر از رؤیا، نگاهم می‌کند، بعد قطره اشکی از گونه کودک نجات‌یافته سرازیر می‌شود:

— گل‌های کاملیا...

۱۱. در گذرگاه جهنم

گم شده در خاطراتی که فقط به او تعلق دارد، و تکرار می کند:
— ... آری، گل های کاملیا...

دوباره نگاهم می کند و باز هم تکرار می کند:
— کاملیا، آره، همین است، کاملیا.

احساس می کنم قطره اشکی از گونه من هم سرازیر می شود.
دستش را می گیرم، می گویم:

— ژان، نمی توانید تصور کنید که چه قدر از آمدن شما در امروز خوشحالم.
با قیافه ای متعجب می پرسد:

— آه، خوب؟ ولی چرا؟

به خاطر این که با یک کاملیا می توان سرنوشت را تغییر داد.

۱۲. از راهرو به گذرگاه‌ها

۱۲. از راهرو به گذرگاه‌ها

این چه جنگی است که ما، با اطمینان از شکست‌مان، در آن شرکت می‌کنیم؟ صبحی پس از صبح دیگر، خسته از همه این نبردهایی که پیش می‌آیند، ما دلهره هر روزی‌مان را در راهرو پایان‌ناپذیری تجدید می‌کنیم که سرنوشت می‌خواهد طی کردن آن، در آخرین ساعت‌ها، بسیار طول بکشد. آری فرشته من، این سهمیه هر روزی ماست: خستگی و افسردگی، تهی بودن، در رنج بی‌حساب غوطه خوردن. گذرگاه‌های جهنم با آن بیگانه نیستند. روزی به بهانه ماندن طولانی در این راهرو به آن گذرگاه‌ها وارد خواهیم شد. از یک راهرو به گذرگاه‌ها: سقوط بی‌درگیری و بی‌تعجب صورت می‌گیرد. هر روز با غم‌انگیزی راهرو تجدید پیمان می‌کنیم و قدم به قدم، راه محکومیتِ حزن‌انگیزمان را می‌پیماییم.

بعد از سقوط کردن، چگونه انسان متولد می‌شود؟ کدام مردمک‌های مرده روی چشم‌های سوخته می‌توانند قرار گیرند؟ جنگ از کجا آغاز می‌شود و نبرد در کجا پایان می‌گیرد.

آن‌گاه، یک کاملیا.

۱۳. رویِ شانه‌هایِ در حالِ شنایِ خود

۱۳. رویِ شانه‌هایِ در حالِ شنایِ خود

در ساعت سه بعدازظهر، پلِ نگوین، با یک بغل بسته، به درِ اتاقِ سرایداری‌ام می‌آید و با تبسمی دل‌نشین می‌گوید:

— آقای اوزو هنوز برنگشته است — یک مشکلِ روادید، در سفارت — به همین جهت سفارش کرده است همه این‌ها را به شما بدهم.

بسته‌ها را روی میز می‌گذارد و یک کارت به من می‌دهد.

— متشکرم. ولی حتما چیزی پیش ما می‌خورید؟

— متشکرم، هنوز خیلی کارها مانده که باید انجام بدهم. دعوت شما را به خاطر می‌سپارم تا در وقت دیگری از آن استفاده کنم.

باز لبخند گرمی می‌زند که بسیار شادمانم می‌کند.

تنها در آشپزخانه‌ام در برابر بسته‌های روی میز می‌نشینم و پاکت را باز می‌کنم.

«ناگهان رویِ شانه‌هایِ در حالِ شنایِ خود لرزش لذت‌بخشی احساس می‌کند

که ابتدا علت آن را نمی‌فهمد؛ ولی، به هنگام استراحت، متوجه می‌شود ابر سیاهِ ضخیمی که در پایین آسمان می‌دوید نابود شده است.»

خواهش می‌کنم این هدیه‌ها را بی‌تعارف بپذیرید.

کاکورو

باران تابستانی بر شانه‌هایِ لوین که درو می‌کند... دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. هرگز، این‌طور تحت‌تأثیر قرار نگرفته بودم. بسته‌ها را یکی یکی باز می‌کنم.

یک پیراهن طوسی مرواریدگون با یخه‌ای کوچک و ظریف.

یک شال نازک و سبک ارغوانی‌رنگ.

کفش‌هایِ روباز پاشنه کوتاه از چرم سیاه، آن قدر نرم که آن را به صورتم می‌مالم.

به پیراهن، شال و کفش‌ها نگاه می‌کنم.

بیرون در، لئون پنجه به در می‌کشد و میومیو می‌کند تا وارد شود. بی‌صدا و به

۱۳. رویِ شانه‌هایِ در حالِ شنایِ خود

آرامیِ گریه می‌کنم، در سینه‌ام کاملیایی لرزان.

۱۴. باید چیزی پایان یابد

۱۴. باید چیزی پایان یابد

در ساعت ده صبح روز بعد، با انگشت ضربه‌هایی به شیشه پنجره اتاقم می‌کوبند.

صاحبِ ضربه‌ها از گونه افراد قد بلند باریک‌اندام است، سراپا سیاه پوشیده، با عرق چین مانندِ چرکینی از جنس پشم به رنگ آبی دریایی بر سر و پوتین‌های نظامی‌ای بر پا که آشکار بود سفری به ویتنام هم داشته است. این فرد دوست کُلمب و همین‌طور یک کارشناس جهانی در زمینه حذف واژه‌ها در بیانِ فرمول ابراز ادب است.

تیسر، بی‌هرگونه روز به خیر یا هر عبارت دیگر، می‌گوید:
— من به دنبال کُلمب می‌گردم.

خواهش می‌کنم مسخرگی این جمله را بسنجید. رومئو بگوید: من به دنبال ژولیت می‌گردم، که تصور می‌کنم باز هم این جمله باشکوه‌تر است.
— من به دنبال کُلمب می‌گردم.

این حرف را تیسر می‌زند که شامپو دوست ندارد: وقتی کلاهش را از سر بر می‌دارد این موضوع آشکار می‌شود؛ کلاه را به رسم ادب بر نمی‌دارد بلکه به این خاطر است که گرمش شده است.

آخر، لعنت بر شیطان، ما در ماه مه هستیم.

— پالوما به من گفت که کُلمب پیش شماست.

وقتی حالت نگاهم را می‌بیند، اضافه می‌کند:

— دختره آشغال، حال‌گیری کرده.

پالوما، پس سر به سر دیگران هم می‌گذارد!

به معنای واقعی آقا پسر را دک می‌کنم و در افکار عجیب و غریب خودم غرق می‌شوم.

تیسر^{۶۷}... چه نام باشکوهی برای چه آدم مفلوکی... روحم به سوی رومپرواز می‌کند... تیسر... خاطره چهره ژان آرتن غافل‌گیرم می‌کند، چهره پدرش در نظرم مجسم می‌شود... تمام این جست‌وجوها، تمام این دنیاها... آیا ممکن

۱۴. باید چیزی پایان یابد

است این قدر شیه هم باشیم و این قدر در دنیاها دور از هم زندگی کنیم؟ آیا ممکن است دیوانگی ما یکسان باشد، در حالی که نه از یک خاکیم و نه از یک خون؟ تیر... احساس فرسودگی می کنم، فرسودگی واقعی، خسته از همه این داراها، خسته از همه این ندارها، خسته از این نمایش خنده دار. لئون از روی صندلی راحتی پایین می آید و خودش را به ساق پایم می مالد. این گربه، که فقط در اثر نیکوکاری چاق است، روحی بخشنده دارد که اُفت و خیزهای روح مرا حس می کند. خسته، آری، خسته...

باید چیزی پایان یابد، باید چیزی آغاز شود.

۱۵. رنج‌های خودآرایی

۱۵. رنج‌های خودآرایی

در ساعت هشت شب، من آماده‌ام.

پیراهن‌ها و کفش‌ها دقیقا اندازه‌ام هستند (۳۷ و ۴۲).

شال به شال بانوان امپراتوران رومی شباهت دارد (شصت سانتی‌متر عرض و دو متر طول).

سه بار موهایم را شستم و سه بار آن‌ها را با سشوآر خشک کردم. نتیجه شگفت‌انگیز است.

چهار بار نشستم، چهار بار از جایم بلند شدم، حالا ایستاده‌ام، نمی‌دانم چه کار باید بکنم.

شاید بنشینم.

یک جفت گوشواره را از جعبه‌اش در ته کمد در آوردم. گوشواره‌ها به شکل گلایی‌اند. شش بار کوشش کردم آن‌ها را در سوراخ گوشم فرو کنم که بالأخره در بار آخر موفق می‌شوم. گوشواره‌ها از مادر شوهرم به ارث رسیده بود. ۵۴ سال جواهر آویزان نکردن آدم را برای رنج‌های خودآرایی آماده نمی‌کند. کمی ماتیک قرمز به لبم می‌مالم. ماتیکی که بیست سال پیش برای شرکت در مراسم ازدواج یک دختر عمه خریده بودم. طولانی بودنِ عمر این چیزهای مسخره، وقتی که زندگی‌های باارزشی هر روز نابود می‌شوند، هرگز نمی‌گذارد، در مورد پوچی زندگی دچار اشتباه شوم. من جزو آن هشت درصد از جمعیت جهانم که نگرانی‌شان را با تعمق در اعداد برطرف می‌کنند. کاکورو اوزو دو ضربه به در می‌کوبد.

باز می‌کنم.

بسیار زیباست. کتی با یخه افسری به رنگ طوسی نوک‌مدادی و شلواری سیاه پوشیده است و کفشی از چرم نرم که بیشتر شبیه دمپایی است به پا دارد. در کل، کمی نیمه اروپایی.

خطاب به من:

— آه، خیلی باشکوهید!

۱۵. رنج‌های خودآرایی

به هیجان آمده از تعریف او:

— متشکرم، شما هم خیلی زیبا شده‌اید. تولدتان مبارک!

به من لبخند می‌زند، بعد از این که در را به دقت در پشت سرم و در جلو لئون که سعی دارد راه دررویی برای خودش پیدا کند می‌بندم، دست مختصر لرزانم را روی بازوی او که به طرفم دراز شده است می‌گذارم. خدا خدا می‌کنم که کسی ما را نبیند.

در ورودی ساختمان، پیش از این که ما به آن برسیم باز می‌شود و ژاسنت روزن و آن - هلن مریس وارد می‌شوند.
خدای من چه کار باید کرد؟
ما به آن‌ها رسیده‌ایم.

کاکورو با مهارت مرا به سمت چپش می‌کشاند و رو به خانم‌ها می‌گوید:
— شب بخیر، شب بخیر خانم‌های عزیز، دوستان عزیز، ما دیر کرده‌ایم، به شما درود می‌فرستیم و ناگزیریم هرچه زودتر خودمان را به مقصد برسانیم.
خانم‌ها با عشوه می‌گویند:
— آه، شب بخیر آقای اوزو.
به شدت علاقه‌مندند که با چشم تعقیب‌مان کنند.

— شب بخیر خانم.

مقصودشان من بودم. با تبسمی که تمام دندان‌های شان را آشکار می‌کرد.
هرگز آن همه دندان در یک نگاه ندیده بودم.
آن - هلن مریس که با حسرت نگاهم می‌کند، به نجوا می‌گوید:
— خوش بگذرد خانم.

موفق می‌شویم خود را به در ورودی برسانیم. کاکورو در پاسخ می‌گوید:
— حتما، حتما.

با پاشنه لای در را باز نگه می‌دارد تا خارج شویم و پس از رهایی می‌گوید:
— چه مصیبتی اگر توقف می‌کردیم، یک ساعتی دست از سرمان بر نمی‌داشتند.

۱۵. رنج‌های خودآرایی

— مرا نشناختند!

کاملاً به هم ریخته، در وسط پیاده‌رو می‌ایستم و تکرار می‌کنم:

— مرا نشناختند!

او هم به نوبه خود می‌ایستد، دست من همچنان روی بازوی او، می‌گوید:

— برای این که آن‌ها هرگز شما را ندیده‌اند. من شما را در هر وضعیتی خواهم شناخت.

۱۶. آبِ روان

کافی است یک بار تجربه شود که در روشنایی کامل آدم می‌تواند نابینا باشد تا با دیدن در تاریکی مسئله بینایی را برای خود مطرح سازد. چرا می‌بینیم؟ وقتی سوار تاکسی‌ای می‌شویم که کاکورو سفارش داده بود و با فکر کردن درباره ژاسنت روزن و آن - هلن مریس، که در من فقط آن چیزی می‌دیدند که می‌توانستند ببینند (بازو به بازوی آقای اوزو، در جامعه‌ای تحت سلطه سلسله‌مراتب)، آشکارا متوجه می‌شویم که نگاه مثل دستی است که می‌خواهد آب روان را در خود نگاه دارد و این مقایسه نیرویی باورنکردنی در من ایجاد می‌کند. آری، چشم متوجه می‌شود ولی دقت نمی‌کند، باور می‌کند ولی نمی‌پرسد، دریافت می‌کند ولی جست‌وجو نمی‌کند. خالی از خواهش، بی‌گرسنگی، بی‌پیکار.

در حالی که تاکسی در نیمه تاریکی پیش می‌رود، به فکر فرو می‌روم. به ژان آرتن می‌اندیشم، با مردمک‌های سوخته شده که از وجود گل‌های کاملیا نورانی شده‌اند.

به پی‌یر آرتن می‌اندیشم با چشم‌های کورِ گدا صفتش.

به این خانم‌های حریصِ چند لحظه پیش می‌اندیشم که با چشمانی ملتمس که این همه سبک‌سرانه کورند.

به ژژن با کاسه‌های بی‌نور چشم‌ها که فقط سقوط را می‌بینند.

به لوسین می‌اندیشم، که از دیدن ناتوان بود، چون در بعضی وقت‌ها تاریکی فوق‌العاده عمیق بود.

حتا به نپتون فکر می‌کنم، که چشمانش مثل پوزه اوست که از دروغ گفتن ناتوان است.

از خودم می‌پرسم، آیا خودم خوب می‌بینم.

۱۷. سایه‌های تابان

به رستوران بسیار روشنی وارد شدیم. به کاکورو می‌گویم:
— خیلی از نور زیاد خوشم می‌آید.

ما را به گوشه دنجی هدایت کردند، غرق در نوری آفتاب‌گون، پیچیده در
سایه‌های تابان. چگونه سایه ممکن است درخشش داشته باشد؟ ولی
سایه‌هایی که در اطراف ماست درخشش دارند. همین و بس.
محیط با شکوه، درخشان، اصیل، بی‌سر و صدا، شفاف و فوق‌العاده دلپذیر
است.

— امشب قصد دارم به شما یک غذای ژاپنی بدهم که تاکنون احتمالاً
نخورده‌اید.

با شوق دستمال سفره‌اش را باز می‌کند و روی پاهایش می‌اندازد و به حرفش
ادامه می‌دهد:

— مرا خواهید بخشید و از دست من عصبانی نخواهید شد از این که قبلاً،
بی‌اجازه شما، غذا را سفارش داده‌ام. میل دارم بهترین غذای ژاپنی را که در
پاریس تهیه می‌کنند به شما نشان بدهم.
— به هیچ وجه، و بسیار از لطف شما متشکرم.

چشمانم از کاسه‌های ریز و درشتی که پیشخدمت‌های رستوران روی میز ما
می‌گذارند نزدیک است از کاسه بیرون بزنند. دو شیشه ساکه هم کنار این
کاسه‌ها که پر از غذاهای سبزی‌داری است که من نام هیچ کدام‌شان را
نمی‌دانم می‌گذارند.

خوردن غذا آغاز می‌شود. کاکورو دو چوب کوچک جانشین کارد و چنگال را با
مهارت در این کاسه و آن کاسه فرو می‌کند و باوقاری مثال‌زدنی آن‌ها را به
طرف دهانش می‌برد. من هم با بدبختی کوشش می‌کنم مثل او رفتار کنم و
در عین حال مواظب باشم که روی لباسم نریزم.
در حالی که لیوان ساکه را بالا می‌برم، می‌گویم:
— تولدتان مبارک!

— متشکرم، بسیار متشکرم.

در دو سینی کوچک چوبی کلفتِ بی‌لبه، دو تکه ماهی خام می‌آورند.
کاکورو نام غذا را اعلام می‌کند:

— ساشیمی، نوعی هشت‌پا.

به غذایی که در جلو ما گذاشته چشم دوخته‌ام، زیبایی غذا به اندازه‌ای است
که احساس می‌کنم به نفس‌تنگی دچار شده‌ام. به نحوی بسیار غیر ماهرانه
تکه کوچکی به رنگ سفید و صورتی از ساشیمی را با دو تکه چوب جدا
می‌کنم و با هزار زحمت آن را به دهانم می‌برم و آرام‌آرام آن را می‌جوم.
کاکورو امان نمی‌دهد:

— رُنه، خیلی خوشحالم که تولدم را با حضور شما جشن می‌گیرم، ولی
انگیزه‌ای بسیار قوی‌تر برای این شام خوردن با شما داشتم.

با این که سه هفته بیشتر از آشنایی ما نمی‌گذشت، ولی من کم‌کم به
انگیزه‌های کاکورو پی می‌بردم: فرانسه یا انگلستان؟ ورمیر یا کاراواژ؟ جنگ
و صلح یا آنای عزیز؟

جرئتی به خرج می‌دهم، دوباره مثل دفعه اول تکه دیگری از این گوشتِ
اثیری را با کمک دو چوب ژاپنی‌ام در دهان می‌گذارم — یک جور ماهی تن؟
تکه این بار اندازه قابل توجهی داشت که، به عقیده من، بهتر بود به چند تکه
کوچک‌تر تقسیم می‌شد.

— از شما دعوت کردم تا تولدم را جشن بگیریم ولی، در این فاصله، کسی
اطلاعات بسیار مهمی در اختیار من گذاشته است. من چیزی بسیار اساسی را
باید به اطلاع شما برسانم.

تکه گوشت بلعیده شده تمام توجهم را به خودش مشغول کرده است و به من
اجازه نمی‌دهد به آن چه که در پی می‌آید توجهی داشته باشم.

کاکورو درست در چشمام خیره می‌شود و می‌گوید:

— رُنه، شما خواهرتان نیستید.

۱۸. قبیله‌های ناشناخته

۱۸. قبیله‌های ناشناخته

خانم‌ها.

خانم‌هایی که شی‌آقای پول‌دارِ مهربانی شما را به صرفِ شام در رستوران لوکسی دعوت می‌کند، شما باید با ظرافت رفتار کنید. مَچ شما را می‌گیرند، شما را از کوره به در می‌کنند، در تمام این موقعیت‌ها شما باید ظرافت‌تان را در بی‌اعتنایی کامل حفظ کنید و در برابر حرف‌های ناخوشایند باوقاری که متناسب با چنین موقعیت‌هایی است واکنش نشان دهید. ولی من، که یک دهاتی هستم، ماهی تن یا گوشت هشت‌پا را مثل ماکارونی می‌بلعم به سسکه‌های وحشتناکی دچار می‌شوم و، با ترس، احساس می‌کنم تکه کوچکی از غذای مشهور در گوشه‌ای از گلویم گیر کرده و میل به پایین رفتن یا بالا آمدن ندارد و من باوقاریک گوریل می‌خواهم آن را از پناهگاهش خارج کنم: سکوت در میزهای مجاور برقرار می‌شود و من بعد از چند باد گلو در کردن پُرصدا سرانجام موفق می‌شوم مجرم را به بیرون هدایت کنم و با گرفتن دستمال سفره‌ام در جلو دهانم گناهکار را در آخرین لحظه در آن جا دهم. پس مواظب باشید به سرنوشت من دچار نشوید.

کاکورو، که قیافه‌اش نشان می‌دهد که وضعیت دشوارم برایش سرگرم‌کننده است، می‌پرسد:

— آیا باید باز هم تکرار کنم؟

سرفه می‌کنم: اُهه... اُهه... اُهه...

اُهه، اُهه پاسخ سنتی قبیله‌های ناشناخته است.

ادامه می‌دهم:

— من... آخر... اُهه... اُهه...

بعد، با یک اُها...

— برای بار دوم، برای این که برای‌تان کاملاً روشن باشد، می‌گویم رُنه شما خواهرتان نیستید.

این حرف را با حوصله زیاد، که معمولاً در صحبت با بچه‌ها یا آن‌هایی که عقل

۱۸. قبیله‌های ناشناخته

درست و حسایی ندارند به خرج می‌دهند، ادا می‌کند.
و چون مثل یک ابله ایستاده‌ام، نگاهش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم، ادامه می‌دهد:

— برای آخرین بار، با این امید که این بار شما با سوشی تکه‌ای سی یورو خودتان را خفه نخواهید کرد — این اشاره برای خالی نبودن عریضه است و این که در غذا خوردن کمی ظرافت ضرورت دارد — تکرار می‌کنم: شما خواهرتان نیستید، ما می‌توانیم دوست هم باشیم. و حتا هر چیز دیگری که بخواهیم.

۱۹. همه این فنجان‌های چای

۱۹. همه این فنجان‌های چای

تام، تام، تته تام، تام تام...

نگاه کن، اگر فقط یک گلوله، یک فرصت داشتی
هر آن چه را که همیشه می‌خواستی تصاحب کن
در یک لحظه

آیا می‌خواهی آن را به چنگ بیاوری یا اجازه می‌دهی از دستت در برود؟

این تصنیف را باید خواننده مشهوری خوانده باشد. اعتراف می‌کنم که من
نخبگان مدرن در این زمینه را نمی‌شناسم.

به این یکی هم توجه کنید:

مرا به یاد آر، مرا به یاد آر

ولی، آه، فرجام کارم را فراموش کن

قطعه‌ای سی یورو

آیا اجازه می‌دهی از دستت در برود؟

این‌ها و تفسیرشان در سرم می‌پیچند. طریقه عجیبی که آهنگ‌ها در روحم
ثبت می‌شوند و اثر می‌گذارند همیشه مرا به تعجب وادار می‌دارد (بی‌آن که بحث
نیایش برای مردگان، دوست بزرگ سرایدارهای با مثانه کوچک، به میان
آورده شود).

در هر صورت، توجه چندانی به آهنگ‌ها ندارم، اشکم خود به خود روان است.
در رستوران «دوستان پوتو»، یک مشتری که غذا در گلویش گیر کرده و
نزدیک بود خفه شود به زحمت نجات پیدا می‌کند و سپس اشکش سرازیر
می‌شود و تکه غذای از گلو خارج شده در دستان این مشتری سرگرمی
نادری برای دیگر مشتری‌ها به وجود می‌آورد. ولی این‌جا، در این پرستشگاه
خورشید با ساشیمی قطعه‌ای سی یورو، سیل اشک من موجب برانگیخته
شدن واکنشی معکوس می‌شود. موجی از نگاه‌های سرزنش‌آمیز مرا هدف قرار

۱۹. همه این فنجان‌های چای

داده است: من حق‌حق می‌کنم، آب دماغم روان است و از دستمال سفرهام که پیش از این چیز دیگری در آن گذاشته شده برای پاک کردن لکه‌های ننگ هیچانم کمک می‌گیرم و سعی می‌کنم آن‌چه را اخطار عمومی محکوم می‌کند پنهان کنم.

حق‌حق گریه‌هایم افزایش می‌یابد.

پالوما به من خیانت کرد.

تحت تأثیر این حق‌حق‌ها، تمام گذشته‌ام در پیش چشمانم رژه می‌روند، تمام زندگی در پنهانی سپری شده روحی تنها، تمام ساعت‌های دراز خواندن کتاب‌ها در خلوت، تمام این باران بر چهره زیبای لیزت، تمام این کاملی‌های بازگشته از جهنم و قرار گرفته بر تارک خزه‌دار پرستشگاه، تمام این فنجان‌های چای در گرمای آرامش بخش دوستی، تمام این واژه‌های زیبا از دهان دختر خانمی دلپذیر، این طبیعت‌های بی‌جان محصور در تابلوها و همین‌طور این باران‌های تابستانی سررسیده در شگفتی دلپذیر، دانه‌های برف در حال اجرای آهنگ رقص قلب و، در جعبه جواهر ژاپن کهن، چهره پاک پالوما. گریه می‌کنم و گریه می‌کنم: به طرزی فروکش نکردنی، با دانه‌های درشت و زیبای اشک خوشبختی، در حالی که در اطراف ما، دنیا به کام نیستی فرو می‌رود و هیچ‌گونه هیچانی جز هیچان نگاه این مرد که در کنار او من خود را آدمی به شمار می‌آورم باقی نمی‌گذارد، مردی که دستم را در دستش می‌گیرد و به گرمی به من لبخند می‌زند.

سرانجام موفق می‌شوم، به زمزمه، بگویم:

— متشکرم.

و او می‌گوید:

— ما می‌توانیم دوست هم باشیم. و حتا هرچه که دل‌مان بخواهد.

۲۰. علف چمن زارها

این که قبل از مردن باید زندگی کرد، چیزی است که من حالا می دانم: می توانم آن را به شما بگویم. این که قبل از مردن باید زندگی کرد، باران تندی است که به نور تبدیل می شود.

شب نخوایدم. پس از بیان احساسات پراز حق شناسی ام، باید بگویم که شام فوق العاده بود: در شادی و همدلی سکوتی دل نشین گذشت. وقتی کاکورو مرا تا درِ اتاقم همراهی کرد، دستم را زمانی طولانی بوسید و مایکدیگر را بی گفتن کلمه ای و با تبسمی شیرین ترک کردیم. همه شب در بیداری سپری شد.

می دانید چرا؟

البته می دانید.

البته، همه تردید دارند که، جدا از بقیه چیزها یعنی از زلزله ای که با زیر و رو کردن زندگی، زندگی ای که ناگهان یخ آن باز شد، چیزی باید در سرِ کوچک من، سر زنِ ساده لوح پنجاه و چهار ساله، یورتمه برود. این چیز «و حتا هرچه که دل مان بخواهد» است.

در ساعت هفت، با یک حرکت سریع از جایم برمی خیزم و گربه غضبناکم را به گوشه دیگر تخت می رانم. به معنای واقعی گرسنه ام (یک تکه از نان بریده شده بسیار بزرگ، که روی آن لایه ضخیمی از کره و مربای زردآلو مالیده ام که از کناره های آن در حال بیرون زدن است، فقط موفق می شود اشتهای مرا تیزتر کند) و به معنای مجازی هم گرسنه ام: به نحو دیوانه کننده ای بی صبرم و می خواهم ببینم دنباله ماجرا به کجا می کشد. مثل حیوانی در قفس، از این گوشه آشپزخانه به آن گوشه می روم و لئون را که هیچ کاری به کار من ندارد سرزنش می کنم. بریده دیگری از نان - کره - مربا را گرم می کنم و در سراسر آشپزخانه به مرتب کردن وسایلی می پردازم که ابدان نیازی به مرتب کردن ندارند. آماده می شوم سومین بریده نان را به کیفیت دو بریده اولی ببلعم. بعد، یک دفعه، در ساعت هشت، آرام می گیرم.

بی آن که متوجه شوم، به شیوه‌ای تعجب‌آور، احساس آرامشی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. چه پیش آمده؟ یک جهش؟ توضیح دیگری به نظرم نمی‌رسد. خودم را در یک صندلی فرو می‌برم و زندگی مسیر عادی خود را ادامه می‌دهد.

مسیری که چندان جذاب نیست: یادم می‌آید که هنوز سرایدارم و این که در ساعت نه باید برای خرید مواد پاک‌کننده به خیابان باک بروم. ساعت نه، وقتی عجیب، بهتر است بگویم پیش از ظهر. نظر به این که روز قبل کارِ روزِ بعدم را برنامه‌ریزی کرده بودم، به خودم گفته بودم: «نزدیک‌های ساعت نه خواهم رفت.» بنابراین زنبیل و کیفم را بر می‌دارم تا بروم موادی را که موجب درخشش وسایل خانه داراها می‌شود خریداری کنم. بیرون، هوا هوای بهاری بسیار دل‌چسپی است. از دور ژژن را می‌بینم که خودش را از کارتن‌های خوابش بیرون می‌کشد. برای او خوشحالم که هوا چنین روز قشنگی را بشارت می‌دهد. کمی به فکر ستایشی می‌افتم که این بی‌خانمان نسبت به پاپِ بزرگ و مغرورِ مواد غذایی ابراز کرده بود و این موضوع مرا به تبسم وامی‌دارد. به خودم می‌گویم، کسی که خوشبخت است مبارزه طبقاتی برایش امری ثانوی به شمار می‌آید، و از این نرم شدن وجدان شورشی‌ام به تعجب می‌افتم. و بعد، آن چه باید پیش بیاید پیش می‌آید: ناگهان ژژن، تلوتلو خوران، به راه می‌افتد. من در پانزده قدمی او هستم و ابروهایم را، نگران، گره می‌اندازم. به شدت تلوتلو می‌خورد، مثل کسی که سوار قایقی است و قایق به شدت تکان‌تکان می‌خورد. می‌توانم چهره سرگشته و مبهوت او را ببینم. موضوع چیست؟ بلندبلند از خودم می‌پرسم و شتابان برای نجاتش به سویش می‌روم. عادتاً در این ساعت از روز ژژن مست نیست، از طرفی الکل برای او مثل علف چمن زارها برای یک گاو است. نهایتِ بدبختی، خیابان عملاً خالی است و پرنده‌ای هم در آن پر نمی‌زند. من تنها کسی هستم که می‌بینم بدبخت تلوتلو خوران حرکت می‌کند. او چند قدمی ناشیانه به طرف خیابان بر می‌دارد، توقف می‌کند، بعد، در حالی که من در دو متری او هستم، ناگهان

۲۰. علف چمن زارها

وسیله نقلیه‌ای که گویی هزاران شیطان در تعقیبش باشند با سرعت
سرسام‌آوری سر می‌رسد.

و این هم پایان.

و این پایان، که من، مثل هر کس، میل داشتم هرگز پیش نیاید.

۲۱. کاملیاهای من

من می میرم.

من با یقینی که به الهام غیب گویی شبیه است می دانم که در حال مردنم، می دانم در خیابان باک، در یک صبح خوش بهاری، چراغ زندگی من خاموش خواهد شد، به دلیل این که بی خانمانی به نام ژژن که رقص به جانش افتاده، در خیابان خالی از هر ذیروحی، بی آن که در بند آدم ها و خداوند باشد، مشغول تلوتلو خوردن می شود. در حقیقت، خیابان آن قدرها هم خالی از ذیروح نیست. من، با انداختن زنبیل و کیفم، به سوی او دویدم. و بعد به چیزی برخورد کردم.

در حین افتادن، پس از لحظه ای حیرانی و عدم درک کامل از این که دردی سراسر وجودم را فرا می گیرد، وسیله ای را که به من برخورد کرده بود دیدم. به پشت افتاده ام و از پهلوی وانت بار لباس شویی را که مرا به این روز انداخته است به نحوی غبارآلود می بینم. وانت بار سعی کرد که مرا رد کند و به همین دلیل به سمت چپ پیچیده بود، ولی خیلی دیر شده بود: گلگیر جلو سمت راست به من برخورد کرده بود. لباس شویی مالاو و آن نامی بود که به خطی سفید در زمینه آبی بر بدنه وانت بار نوشته شده بود.

اگر می توانستم می خندیدم. راه های خداوند، برای کسی که در پی یافتن آن باشد، بسیار روشن است... به مانوئلا می اندیشم که تا روزی که زنده است خودش را به خاطر این مرگ به وسیله وانت بار لباس شویی سرزنش خواهد کرد که به نظر او نمی تواند چیز دیگری جز مجازات دو سرقتی باشد که در اثر اشتباه بزرگ او صورت گرفته بود. درد مرا در خود غرق می کند: درد جسم، همه جانبه، درهم شکننده، نامشخص در همه جا ولی حاضر در هر جایی که حسی از من باقی مانده باشد. بعد درد روح، از به یاد آوردن این که مانوئلا را تنها خواهم گذاشت و هرگز او را نخواهم دید، که زخمی عمیق و عذاب آور در

قلبم باقی می‌گذارد.

می‌گویند در لحظه مرگ آدم همه زندگی گذشته خود را دوباره می‌بیند. ولی چشمان باز باز من هیچ چیز را تشخیص نمی‌دهد، نه وانت بار، نه زن جوان راننده آن را که پیراهن قهوه‌ای کتانی را به من داده بود و حال بی‌توجه به آن چه که ممکن بود مورد پسند دیگران نباشد ناله‌های جان‌سوزی سر داده است، نه رهگذرانی که با شنیدن صدای تصادف جمع شده‌اند و چیزهایی می‌گویند که برایم مفهوم نیست. در برابر چشمان باز من که چیزی از این دنیا نمی‌بیند، چهره‌های محبوب کسانی می‌گذرد که برای هر کدام‌شان اندیشه‌ای دل‌خراش دارم.

آری، در مورد چهره‌ها، ابتدا پوزه‌ای پدیدار می‌شود. آری اولین فکر دربارۀ گربه‌ام است، نه برای این که از همه مهم‌تر است بلکه نیاز دارم، پیش از رسیدن درد و رنج واقعی و بدرودهای واقعی، در مورد سرنوشت همراه چهارچنگالم مطمئن شوم. در خیالم از اندیشیدن به مشک‌گنده‌ای که ده سال تمام همدم تنهایی و بیوه بودن من بود لبخند می‌زنم، با اندوه و مهر لبخند می‌زنم، زیرا تبلور ده سال زندگی آخرِ عمرم را در لئون می‌بینم و متوجه می‌شوم چه اندازه این گربه‌های مسخره و غیر ضروری که با خون‌سردی و بی‌اعتنایی احمقانه‌ای از زندگی ما عبور می‌کنند، پاسدار لحظه‌های خوب و لذت‌بخش آنند. بدرود لئون، این بدرود را خودم به زندگی‌ام می‌گویم که خیال نمی‌کردم تا این اندازه به آن وابسته باشم.

در ذهنم، سرنوشت لئون را در دست‌های آلپ سن - نیس می‌گذارم، با آرامش عمیقی که زاییده اطمینانی است که می‌دانم او از لئون به خوبی مواظبت خواهد کرد.

پس از این می‌توانم با دیگران روبه‌رو شوم.
مانوئلا.

مانوئلا، دوست من.

در آستانه مرگم، سرانجام تو را، بعد از آن همه شما شما گفتن‌ها، تو صدا می‌زنم.

به یاد می‌آوری آن فنجان‌های چای را در گرمای لذت‌بخش دوستی؟ ده سال چای و شما شما گفتن و، در پایان گرمایی روح‌پرور در عمق سینه‌ام و این پذیرش پراز شیفتگی در برابر نمی‌دانم کی و چی، زندگی، شاید، سعادت دوست تو بودن را داشتن. می‌دانی که در کنار تو بود که من زیباترین اندیشه‌هایم را داشتم؟ باید مرگم فرا برسد تا به این آگاهی برسم... تمام این ساعت‌های چای خوری... اگر این ساعت‌های بی‌کران نبود، من سرایداری بیش نبودم، حال آن که در برابر این واگیری، چون اشرافیتِ قلبی یک بیماری واگیردار است، تو از من زنی ساختی که قادر به درک دوستی و دوست داشتن است... اگر تو نبودی، آیا تشنگی روستایی من می‌توانست به لذت هنری بدل شود و مرا شیفته رویش برگ‌های درختان، کاملیاهای ملول، مرواریدهای گران‌بها در حرکتِ دایمی رودخانه و این ابدیت شاداب در گردش زمان کند: اگر تو هفته‌ها پس از هفته‌ها، گرمی قلب مهربانت را در آیین مقدس نوشیدن چای، به من نمی‌بخشیدی؟

آه، هنوز هیچی نشده، چقدر نبود تو را احساس می‌کنم... در این صبح دریافتم که مردن می‌خواهد چه بگوید: در ساعت مردن، این دیگرانند که برای ما می‌میرند زیرا من این جا هستم، خوابیده روی سنگ‌فرش کمی سردِ خیابان و اهمیتی به مردنم نمی‌دهم، این وضعیت هیچ اهمیتی بیشتر از دیروز ندارد. ولی من دیگر آن‌هایی را که دوست دارم نخواهم دید و مردن این است، این واقعا همان تراژدی است که می‌گویند.

مانوئلا، خواهرم، امیدوارم سرنوشت نخواهد من برای تو همان چیزی باشم که تو برای من بودی: سدی در برابر بدبختی، سنگری در برابر ابتذال. ادامه بده و زندگی کن، با شادی مرا به یاد آر. ولی، هرگز تو را ندیدن، در قلبم، شکنجه‌ای پایان‌ناپذیر است.

و این تو، لوسین، در قاب عکسی رنگ و رو رفته، در برابر چشمانِ خاطره من. تو تبسم می کنی، سوت می زنی، آیا تو هم مرگت را به همین کیفیتی که من احساس می کنم احساس کردی؟ پایان نگاه‌های مان پیش از ترس فرو رفتن در سیاهی؟ از یک زندگی واقعا چه می ماند، وقتی آن‌هایی که با هم زندگی کرده بودند مدت‌هاست که مرده‌اند. امروز احساس عجیبی دارم، احساس خیانت کردن به تو. مردن، یعنی تو را واقعا کشتن. کافی نیست احساس کنیم که دیگران رفته‌اند، بلکه باید آن‌هایی را که فقط در حافظه ما وجود دارند بکشیم. تو تبسم می کنی، سوت می زنی و ناگهان من هم تبسم می کنم. لوسین... تو را دوست داشتم، برو، و به خاطر این، شاید سزاوار آرامش باشم. ما با آرامش در کنار هم در قبرستان کوچک سرزمین خودمان خواهیم خوابید. از دور صدای رودخانه به گوشم می رسد. دارند ماهیگیری می کنند. کودکان هم به نحو کرکننده‌ای سرو صدا راه می اندازند. عصرها، به هنگام غروب آفتاب، صدای ناقوس گوش‌ها را نوازش خواهد داد. و تو کاکورو، کاکوروی عزیز، که مرا به امکان وجود کاملیا معتقد کردی... امروز، فقط به نحوی زودگذر است که به تو فکر می کنم، چند هفته زمانِ درازی برای اندیشیدن مهیا نمی کند؛ من تو را فراتر از آن چه تو برای من بودی نمی شناسم: یک خیرخواه خیره کننده، یک مرهم‌گذار آرامش بخش بر ضد حتمی بودن سرنوشت. آیا می توانست چیزی جز این باشد؟ کسی چه می داند... از این یقین نداشتن قلبم نمی تواند فشرده نشود. آری، تو مرا با شستن آلودگی‌های همه این سال‌ها، به خندیدن، گریستن، حرف زدن وادار کردی، شرافت از دست رفته لیزت را به او باز گرداندی! حال تو خود را احتمالاً در تاریکی گم می کنی و، در لحظه‌ای که هرگز تو را دوباره نخواهم دید، باید برای همیشه از دانستن پاسخ تقدیر چشم‌پوشی کنم...

آیا مردن این است؟ این چنین حقیر است؟ و هنوز برای چه مدتی؟ برای ابد، من همچنان از آن بی خبرم.

پالوما، دخترم.

به سوی دوست که من بر می گردم. تو، آخرین.

پالوما، دخترم.

من بچه‌ای نداشتم. به دلیل این که چنین چیزی پیش نیامد. از این نداشتن رنج بردم؟ نه. ولی اگر دختری می توانستم داشته باشم، آن دختر می بایستی تو باشی. با تمام توانم آرزو می کنم که زندگی تو آن چیزی باشد که تو با خودت عهد کرده‌ای.

و بعد، این یک اشراق است.

یک اشراق واقعی: من چهره زیبا و پاک تو را می بینم، عینک دوره صورتی تو را و شیوه‌ای که تو عادت داری انتهای لبه جلویی جلیقه‌ات را بیچانی، مستقیم در چشمان آدم نگاه کنی و گربه را طوری نوازش کنی، که گویی گربه می تواند حرف بزند. از شادی درونم از به یاد آوردن همه این چیزها گریه می کنم. بی کاره‌هایی که روی بدن له شده من خم شده‌اند، از همه این چیزها، چه می دانند؟ نمی دانم.

ولی، در درون، یک خورشید.

در مورد ارزیابی کردن زندگی چگونه تصمیم می گیرند. پالوما روزی به من گفت آن چه مهم است مردن نیست، بلکه آن چه انسان به هنگام مردن انجام می دهد مهم است. ما به هنگام مردن چه کار می کنیم؟ از خودم با پاسخی که از پیش در قلبم آماده است می پرسم.

من چه کردم؟

با دیگری روبه رو شدم و برای دوست داشتن آماده بودم. بعد از پنجاه و چهار سال زیستن در برهوت عاطفی و روحی، به زحمت بهره برده از محبت لوسین که چیزی بیشتر از سایه خود من نبود، بعد از پنجاه و چهار سال مخفیانه زیستن و پیروزی‌های خاموش را در اندرون لایی بسته یک روح گوشه گیر احساس کردن، بعد از پنجاه و چهار سال زندگی کردن در نفرت از یک دنیا و یک طبقه، نفرتی که مایه تسکین سرخوردگی‌های پوچم بود، بعد از پنجاه و

۲۱. کاملیاهای من

چهار سال هیچ، روبه‌رو نشدن با هیچ‌کس و هرگز با دیگری نبودن:
همیشه، مانوئلا.

و همین‌طور کاکورو.

و پالوما، خواهر روحی‌ام.

کاملیاهای من.

من آخرین فنجان چای را با همه شما خواهم خورد.

آن‌گاه، سگی شاداب، با گوش‌ها و زبانی آویزان، از میدان دیدم می‌گذرد. این
احمقانه است...

باز هم این منظره مرا به خنده می‌اندازد. بدرود نپتون، تو یک سگ احمقی
هستی، ولی باید باور کرد که مرگ ما را کمی سردرگم می‌کند؛ شاید در آخرین
لحظه، من به تو می‌اندیشم. اگر این مفهومی داشته باشد، من کاملاً از آن
بی‌خبرم.

آه، نه، ببین.

آخرین تصویر.

چیز عجیبی است... دیگر چهره‌ای نمی‌بینم.

به‌زودی تابستان می‌آید. ساعت هفت است. در کلیسای دهکده زنگ‌ها به
صدا در می‌آیند. پدرم را می‌بینم با پشته خمیده، بازوها در تلاش، خاک ژوئن
را بر می‌گرداند. خورشید به سمت غروب پایین می‌رود. پدرم قد راست
می‌کند، پیشانی‌اش را با پشت آستین پاک می‌کند و به سمت کانون
خانوادگی به راه می‌افتد.

پایان کار.

به‌زودی ساعت نه می‌شود.

در آرامش می‌میرم.

آخرین اندیشه عمیق: در برابر هرگز جز جست و جوی ...

**آخرین اندیشه عمیق: در برابر هرگز جز جست و جوی همیشه در میان پاره‌ای
از نت‌های پنهانی چه کار دیگری می‌توان انجام داد**

امروز صبح خانم میشل مُرد. یک وانت بار لباس شویی با او در نزدیکی خیابان
باک تصادف کرد و او را به زمین پرت کرد. نمی‌توانم باور کنم که من مشغول
نوشتن این کلمات هستم.

این کاکورو بود که به من خبر داد. ظاهراً، پل، منشی‌اش، در آن لحظه از آن
محل رد می‌شد. او از دور تصادف را دید ولی وقتی به محل تصادف رسید دیر
شده بود. خانم میشل می‌خواست به ژرنِ بی خانمان، که در گوشه خیابان
باک می‌خوابید و مستِ مست بود، کمک کند. به طرف او دویده بود و متوجه
وانت بار نشده بود. می‌گفتند می‌بایستی راننده را که خانمی بود به بیمارستان
برسانند چون دچار شوک عصبی شده بود.

نزدیکی‌های ساعت یازده، کاکورو زنگ آپارتمان ما را می‌زند و درخواست
می‌کند مرا ببیند. تا مرا می‌بیند دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «پالوما، هیچ
راهی وجود ندارد که بگذاریم تو از این مصیبت رنج نبری، بنابراین ناگزیرم
آن‌چه پیش آمده به تو بگویم: رُنه، چند لحظه پیش، حدود ساعت نه تصادف
کرد، تصادفی بسیار وحشتناک. و مرده است.» با گفتن این خبر به گریه
می‌افتد. دستم را به شدت فشار می‌دهد. مامان که حضور دارد، با وحشت
می‌پرسد: «خدای من، رُنه کیست؟» کاکورو پاسخ می‌دهد: «خانم میشل.»
مامان می‌گوید: «آه.» و خیالش راحت می‌شود. کاکورو با نفرت رویش را از او
بر می‌گرداند و به من می‌گوید: «پالوما، من باید به خیلی کارها برسم، ولی بعد
همدیگر را خواهیم دید، قبول؟» سرم را تکان می‌دهم و من هم دست او را
به شدت می‌فشارم.

سلام کوچک ژاپنی را به صورت تعظیم سریع در برابر هم انجام می‌دهیم.
همدیگر را درک می‌کنیم. هردو بسیار رنج می‌کشیم.

وقتی کاکورو رفت، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که مامان کاری به کار
من نداشته باشد. او به طرفم آمد و دهانش را باز کرد ولی من در حالی که کف

آخرین اندیشه عمیق: در برابر هرگز جز جست و جوی ...

دستم را به سوی بالا گرفته بودم اشاره‌ای که مفهومی این بود «حتا سعی هم نکن.» سکسکه مختصری کرد ولی نزدیک نیامد و گذاشت که من به اتاقم بروم. روی تختم تا آن جا که می‌توانستم، حلقه وار خودم را جمع کردم. پس از نیم ساعت، مامان دوباره آهسته در زد. گفتم «نه.» او هم اصرار نکرد. ده ساعت از حادثه گذشته است. چیزهای بسیاری هم در ساختمان اتفاق افتاده است. آن‌ها را به طور مختصر در این جا نقل می‌کنم: الُمپ سن - نیس، همین که از ماجرا خبردار شد به سرعت به اتاق سرایداری رفت (قفل‌سازی آمده بود و درِ اتاق خانم میشل را باز کرده بود) تا لئون را به نزد خود ببرد. فکر می‌کنم که خانم میشل... که رُنه... فکر می‌کنم او همین را می‌خواست. خیالم از این بابت راحت شد. خانم دوبروگلی رهبری عملیات را تحت نظارت کاکورو عهده‌دار شد. عجیب است، مثل این که عجوزه چندان زن بدی هم نباشد و شاید دوست داشتنی هم باشد! او به مامان، دوست جدیدش، گفت: «بیست و هفت سال بود که این جا بود. نبود او را احساس خواهیم کرد.» فوری ترتیب جمع‌آوری پول از ساکنان را برای خرید گل سرو سامان داد و به عهده گرفت که مرگ رُنه را به خانواده او اطلاع دهد. آیا خانواده‌ای دارد؟ نمی‌دانم، خانم دوبروگلی در این مورد اقدام خواهد کرد. ولی مصیبت بارتر از همه وضعیت خانم لوپس بود. باز هم این خانم دوبروگلی بود که در ساعت ده صبح وقتی خانم لوپس برای نظافت خانه او به نزدش آمد موضوع را به اطلاعش رسانده بود. ظاهراً خانم لوپس، چند ثانیه، بی‌آن که چیزی درک کند، دست بر دهان، مبهوت ایستاده بود. بعد به زمین افتاده و از هوش رفته بود. وقتی ربع ساعت بعد به هوش آمد، فقط به زمزمه گفت: «ببخشید، اُه، ببخشید.» و بعد روسری‌اش را به سرش کشید و رفت. و من؟ من، چه احساسی دارم؟ درباره اتفاقات شماره ۷ خیابان گرونل پر حرفی می‌کنم ولی خیلی شجاع نیستم. می‌ترسم به درون خودم بروم و ببینم آن جا چه می‌گذرد. من شرم هم دارم. فکر می‌کنم می‌خواستم بمیرم تا موجب رنج مامان، پاپا و کَلُمب بشوم به دلیل این که هنوز واقعا رنج نکشیده‌ام

آخرین اندیشه عمیق: در برابر هرگز جز جست و جوی ...

و نمی دانم معنای رنج کشیدن واقعی چیست. یا بهتر بگوییم: رنج می کشیدم بی آن که دردی در میان باشد و، در نتیجه، تمام طرح های کوچک من نوعی تفتنِ نوجوانی بود که هیچ گونه مسئله ای نداشت. عقل گرایی دختر کوچولوی پول داری که می خواست جلب توجه کند.

و در این جا، برای اولین بار، درد را احساس کردم. دردی جان کاه. ضربه ای محکم به دلم، نفسم بند آمد. قلبم فشرده شد. یک درد جسمی غیر قابل تحمل. از خودم پرسیدم آیا روزی از این درد شفا پیدا خواهم کرد. درد چنان شدید بود که نزدیک بود فریاد بکشم. آن چه اکنون احساس می کنم این است که درد همچنان سر جایش هست ولی مانع حرف زدن و راه رفتن من نیست، بلکه نوعی احساس ناتوانی و پوچی کامل است. پس چنین است؟ ناگهان تمام امکانات از بین می رود؟ یک زندگی پُر از برنامه، گفت و گوهایی که تازه آغاز شده بود، خواسته هایی که تحقق پیدا نکرده، همه در یک ثانیه دود شده و به هوا می رود، هیچ چیز دیگری وجود ندارد، هیچ کاری برای انجام دادن در پیش رو نیست. دیگر هرگز نمی توان به عقب برگشت.

برای اولین بار در زندگی ام مفهوم هرگز را احساس کردم. آری بسیار وحشتناک است. این واژه را آدم صد بار در روز به زبان می آورد و نمی فهمد که چه می گوید تا وقتی که با «دیگر هرگز» واقعی روبه رو شود. انسان همیشه فکر می کند که کنترل اوضاع را در دست دارد. هیچ چیز ابدی به نظر نمی آید. بیهوده به خودم، در این هفته آخر، مرتب می گفتم که خودکشی خواهم کرد، آیا واقعا چنین اعتقادی داشتم؟ آیا این تصمیم واقعا موجب می شد که من مفهوم «هرگز» را درک کنم؟ ابد. فقط موجب می شد قدرت تصمیم گیری ام را احساس کنم... ولی وقتی کسی که آدم او را دوست دارد می میرد... می توانم به شما اطمینان بدهم که آدم احساس می کند که این چه مفهومی دارد و بسیار بسیار دردناک است. مثل یک آتش بازی که ناگهان خاموش می شود و تاریکی همه جا را فرا می گیرد. خودم را تنها و بیمار احساس می کنم و برای هر حرکت احتیاج به نیروی فوق العاده ای دارم.

آخرین اندیشه عمیق: در برابر هرگز جز جست و جوی ...

سپس چیزی اتفاق می افتد. به زحمت می توان باور کرد، از بس امروز یک روز غم افزایی است. در ساعت پنج من و کاکورو به اتاق سرایداری خانم میشل رفتیم (می خواهم بگویم رُنه)، چون کاکورو می خواست لباس های رُنه را به سردخانه بیمارستان ببرد تا به او بپوشانند. کاکورو پیش از آن به خانه ما تلفن زده و به مامان گفته بود که می خواهد با من حرف بزند. ولی چون من قبلاً موضوع را می دانستم خودم را آماده کرده بودم و همین که صدای زنگ را شنیدم حدس زدم که اوست. همراه او سوار آسانسور شدیم. در آسانسور حرفی نزدیم، متوجه شدم خیلی خسته است، بیشتر خسته است تا اندوهگین. به خودم گفتم: بدین گونه است که رنج در چهره فرزانه گان خود را نشان می دهد؛ رنج خود را به نمایش نمی گذارد، بلکه به صورت خستگی شدید به نظر می آید. آیا من هم قیافه خسته ای دارم، بی آن که فرزانه باشم؟ به هر تقدیر، به اتاق سرایداری رفتیم. ولی در حین عبور از حیاط صدایی شنیدیم که موجب شد هردو نفرمان درجا توقف کنیم: کسی پیانو می نواخت، انسان به خوبی می توانست تشخیص دهد چه می نوازد. آهنگی از ساتی^۷ بود، این طور خیال می کنم، مطمئن نیستم (در هر صورت قطعه کلاسیک بود). من، با این حال و وضعیت، اندیشه عمیق ندارم. چطور می توان اندیشه عمیق در مورد عزیزی داشت که در سردخانه بیمارستان به خواب ابدی فرو رفته است؟ آری، هردومان توقف کردیم و نفسی عمیق کشیدیم و گذاشتیم خورشید چهره های ما را گرم کند، در حالی که به صدای موسیقی که از بالا می آمد گوش می دادیم. کاکورو به سخن آمد: «خیال می کنم که رُنه از این لحظه خوشش می آمد.» باز هم چند دقیقه همان جا ایستادیم و به موسیقی گوش دادیم. من هم با او موافق بودم. ولی چرا؟

شب، با اندیشیدن به این موضوع، با قلب و دلی که همچنان دست خوش درد است، به خود می گویم: شاید زندگی یعنی همین: ناامیدی بسیار، ولی همین طور لحظه هایی از زیبایی که، در آن لحظه ها، زمان همان زمان نیست. درست مثل نت های موسیقی که نوعی پرانتز در گذر زمان ایجاد می کنند،

آخرین اندیشه عمیق: در برابر هرگز جز جست‌وجوی ...

تعلیق، یک جای دیگر در همین جا، یک همیشه در هرگز.
آری، همین است، یک همیشه در هرگز.
رُنه، نترسید، من خودکشی نخواهم کرد، چیزی را به آتش نخواهم کشید.
زیرا، به خاطر شما، از این پس، به تعقیب همیشه در هرگز خواهم پرداخت.
زیبایی در جهان.

یادداشت

[←۱]

. کتاب مشهور مارکس که همراه انگلس در انتقاد از فلسفه آلمانی آن زمان نوشته شد که نمایندگان بلند پایه اش فوئرباخ، باوئر و استیرنر بودند که در سال ۱۸۴۶ منتشر شد – م.

[←۲]

. فیلسوف ماتریالیست آلمانی ۱۸۰۳ - ۱۸۸۴.

[←۳]

. C. G. T = Confédération Générale du Travail

مشهورترین اتحادیه کارگری فرانسه، تحت نفوذ حزب کمونیست فرانسه – م.

[←۴]

. اثر مشهور توماس مان که از آن فیلمی با بازی درک بوگارد ساخته شده است. بی آن که در کتاب اشاره صریحی به مالر شده باشد، این طور تفسیر کرده اند که کتاب توماس مان قسمتی از زندگی گوستاو مالر ۱۸۶۰ - ۱۹۱۱ آهنگ ساز اتریشی را توصیف کرده است و موسیقی متن فیلم بخش هایی از آهنگ های مالر است – م.

[←۵]

. شخصیت های «در جست و جوی زمان از دست رفته» اثر پروست – م.

[←۶]

. Vermeer (۵۷۶۱ - ۲۳۶۱). نقاش هلندی

[←۷]

. کنیش نوعی سگ خانگی. توتم نماد نوعی تقدس – م.

[←۸]

. Phénoménologie.. Husserl, Edmund, Méditations
Cartésiennes-Introduction à la

[←۹]

Noématique. «تحلیل رابطه اگو و مدِرکاتش در دو سطح نوئتیکی اعمال اندیشه و نوئماتیکی (آن چه در این اعمال اندیشه می شود) صورت می گیرد»، هوسرل در متن آثارش، اثر عبدالکریم رشیدیان، ص ۲۳۴، نشر نی، سال ۱۳۸۴.

[←۱۰]

هوسرل: تأملات دکارتی، مقدمه‌ای بر پدیده‌شناسی، ترجمه عبدالکریم رشیدیان، ص ۴۱، نشر نی سال ۱۳۸۱.

[←۱۱]

جمله مشهور سقراط.

[←۱۲]

جمله مشهور دکارت.

[←۱۳]

Baptiste، بر طبق اعتقاد این شاخه از مذهب مسیح، غسل تعمید باید در سن عقل با غوطه خوردن در آب مخصوص این کار داده شود – م.

[←۱۴]

خیابان معروف پاریس در کنار باغ لوکزامبورگ.

[←۱۵]

در ساحل اقیانوس اطلس، در جورجیا، ایالات متحد.

[←۱۶]

مشهورترین ایستگاه رادیویی داخلی فرانسه – م.

[←۱۷]

مقصود آنا کارنینا، رمان مشهور تولستوی است – م.

[←۱۸]

Sean Connery، هنرپیشه مشهور انگلیسی که در فیلم‌های اولیه جیمزباند بازی کرده است – م.

[←۱۹]

Terminator . فیلمی که هنرپیشه سابق و فرماندار کنونی کالیفرنیا، آرنولد شوارزنیگر در آن بازی کرده است به نقل از حافظه – م.

[←۲۰]

Rue dAssas . یکی از خیابان‌های پاریس که یکی از دانشکده‌های حقوق فرانسه در آن قرار دارد – م.

[←۲۱]

Coup de foudre à Notting Hill .

[←۲۲]

گرویس (Grévisse) دستور زبان شناس مشهور فرانسوی و نویسنده Usage Bon Le – م.

[←۲۳]

Epicurienne . منسوب به اپیکور، فیلسوف بزرگ یونان ۲۷۰ - ۳۴۱ پیش از میلاد. بعضی‌ها به غلط از این فلسفه «لذت جویی» و «بی بند و باری» را فهمیده‌اند – م.

[←۲۴]

نرون امپراتور روم ۳۷ - ۶۸ پیش از میلاد، برای این که هیجان شاعرانه به او دست دهد و شعر بسراید دستور داده بود رُم را آتش بزنند و خود از بالای یکی از هفت تپه رُم به تماشای آن ایستاد و منتظر الهام شاعرانه شد – م.

[←۲۵]

Kakuzo Okakura . نویسنده ژاپنی ۱۸۶۳ - ۱۹۱۳ بنیان‌گذار دانشگاه هنر توکیو. شهرت او بیشتر به خاطر نوشتن کتاب چای است – م.

[←۲۶]

Le Livre du Thé .

[←۲۷]

Song . به زبان چینی Sung ، نام چند سلسله پادشاهی چین، مشهورترین آن Nan Sung است – م.

[←۲۸]

. Parme

[←۲۹]

. Lotte

[←۳۰]

. Ozu

[←۳۱]

. Muna Kata

[←۳۲]

. Wim Wenders

[←۳۳]

. فرانسوا اولاند Hollande دبیر کلِ فعلی حزب سوسیالیست فرانسه – م.

[←۳۴]

. لوران فابیوس Fabius نخست‌وزیر زمان میتران و یکی از رهبران بانفوذ حزب سوسیالیست فرانسه – م.

[←۳۵]

. Go

[←۳۶]

. Hikaru No go

[←۳۷]

. Kyu

[←۳۸]

. اَلْمَپ نام کوه‌ها و تپه‌های متعددی در یونان باستان، بر پایه اعتقادات کهن یونانیان مقرر خدایان بوده است. – م.

[←۳۹]

. Bac

[←۴۰]

enégéG.

[←۴۱]

. Pokrovskoie

[←۴۲]

. اشاره به مجمع‌الجزایر گولاگ، زندانی در شوروی سابق. سولژنیتسین کتابی به همین نام دارد – م.

[←۴۳]

. ژیسکاردستن رئیس‌جمهور سابق فرانسه – قبل از میتران – و نماینده فعلی مجلس ملی فرانسه و عضو آکادمی فرانسه – م.

[←۴۴]

. رقص هفت‌پرده، رقص مشهور سالومه شاهزاده خانم یهودی سال وفات ۷۲ میلادی که در برابر هرود آنتی پاس حکمران بیت‌المقدس اجرا می‌شود و سالومه برای اجرای آن سربچی تعمیددهنده را مطالبه می‌کند که پس از پایان رقص در سینی به او داده می‌شود – م.

[←۴۵]

. گلیست، طرف‌داران ژنرال دوگل، رئیس‌جمهوری اسبق فرانسه، و وابسته به جناح راست فرانسه – م.

[←۴۶]

. انترناسیونال، سرود انقلابی مشهور، اولین بار در جشن کارگران لیل در سال ۱۸۸۸ اجرا شد. تا قبل از جنگ جهانی دوم سرود رسمی شوروی سابق و پس از آن سرود احزاب کمونیست و سوسیالیست سراسر جهان – م.

[←۴۷]

. امیل کوئه ۱۸۵۷ Emile Coué - ۱۹۲۶، داروساز و روان‌درمانگر، خالق شیوه کوئه. بیشتر وقت‌ها اشاره به این شیوه جنبه تمسخرآمیز دارد – م.

[←۴۸]

. آرلِزین (Arlésienne)، اُپرای ژرژ بیزه (Georges Bizet) ۱۸۳۸ - ۱۸۷۵،
آهنگ‌ساز فرانسوی، برپایه درام آلفونس دوده (Alphonse Daudet) ۱۸۴۰ -
۱۸۹۷ نویسنده فرانسوی - م.
[←۴۹]

. مِگر (Maigre) یعنی لاغر.
[←۵۰]

. برعکس نهند نام زنگی کافور.
[←۵۱]

. رومن یاکوبسون ۱۸۹۶، زبان‌شناس مشهور روسی تبارِ امریکایی - م.
[←۵۲]

. دو نمایشنامه مشهور راسین ۱۶۳۹ - ۱۶۹۹ شاعر و درام‌نویس فرانسوی - م.
[←۵۳]

. اشاره به طرفداران تظاهرات مه ۶۸ فرانسه - م.
[←۵۴]

. ایبیزا (Ibiza) غربی‌ترین از سه جزیره بزرگ اسپانیایی که مجمع‌الجزایر
بالئارس Baléares را تشکیل می‌دهند.
[←۵۵]

. کُلُمب Colombe در زبان فرانسوی یعنی کبوتر - م.
[←۵۶]

. لوور، اورسه، موزه هنرمندان، پتی‌پاله از موزه‌های مشهور پاریس‌اند که در
امتداد ساحل رودخانه سن قرار دارند - م.
[←۵۷]

. شاردن ۱۶۹۹ - ۱۷۷۹ نقاش فرانسوی.
[←۵۸]

. پیتر کلاس (Pieter Claesz) ۱۵۹۷ - ۱۶۶۱ نقاش هلندی.
[←۵۹]

یادداشت

. یکی از دانشگاه‌های معروف حومه پاریس – م.

[←۶۰]

. ژاک لاکان، روانشناس و روانکاو مشهور فرانسوی تولد ۱۹۰۱.

[←۶۱]

. یکی از مشهورترین خیابان‌های پاریس از لحاظ فروش گران‌ترین لباس‌های
مد روز – م.

[←۶۲]

. یکی از خیابان‌های مشهور پاریس که موزه لوور در آن قرار دارد – م.

[←۶۳]

. آخرین بند جمله از ترجمه غیر قابل تقلید مجتبی مینوی از بودن یا نبودن
هملت گرفته شده – به نقل از حافظه – م.

[←۶۴]

. اشاره‌ای طنزآمیز به انقلاب فرهنگی چین در زمان مائو – م.

[←۶۵]

. فرقه بودایی ژاپنی مخلوطی از شینتو و چان فرقه‌های دیگر بودایی چینی –
م.

[←۶۶]

. رونسار ۱۵۲۴ – ۱۵۸۵، شاعر و نویسنده فرانسوی.

[←۶۷]

. امپراتور صلح دوست و عادل رومی ۴۲ پیش از میلاد ۳۷ بعد از میلاد.

[←۶۸]

. نقاش ایتالیایی ۱۵۷۳ – ۱۶۱۰ – م.

[←۶۹]

. آنا کارنینا، اثر مشهور تولستوی – م.

[←۷۰]

. اریک ساتی ۱۸۶۶ – ۱۹۲۵، آهنگ‌ساز فرانسوی – م.